

نام کتاب : آغوش سرد
نویسنده : زهره روحانی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

قسمت اول

صبح که از خواب بیدار شدم کسی را در منزل ندیدم به دنبال مادر از اتاق ها به آشپزخانه سرک کشیدم ولی آنجا هم نبود، روی میز آشپزخانه یادداشتی توجهم را جلب کرد که نوشته بود: «من می روم خرید زود برمی گردم سماور روشن است صبحانه ات را بخور»

بی حوصله برای خودم استکانی چای ریختم. روی میز گذاشتم و با عصبانیت پشت میز نشستم، نگاهم به استکان بود. به بخاری که از آن بلند می شد ولی فکرم به شب بود و نمی دانستم موفق می شوم قرار امشب را به هم بزنم یا نه؟ آن قدر در خودم غرق بودم که متوجه سرد شدن چای ام نشدم. بی حوصله تر از آن بودم که دوباره چای بریزم و منتظر بمانم تا آماده خوردن شود. به همین دلیل چای تقریباً سرد را با یک حبه قند خوردم و به اتاقم رفتم. لباس مناسبی پوشیدم و با برداشتن کیفم اتاقم را ترک کردم. زیر یادداشت مادر اضافه کردم:

- «من می روم منزل بیتا»

به خیابان رسیدم. جلو اولین تاکسی را گرفتم و سوار شدم تمام طول راه را فکر می کردم راننده که مردی میان سال بود نوارش را روشن کرد و در حالی که با خواننده آهسته زمزمه می کرد سرش را هم هر از گاهی تکان می داد.

پوزخندی زد و در دلم گفتم:

- «عجب دل خوشی دارد!»

در بین مسیر او چند مسافر دیگر هم سوار کرد به طوری که من به سختی نشسته بودم. اعصابم بیشتر از پیش به هم ریخت او کرایه اش را می گرفت و باید به فکر آرامش مسافران هم می بود ولی او بیشتر به فکر پول بود. تا منزل بیتا خیلی مانده بود اما دیگر طاقت نیاوردم و رو به راننده گفتم: «من پیاده می شوم لطفاً نگه دارید.»

او خوشحال از حرف من نگه داشت با دلخوری پیاده شدم و کرایه اش را دادم. به منزل بیتا رسیدم. می دانستم که امیر منزل نیست و من با راحتی می توانستم با بیتا حرف بزنم. وقتی زنگ در را فشردم صدای آرش در گوشی پیچید که گفت:

- «کیه؟»

سرم را نزدیک اف اف بردم و گفتم:

- «آرش جان منم خاله، باز کن»

با لحن شیرین بچه گانه اش گفت: «آخ جون خاله شیداست» و در را برایم باز کرد. وارد حیاط شدم او را دیدم که دوان دوان به سمت می آمد وقتی به من رسید خودش را در آغوشم انداخت. او را بغل کردم و گفتم: «چطوری بلا؟»

با خنده گفت:

- «سلام خاله جون»

صورتش را بوسیدم و گفتم: «سلام عزیز دلم حالت خوبه؟»

به جای جواب حرفم گفت:

- «برایم چی آوردی؟»

لپش را کشیدم و گفتم: «همان چیزی که دوست داری» و از درون کیفم بسته شکلات را در آوردم و به دستش دادم. در این هنگام بیتا را در آستانه در دیدم که با تعجب نگاهم می کند. با آرش که در آغوشم بود به سمتش رفتم. به او که رسیدم سلام کردم. با تعجب گفت: «تو اینجا چه می کنی شیدا؟! امشب برایت خواستگار می آید آن وقت تو راه افتاده ای آمدی اینجا!»

خسته گفتم: «تو را به خدا بس کن بیتا. من آمدم تا تو کمکم کنی. خواهش می کنم بیتا به پدر بگو قرار امشب را به هم بزنند. من رضا را نمی خواهم. آخر چرا باید او را امشب ببینم؟»

بیتا که از چشمانش هم عصبانیت و هم تعجب بیداد می کرد با ناراحتی گفت:

- «تو چرا اینطوری می کنی شیدا؟ چرا همه را به بازی گرفته ای؟ اگر فکر می کنی با این لج و لجبازی هایت پدر و مادر را متقاعد می کنی تا افشین را بپذیرند اشتباه می کنی»

- «مگر افشین چه ایرادی دارد؟»

با کشیدن آهی گفت: «بیا بریوم تو اینجا نمی شود حرف زد.» آرش را از آغوشم گرفت و گفت: «بیا پایین پسر، تو بزرگ شدی خاله جون خسته می شود تو را بغل کند» همین که آرش را به زمین گذاشت او سریع به سمت تابش رفت و من همراه بیتا به اتاق وراد شدم و با ناراحتی نشستیم او هم کنارم نشست و گفت:

- «عاقل باش شیدا. افشین یک دانشجو است. آن هم بی کار، پدر هم که به این مورد خیلی حساسیت دارد. در ضمن فراموش نکن تو تا به حال به بهانه های مختلف خواستگاران را رد کرده ای. اما این بار قضیه فرق دارد. همه رضا را قبول دارند. بهتر است کمی منطقی باشی. فکر افشین را از سرت بیرون کن. رضا از هر نظر بر او برتری دارد.»

نمی دانستم چه بگویم. حرف هایش حقیقت داشت خودم هم می دانستم. رضا از افشین بهتر است اما نمی دانم چرا نمی خواستم قبول کنم. بیتا که سکوت را دید آن را به حساب متقاعد شدنم گذاشت و بعد با لحن گرمی گفت:

- «امشب خانواده رضا و خود او به منزل شما می آیند. بهتر است به جای افکار بیهوده به این فکر کنی که به رضا چه بگویی»

با دلخوری بلند شدم. کیفم را به روی شانه ام انداختم و گفتم: «خداحافظ»

بیتا تا حیاط همراهی ام کرد و گفت:

- «شیدا جان به خدا به خاطر خودت می گویم ما همه خوشبختی تو را می خواهیم باور کن.» نگاهم با نگاهش در آمیخت. سعی کردم به رویش لبخند بزنم اما به جای آن اشکم جاری شد. سرم را پایین انداختم و بغضم را فرو دادم.

اشک هایم قطره قطره به روی گونه هایم سر خوردند. بیتا با تعجب گفت: «شیدا داری گریه می کنی؟» آرش به سمتم دوید دامنم را گرفت و گفت:

- «خاله جون بابایی دعایت کرده؟»

با پشت دست اشکم را پاک کردم و گفتم: «نه عزیزم یک چیزی رفت به چشمم» بیتا دستم را گرفت و گفت: «شیدا بیا بنشین تا آرامتر بشوی، بعد برو» با لبخند تلخی گفتم: «نه حالم خوب است باید بروم. مادر نگران می شود.» از او و

آرش خداحافظی کردم و با روحی خسته و آشفته بدون این که به نتیجه ای که می خواهم برسم به منزل خودمان

برگشتم. شاید بیتا راست می گفت اما من افشین را بیشتر می خواستم. روزی که افشین با خانواده اش به

خواستگاریم آمدند را هرگز فراموش نمی کنم. دانشجو بود و بیکار. پدر قبول نکرد. به نظر پدر نمی شد با یک

دانشجوی بیکار زندگی کرد. پدر دنبال داماد پولدار بود و رضا تمام خصوصیات لازم را داشت. اما افشین فقط یک محصل بود. برخلاف رضا و امیر.

به خانه که رسیدم ماد را در حیاط دیدم که حیاط را می شست. سلامی کردم و یک راست به اتاقم رفتم و مشغول عوض کردن لباسم بودم که مادر صدایم زد و گفت:

– «کجا رفته بودی؟»

در اتاق را باز کردم و گفتم: «نوشته بودم که رفتم منزل بیتا» مادر که می دانست برای چه رفته ام خودش را بی تفاوت و بی خبر نشان داد و گفت:

– «حالش خوب بود؟ آرش بچه ام چطور، او حالش خوب بود؟»

– «بله خوب بودند.»

– «برای امشب یادآوری کردی که زودتر بیایند؟»

با غیظ گفتم: «نه. لازم نبود. چون خودش می دانست.»

وقتی سوالات مادر تمام شد به اتاقم برگشتم. روی تختم نشستم تا کمی آرام بشوم. ولی مگر می شد! تا ظهر در اتاقم

زندانی بودم فکرم به درستی کار نمی کرد. ظهر برای خوردن ناهار اتاقم را ترک کردم. پدر آمده بود. سرش به

خواندن روزنامه گرم بود. شیوا در آشپزخانه بود و مادر هنوز در تکاپو بود. آهسته سلام کردم، پدر سرش را از روی

روزنامه بلند کرد و با لبخند جوابم را داد. به آشپزخانه رفتم شیوا با دیدن من گفت: «سلام عروس خانم، چطوری؟»

امشب داماد با دلی شیدا، سراغ شیدا می آید.»

نگاه غضبناکی به او کردم و گفتم: «لطفاً خفه»

به سالن برگشتم و به تماشای تلویزیون نشستم. نیم ساعتی گذشت و شهر روز هم از راه رسید. شهر روز تنها کسی بود

که ازدواج را برایم زود می دانست. ولی حرف او هم خریداری نداشت. پدر، مادر را صدا زد و گفت: «این هم قند

عسلت حالا به ما نهار می دهی یا نه؟»

مادر با خوشحالی که می دانستم به خاطر امشب است گفت: «البته. سرمیز تا من غذا را بکشم.»

مادر به آشپزخانه رفت و به دنبال او پدر هم رفت. شهر روز وقتی از اتاقش خارج شد هنوز مشغول بستن دکمه های

لباسش بود. نگاهم کرد و گفت:

– «مگر تو نهار نمی خوری؟»

با کشیدن آهی بلند شدم و گفتم: «چرا» و همراه او به آشپزخانه رفتم. مادر غذا را کشیده بود. همه در سکوت مشغول

خوردن شدیم. تنها صدایی که این سکوت را می شکست صدای خوردن قاشق به بشقاب ها بود. سکوتی که بوجود

آمده بود برایم خوشایند نبود. بعد از نهار در جمع آوری میز به شیوا کمک کردم و بعد به اتاقم برگشتم. خواب

نمیروزی به سراغم آمد و من با اشتیاق تسلیمش شدم. عصر با سر و صدای بیرون اتاقم از خواب بیدار و به جمع

ملحق شدم. همه در منزل مانده بودند چرا که شب رضا با خانواده اش می آمد.

با آمدن امیر و بیتا و آرش جمعمان کامل شد و صحبت‌هایشان هم گل کرد. حوصله هیچ کاری را نداشتم. دلشوره

داشتم به همین دلیل به اتاقم برگشتم. بیتا هم پشت سرم آمد و گفت:

– «باز که ماتم گرفته ای؟»

نگاهش کردم و گفتم: «توقع داری چکار کنم؟»

«لازم نیست کاری بکنی فقط کمی لبخند بزن. در ضمن بهتر است کم کم خودت را آماده کنی، خودش بلند شد و در کمدم را باز کرد و از بین لباس ها یکی را با دقت و وسواس جدا کرد و گفت: «این خوب است. رنگش هم خیلی به تو می آید.» لباس را به روی دستش انداخت و کنارم نشست و گفت: «خواهش می کنم شیدا، اخمهایت را باز کن. رضا پسر خوبی است. ظاهر و قیافه خوب، خانواده اصیل، شغل خوب، تحصیلات خوب دیگر چه می خواهی؟» خودم هم نمی دانستم ولی این را می دانستم که هنوز منتظر افشین بودم. بیجا لباس را روی زانویم گذاشت و گفت: «سریع بپوش و بیا پیش بقیه» بعد از رفتن او آهی کشیدم و با بی میلی لباس انتخابی را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. همه جا تمیز و مرتب و روی میز آشپزخانه همه چیز آماده بود. ظرف شیرینی، سینی آماده لیوان های شربت همه با سلیقه خاصی آماده شده بود که فهمیدم سلیقه بیتاست. در فکر بودم که آرش به سراغم آمد و گفت:

«خاله جون غصه می خوری؟»

نگاهش کردم. صورتش چون عروسک بود. موهایش خرمایی و چشمانش عسلی بود. او را روی صندلی نشاندم و

گفتم: «نه عزیز دلم، چرا غصه بخورم؟»

«پس چرا اینجا نشستی؟»

«همین طوری، شیرینی می خوری؟»

«آره»

او را روی زمین گذاشتم و یک شیرینی هم به دستش دادم و گفتم: «این هم شیرینی» با خوشحالی کودکانه ای با یک شیرینی راضی شد و من را ترک کرد. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و در رویا و خیال غرق شدم. ای کاش امشب به جای رضا افشین می آمد ای کاش این همه بریز و بپاش برای خاطر او بود این همه عزت و احترام، این تشکیلات و تکریمات برای او بود ولی افسوس. بیتا به شانه ام زد و گفت:

«کجایی دختر؟»

به خودم آمدم. او شاد و خندان به سمت سینی رفت و با آرامش و سلیقه و دقت لیوان های شربت را پر می کرد و من با غصه او را نگاه می کردم. لحظاتی گذشت بیتا درون لیوان های شربت تکه های کوچکی از یخ می انداخت و درون هر لیوانی هم قاشقی می گذاشت.

وقتی کارش تمام شد به من نگاه کرد و گفت:

«شیدا چرا رنگت پریده دختر؟ زود باش یک آبی به صورتت بزن» به اصرار بیتا صورتم را شستم.

دوباره سینی را به دستم داد و گفت: «لبخند بزن» سعی کردم ولی نمی شد. سینی را گرفتم و با دستهایی لرزان به سمت سالن رفتم. با صدای سلام من همه به من چشم دوختند.

نگاه رضا را برای یک لحظه به خودم حس کردم پدر و مادرش با مهربانی و لبخند شربت هایشان را برداشتند و تشکر کردند. خواهرش هم همین طور. او کنار شوهرش نشسته بود.

شوهرش مرد خوبی به نظر می رسید. رفتن به سمت رضا برایم سخت تر بود. وقتی جلوی او خم شدم بوی ملایم و لطیفی به مشام رسید. به زحمت توانستم بگویم: «بفرمایید»

قسمت دوم

سرش را بلند کرد. شربت را برداشت و در همان حال نگاهی به من کرد که خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. قصد داشتم بعد از پذیرایی از اتاق خارج شوم که مادرش صدایم زد و گفت:

- «کجا دخترم؟ چند لحظه تشریف داشته باشید.»

به مادر نگاه کردم. او با سر تایید کرد. سینی را روی میز گذاشتم و کنار بیتا نشستم تا در مسیر دید رضا نباشم او برای نگاه کردن به من باید سرش را به سمت چپ می گرداند و در شرایطی که ما داشتیم می دانستم که جلوی همه رویش نمی شود.

مادر تعارف کرد که شربت هایشان را بنوشند. سکوت سنگینی به وجود آمده بود. آهسته به رضا نگاه کردم به زمین خیره شده بود و با دستمالی که در دست داشت مرتباً عرق های روی پیشانی اش را پاک می کرد. صحبت ها کم کم شروع شد در مورد مهریه، تاریخ عقد و عروسی و مسائل دیگر صحبت می کردند. آنها حتی جواب من را نپرسیده بودند. پدر رو به رضا گفت: «رضا جان چرا ساکتی؟ حرفی بزن» او سرش را بلند کرد. نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: «نمی دانم چه بگویم» پدرش گفت: «راستش حاج آقا سالاری ما هنوز جواب شیدا خانم را نمی دانیم اگر اجازه بدهید عروس خانم نظرشان را بگویند.»

خون به صورتم دوید. همه به من چشم دوختند. بیتا با خنده گفت: «بهتر است اول اجازه بدهیم با هم صحبت کنند» پدر رضا لبخندی به لب آورد و گفت: «نظر رضای من که مثبت است خودتان بهتر می دانید ما بار دوم است که به خواستگاری شیدا خانم می آییم ولی حرف شما در مورد شیدا خانم صحیح است تا هر وقت که امر بفرمایید منتظر می مانیم تا ایشان فکر کنند.»

پدر موافقت خود را برای صحبت من و رضا با گفتن: «بیتا، آقا رضا را به اتاق دیگر راهنمایی کن» اعلام کرد بیتا بلند شد و گفت: «بفرمایید، خواهش می کنم» به من هم اشاره کرد. با ترس ایستادم همراه هم به اتاق دیگری رفتیم. او نشست و من هم طرف دیگر میز نشستم هر دو ساکت بودیم. رضا این سکوت را شکست و گفت: «نمی خواهید از من چیزی پرسید؟»

- «نه»

- «چرا؟!»

- «اگر لازم بدانید خودتان می گویند.»

با لبخندی به لب گفت: «راضی به نظر نمی رسید؟»

نگاهش کردم. یک لحظه تصمیم گرفتم بگویم او را نمی خواهم. ولی در عمق نگاهش چیزی بود که نتوانستم بگویم و سکوت کردم. کمی ناراحت شد شاید سکوتم را دلیل ناراضی ام می دانست. با صدایی مرتعش شروع به صحبت کرد. از خودش گفت. از خصوصیات اخلاقی اش و توقعاتی که از همسر آینده اش دارد. اول سعی داشت رعایت ادب را بکند ولی کم کم خودمانی تر شد و لحن کلامش فریبنده تر، حرف هایش که تمام شد بلند شد و کنار پنجره رفت به حیاط خیره شد و بعد از زمانی دستش را بین موهایش فرو برد. به سمت من برگشت و گفت:

- «خوب به من بگویی نظرتان چیست؟ حاضرید همسر شوید و آیا من را لایق می دانید که بقیه عمرتان را در کنار من زندگی کنید؟»

جوابی نداشتم که بدهم. سکوتم ناراحتش می کرد این را به خوبی حس می کردم. دوباره از من پرسید: «لطفاً بگویند و راحت کنید. اگر این بار هم جوابتان منفی باشم میروم و مطمئن باشید دیگر مزاحمتان نمی شوم.» حرفی که به زبان آوردم بی اراده بود گویی کسی آن را دیکته می کرد و من تکرار می کردم به آرامی گفتم:

- «بله حاضرم»

باور نمی کرد جوابم مثبت باشد ظاهراً نشان نمی داد که موافق باشم. خودم هم باور نمی کردم. لبش به خنده باز شد. نفس عمیقی کشید و گفت: «ممنونم، مطمئن باشید به خاطر بله ای که به من گفتید هیچ وقت پشیمان نمی شوید» نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و من شرمگین سرم را پایین انداختم تمام صورتش خندان بود ولی من حال غریبی داشتم. ادامه داد: «تمام مدت من حرف زدم و شما ساکت بودید نمی خواهید حرفی بزنید؟»

- «من حرفی برای گفتن ندارم خانواده ام شما را تایید کردند من هم قبول دارم.»

با خوشحالی گفت: «پس برویم و این خبر خوش را به بقیه هم بدهیم.»

- «فقط یک خواهش دارم»

به صورتم زل زد و گفت: «بفرمایید، گوش می کنم»

با من و من گفتم: «راستش من هنوز آمادگی یک زندگی مشترک را ندارم می خواهم برای شروع زندگی مان عجله نکنیم.» با خنده گفت:

- «موافقم، پیشنهاد خوبی است»

همراه او به جمع برگشتم. بی‌تا با نگرانی به من نگاه کرد. وقتی نتوانست از صورت من چیزی بخواند به رضا نگاه کرد لبخند روی لب رضا این اطمینان را به او و بقیه داد که من قبول کردم. بی‌تا با خوشحالی صورتم را بوسید و تبریک گفت. حس غریبی پیدا کردم. یکبارہ دلم گرفت ترس از آینده، از همسر رضا شدن، از اشتباه، از شکست در زندگی، احساس کردم نباید به رضا بله می گفتم. شاید بهتر بود کمی دیگر هم فکر می کردم، نکند اشتباه کرده باشم. نکند رضا آنی نباشد که من می خواهم که اگر انتخابم اشتباه باشد بهای سنگینی را برای آن خواهم پرداخت. تحمل جمع برایم طاقت فرسا شد. احساس خفقان کردم حالم بد شده بود بلند شدم و با گفتن: «با اجازه» سالن را ترک کردم و به حیاط رفتم احتیاج به هوای تازه داشتم کنار حوض نشستم و با آب درون آن بازی کردم تصویر ماه درون حوض افتاده بود و صحنه ای رویایی و زیبا را به وجود آورده بود درمانده و مستاصل به آنچه بین ما گذشت فکر می کردم. چرا قبول کردم! چرا نگفتم افشین را می خواهم؟ چطور توانستم به او بله بگویم؟ منی که تا ساعتی پیش با بی‌تایم تماس می کردم کمکم کند حالا خودم خلاف آن را انجام می دادم. صدای پای کسی را حس کردم سرم را به سمت صدا چرخاندم و آرش را دیدم که به سمت من می آید وقتی به من رسید گفت:

- «خاله شیدا»

دستم را از آب درآوردم و چند بار تکان دادم و بعد او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم: «چه می خواهی آرش جان؟»

- «می خوامه عروسی کنی؟»

از سادگی بیانش خنده ام گرفت و گفتم: «از کجا فهمیدی ناقل؟»

نگاه با نمکش را به چشمانم دوخت و گفت: «مامانی ام گفته»

- «مامانی ات راست گفته»

– «با آن آقا جوونه می خواهی عروسی کنی؟»
 – «کدوم یکی؟ او که عینک دارد یا آن که ندارد؟»
 – «او که ندارد.»
 لپش را کشیدم و گفتم: «تو خیلی شیطانی آرش، آره با همان، تو دوستش داری؟»
 – «بله مامانی ام گفته به او بگویم عمو رضا»
 با کشدن آهی از سینه ام گفتم: «دوست داری بگویی؟»
 – «آره دوست دارم»
 با خنده تلخی گفتم: «خوب اگر دوست داری بگو. هر چه دلت می خواهد بگو»
 با صدای تعارفاتی که رد و بدل می شد به خودم آمدم و متوجه شدم که میهمان ها قصد رفتن دارند. از کنار حوض بلند شدم و ایستادم. خانواده رضا با بدرقه پدر و مادر و بقیه به سمت ما می آمدند مادرش اولین نفری بود که به ما رسید و با مهربانی گفت:
 – «سرما نخوری عروس نازم»
 لبخندی به رسم ادب زدم و گفتم: «نه خانم، هوا خوب است»
 بار دیگر نگاهم با رضا در آمیخت و این بار او بود که رویش را از من برگرداند. همه خداحافظی کردند و رفتند و من بدون اعتنا به بقیه سریع به اتاقم برگشتم. بیتا دنبالم آمد و گفت: «خوشحالم که قبول کردی»
 نگاهش کردم و گفتم: «مگر راه دیگری هم داشتیم؟!»
 آهی کشید و گفت: «هر چه قسمت باشد همان می شود» و با تکان سر از اتاقم خارج شد.
 لباس انتخابی بیتا را در آوردم و لباس راحتی پوشیدم. صندلی ام را کنار پنجره گذاشتم و نشستم به حرف آخر بیتا فکر می کردم «هر چه قسمت باشد» این حرف برایم سنبل بود. سنبل امید به خواست خدا. و من با امید به خدا خودم را به دست پر قدرت سرنوشت سپردم.
 شیوا با زدن ضربه ای به در وارد اتاقم شد و با لبخند گفت: «به جای این که خوشحال باشی ناراحتی؟»
 بی حوصله گفتم: «برو تنهایم بگذار حوصله ندارم» شانه اش را بالا انداخت و گفت: «باشد می روم اما پدر گفت بیایی پیش ما. بیتا و امیر هنوز نرفتند و درست نیست تو این طور رفتار کنی» با کنایه گفتم: «پدر امر دیگری نداشتند؟»
 شیوا با تعجب از کنایه من گفت: «نه، فقط همین» اعصابم به هم ریخته بود. چرا راحت نمی گذاشتند؟ چه از جانم می خواستند؟ حال غریبی داشتم دلم می خواست گریه کنم.
 همین که از اتاق بیرون آمدم صدای خنده و فقهه شان به گوشم خورد. با لبخندی که به سختی آن را به روی لب حفظ می کردم وارد شدم و نشستم. همه نگاهها متوجه من شد امیر زود باب شوخی را باز کرد و گفت: «امیدوارم دامادهای خوبی باشیم و برای حفظ ظاهر هم که شده با هم صلح کنیم.»
 با حرف او همه به خنده افتادند. امیر خیلی خوب بود. فهمیده و مهربان بود و مطمئناً با رضا خوب کنار می آمد حرف های آنها جذبم نمی کرد به بهانه آوردن چای به پاشپزخانه رفتم و آبی به دست و صورتم زدم. وقتی با سینی به سالن برگشتم شیوا بلند شد و سینی را گرفت و گفت:
 – «تو زحمت کشیدی و ریختی من هم تعارف می کنم» با خوشحالی پذیرفتم و سینی را به او دادم و نشستم. بیتا کنارم نشست و آهسته کنار گوشم گفت: «شیدا باور کن اگر رضا کوچکترین ایرادی داشت پدر قبول نمی کرد. به

پدر اطمینان کن» جوابی ندادم او هم دیگر ادامه نداد. خوب درک کرده بود الان وقت مناسبی برای نصیحت کردن نیست. ساعتی گذشت و بیتا و شوهرش رفتند بعد از رفتن آنها در آشپزخانه مشغول شستن استکان ها بودم که صدای شهرور را شنیدم. گوش هایم را تیز کردم تا بفهمم چه می گوید.

«باور کنید پدر، اشتباه می کنید. شیدا هنوز بچه است او تازه هجده سالش تمام شده نباید او را به ازدواج تحمیلی وادار کنید عواقب خوبی ندارد.»

پدر گفت: «بس کن شهرور. شیدا چه می داند صلاح و مصلحتش چیست. او تا حالا تمام خواستگاراناش را به بهانه های مختلف رد کرده من حرفی زدم؟ ولی تا کی؟ اون تا کی می خواهد به این بازی مسخره ادامه دهد؟ شیوا هم بزرگ شده همین حالا هم خواستگار دارد. اگر شیدا بخواهد تا چند سال دیگر هم همین رفتار را بکند دیگر کسی سراغش نمی آید. به علاوه رضا پسر بسیار خوبی است. بار پیش هم که به خواستگاری شیدا آمد از من جواب رد نشنید، از شیدا شنید، آن هم به بهانه تمام کردن دروسش. من ساده دل هم باور کردم ولی بعد فهمیدم اگر افشین جای رضا بود حاضر بود از درس و دیپلم هم بگذرد. همه آرزوی داشتن چنین دامادی را دارند آن وقت توقع داری من او را رد کنم! نه شهرور جان من این کار را نمی کنم. تو هم بهتر است به جای این که در کنار او جبهه بگیری کمی او را نصیحت کنی گرچه دیگر کار تمام شده و به زودی جشن آنها می رسد»

بعد از کمی که به سکوت گذشت مادر گفت: «پسر جان ما که بد او را نمی خواهیم. من مادرش هستم مگر یک مادر غیر از خوشبختی فرزندانش آرزوی دیگری هم دارد؟ شیدا و شیوا بزرگ شدند تو هم به جای این حرف ها به فکر خودت باش که داری پیر می شوی»

فایده نداشت همه چیز به نفع رضا بود حتی خودم هم بر خلاف میلیم به او رای داده بودم. با ورود مادر به آشپزخانه سریع آنجا را ترک کردم. خوب می دانستند حرفهایشان را شنیدم از عمد بلندتر صحبت می کردند تا من هم بشنوم تا دیگر اعتراضی نکنم. سر میز شام اشتهایی به خوردن نداشتم. پدر سکوت سنگینی را که بوجود آمده بود شکست و گفت: «تاریخ عقد را برای عید مبعث گذاشتیم روز میمون و مبارکی است» احتیاجی به یادآوری پدر نبود چرا که همه در جلسه حضور داشتند همه تاریخ عقد را می دانستند. پدر روی سخنش با من بود تا من هم بدانم. از دست همه دلخور بودم. با بی حوصلگی شب بخیری گفتم و از سر میز بلند شدم و بی توجه به نگاه خیره پدر به اتاقم رفتم.

قسمت سوم

دو روز در آرامش نسبی گذشت. صبح روز سوم با صدای مادر بیدار شدم به ساعت نگاه کردم خیلی زود بود چرا مادر به این زودی بیدارم کرد؟ خمیازه ای کشیدم و خواب آلود بلند شدم. تختم را مرتب کردم، موهایم را شانه زدم و آنها را پشت سرم جمع کردم. ماد را مثل همیشه در آشپزخانه پیدا کردم. سلام کرده و گفتم: «چرا این قدر زود بیدارم کردید؟»

در حالی که از چشمانش برق شادی می درخشید گفت: «زودتر حاضر شو»
با تعجب گفتم: «برای چه حاضر شوم؟» با لبخندی بر لب گفت:

«آقا رضا با مادرش می آیند دنبال مان تا برویم آزمایش»

بدون حرفی دست و صورتم را شستم. آب خنک آرامش غریبی به من داد یک حس متفاوت، حسی ماورای آرامش. برای خودم چای ریختم روی میز گذاشتم و منتظر شدم تا سرد شود. مادر که برای لحظاتی آشپزخانه را ترک کرده بود دوباره به آشپزخانه برگشت. وقتی استکان چای را جلویم دید به سمت آمد و چای را بداشت و گفت: «تو باید ناشتا باشی مگر نمی دانی؟»

با ناراحتی گفتم: «چرا باید ناشتا باشم؟ من گرسنه ام مادر، خواهش می کنم اجازه بدهید کمی صبحانه بخورم» - «نمی شود عزیزم چرا نمی فهمی. باید ناشتا باشی تا جواب آزمایش درست باشد.»

چای را به قوری برگرداند. گرسنه بودم. دیشب هم شام درست و حسابی نخورده بودم. به دستور مادر به اتاقم برگشتم و لباس مناسبی پوشیدم. هنوز کاملاً حاضر نشده بودم که صدای زنگ در بلند شد. از پنجره اتاقم به حیاط نگاه کردم. مادر برای باز کردن در رفت و من رفتن آرام او را نگاه می کردم. وقتی مادر در را باز کرد از بین در نیمه باز رضا را دیدم سریع پرده را انداختم. قلبم به شدت می تپید. با عجله موهایم را باز کردم مادر بعد از دقیقه ای با زدن تک ضربه ای به در گفت: «شیدا جان زود باش مادر، آقا رضا منتظرند»

بدون اینکه حرفی بزنم کیفم را برداشتم و با نگاهی به آینه اتاقم را ترک کردم. مادر رضا به گرمی من را بوسید و به سلامم با مهربانی پاسخ داد. به آرامی مثل یک مجرم به رضا سلام کردم. او با لبخندی سرش را کمی خم کرد و با تواضع پاسخم را داد. تا ظهر درگیر آزمایش ها بودیم شرایط خوبی نداشتم وقتی که با رضا بودم راضی بودم ولی همین که او را نمی دیدم یاد افشین می افتادم.

ظهر بود که کارمان تمام شد. وقتی رضا ما را رساند مادر تعارف کرد که نهار بمانند ولی آنها با تشکر دعوت مادر را رد کردند. موقع خداحافظی رضا بسته کادو پیچ شده ای را به سمت گرفت و گفت «قابل شما را ندارد» نمی دانستم بگیرم یا نه، مانده بودم چه کنم که مادر گفت: «شیدا جان دست آقا رضا درد گرفت بگیر دخترم» با تردید هدیه را گرفتم و آهسته گفتم:

- «ممنونم»

لبخندی زد که به دلم نشست بعد هم با مادرش خداحافظی کردند و رفتند. همراه مادر به منزل برگشتم هم گرسنه بودم و هم خسته، ولی هدیه رضا کنجاوم کرده بود. همین که به اتاقم رفتم روی تخت نشسته سریع آن را باز کردم وقتی آن را کاملاً گشودم از سلیقه اش خوشم آمد. درونش یک قاب عکس زیبا بود که رویش نوشته بود: «ای عشق همه بهانه از توست»

قاب را روی میز کنار تختم گذاشتم. مادر وارد شد و قاب را دید و گفت: «به به، چقدر قشنگ است. دستش درد نکنه. واقعاً که جوان فهمیده و کاملی است» و بعد ادامه داد: «من یک سر می روم منزل بیتا زود برمی گردم مواظب باش غذا نسوزد» و بعد با گفتن «خداحافظ» رفت.

لباسم را عوض کردم به آشپزخانه رفتم گرسنگی اجازه نمی داد تا موقع نهار صبر کنم به همین خاطر برای خودم یک ساندویچ آماده کردم و همانجا نشستم و با آرامش نسبی خوردم. صدای تلفن من را به خود آورد گوشی را که برداشتم صدای مریم را شناختم. با هم گرم صحبت شدیم برایش قضیه رضا را گفتم او که ماجرای افشین را می دانست با خوشحالی به من تبریک گفت. بعد از قطع تماس با خودم عهد کردم تن به قسمت و سرنوشت بدهم و با کج خلقی خودم و بقیه راناراحت نکنم.

به آشپزخانه برگشتم و نشستم. فکرم به رضا کشیده شد. هر چه فکر می کردم رضا از هر نظر ایده آل بود ولی من...

ناگهان بوی سوختن غذا بلند شد با عجله به سمت گاز دویدم که پایم لیز خورد و به روی زمین افتادم. زانویم به شدت درد می کرد گاز را خاموش کردم و همانجا نشستم. دامن را کنار زدم وقتی چشمم به قرمزی زانویم افتاد دلم ضعف رفت خودم را به مبل رساندم و روی آن دراز کشیدم.

وقتی مادر برگشت با دیدن من گفت: «وا! چرا رنگت پریده؟!»

برایش گفتم که غذایش سوخته و زانویم هم آسیب دیده با عصبانیت گفت: «حواست کجا بود که این بلا را سر خودت آوردی» چیزی نگفتم سریع به آشپزخانه رفت با پمادی در ئست برگشت و گفت: «بینم زانویت را؟!» دامنم را کنار زدم و در همان حال گفتم: «می خواهید این پماد بدبو را به زانوی من بمالید؟!» با افسوس سری تکان داد و گفت: - «پس فکر کرده ای برای چه کاری آورده ام؟»

پماد را به زانویم مالید و آن را با باند تمیزی بست و گفت: «نمی دانم این رضای فلک زده عاشق، چطوری می خواهد یک عمر با تو زندگی کند؟» و بعد غرغرکنان رفت تا به غذای سوخته اش سر و سامان بدهد. سه روز گذشت و طی این سه روز دیگر رضا را ندیدم، دلم هوایش را کرده بود. هدیه اش معجزه کرده بود و مهرش به دلم نشست بود.

تصمیم گرفتم از این به بعد رفتارم را بهتر کنم. عصر بود مثل همیشه این موقع روز فقط من و شیوا و مادر منزل بودیم. تلفن زنگ زد. مادر خودش را به تلفن رساند و آن را برداشت. از طرز احوالپرسی کردنش فهمیدم که رضاست بعد از احوالپرسی صدایم زد و گفت: «شیدا بیا آقا رضاست می خواهند احوالت را پرسند، با دلهره بلند شدم و با کشیدن نفس عمیقی گوشی را از مادر گرفتم. مادر به آشپزخانه رفت و من به آرامی گفتم: «سلام» صدای او در گوشی پیچید که با آرامش و خونسردی احوالم را می پرسید. صدای آرام و خونسردش باعث شد تا کمی به خودم مسلط بشوم. پرسید: «چرا مراقب نبودید؟»

فهمیدم که موضوع زمین خوردنم را فهمیده ولی از کجا؟ نمی دانستم. با شرمندگی از محبتش تشکر کردم و گفتم:

- «نمی دانم چرا یک دفعه زمین خوردم اما مهم نیست»

- «حالا خوبید؟»

- «بله خوبم. در ضمن از بابت هدیه تان هم باید تشکر کنم. قاب زیبایی است»

- «خواهش می کنم قابل شما را ندارد. شیدا خانم به من قول بدهید که مراقب خودتان هستید من دوست ندارم شما را بیمار و ناراحت ببینم»

- «طوری نشده. باور کنید. ولی برای اینکه خیالتان را راحت کنم چشم قول می دهم»

- «ممنونم امیدوارم همیشه شما را سالم و تندرست ببینم» و بعد خداحافظی کرد و تماس قطع شد. نگاهم به شیوا افتاد که با خنده ای روی لب من را نگاه می کرد. با پرخاش گفتم: «به چی اینطوری زل زدی؟ تا حالا من را ندیدی؟»

- «چرا این قدر دیدم که دلم را زده ای»

بی تفاوت گفتم: «پس چرا مثل این عقب مانده ها ماتت برده؟»

- «خوب برایم جالب است که تو بالاخره این رضای عاشق و بی دل را قبول کردی»

- «جدا! اگر می دانستم تا این حد برایت جالب است زودتر می پذیرفتم»

دیگر خودم هم او را می خواستم. مهر او ذره ذره بر دلم نشست بود و من زودتر از زمانی که فکر می کردم دلباخته اش شدم. چیزی به تاریخ عقدمان نمانده بود و همه در تکاپوی مراسم بودند. شیوا و بیتا به دنبال مدل لباس بودند و پدر و مادر به دنبال آماده کردن مقدمات عروسی.

روز خرید به همراه بیتا و شیوا و رضا و خواهرش برای خرید بیرون رفتیم. رضا سعی داشت بهترین ها را بخرد. خرید تا ظهر طول کشید، ظهر نهار میهمان رضا بودیم. بعد از نهار او ما را با بسته های خریداری شده به منزل رساند. روز عقد همه از صبح زود بیدار شده بودیم. همه جا شلوغ بود. به هم ریخته و نامنظم بود. هر کسی به کاری مشغول بود. خاله و دخترهایش به کمک مادر آمده بودند و من گیج و سرگردان به هر سویی که خوانده می شدم می رفتم. وقتی به خودم آمدم که ساعت نزدیک یازده بود. تزیین اتاق عقد به عهده دختر خاله ها بود و من به همراهی رضا به آرایشگاه رفتم.

وقتی عاقد از اتاق کناری همه را به سکوت دعوت می کرد بیتا کنار گوشم زمزمه کرد: «شیدا فرموش نکنی بار سوم بله بگویی» با لبخند گفتم: «چشم»
بیتا و میترا بالای سرم قند می ساییدند و دختر خاله ها و شیوا دور و اطرافم حلقه زده بودند. رضا وارد شد. آراسته و زیبا با لبخند کنارم نشست این اولین بار بود که تا این حد نزدیکم می نشست. با دستمالی که در دست داشت مدام عرق های روی پیشانی اش را پاک می کرد. با بله من دوباره سکوت به هم ریخت. رضا به من نگاه کرد و لبخند زیبایی لبش را زینت داد. آهسته تور را از روی صورتم کنار زد. هر دو در یک زمان به روی هم لبخند زدیم. وقتی حلقه نامزدی را در انگشتم می کرد زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم فقط نگاه عمیقش بود که وجودم را گرم می کرد. جشن باشکوهی بود. مثل تمام عروسی ها. با ورود مریم جانی تازه گرفتم. مادر رضا، خواهرش و بسیاری از اقوام و آشنایان آنها که من نمی شناختم من را زیر ذره بین گرفته بودند درست مثل خانواده و اقوام خودم که رضا را نگاه می کردند و بررسی می کردند تا ببینند برازنده هم هستیم یا نه. همراه رضا برای خوشامد گویی به میهمان ها اتاق را ترک کردیم. همه به ما تبریک می گفتند. رضا دستم را در دست داشت و دست دیگرش را به رسم ادب روی سینه اش می گذاشت از میهمان ها تشکر می کرد و به آنها خوش آمد می گفت. در لباس بلند عروسی احساس آرامش نمی کردم دلم یک جای ساکت و آرام را می طلبید جایی که از شر این لباس و رسمی بودن نجاتم دهد. در خودم غرق و اطرافم غرق بودم. خسته بودم و مثل یک عروسک که کوکش کرده باشند با رضا به میهمان ها خوش آمد می گفتم. آن قدر نگاهم با نگاه های غریبه تلاقی کرده بود که احساس غربت کردم. با دیدن مریم کمی روحیه گرفتم گویی که او تنها نگاه آشنای این همه غریبه بود. مریم را به رضا معرفی کردم. او به هر دوی ما تبریک گفت و بعد با خنده اضافه کرد:

- «شیدا خودت را دیدی؟ شدی مثل فرشته ها»

- «تو هم اگر جای من بوید همین شکلی می شدی»

- «نه بابا، اصلاً تو یک چیز دیگری، تو در حالت طبیعت هم دل خیلی ها را بردی، یادت رفته دبیر زبان دوره اول را و یا برادر مهسای بیچاره رو» رو به رضا گفتم: «آقا رضا چطور موفق شدید دل شیدا را از دست چند رقیب بدزدید؟»
با حرف مریم رنگ رضا به سرخی گرایید و در حالی که عرق روی صورتش را با انگشت پاک می کرد گفت: «باور کنید کار آسانی نبود» و در همان حال به من نیم نگاهی کرد و لبخند زد من هم لبخند زدم. دیر وقت بود که میهمان ها رفتند. خانواده رضا هم رفتند و فقط بیتا و امیر ماندند. با رفتن میهمان ها به اتمم برگشتم تنها جایی که احساس آرامش می کردم. با آن سر و وضع راحت نبودم. لباس بلند و سپید عروسی را از تنم خارج کردم و به جای آن لباس ساده ای پوشیدم. جلوی آئینه نشستم. تازه آن موقع احساس کردم که چقدر پاهایم درد می کند. موهایم هنوز فرم

داشتند. سعی کردم پنس ها را از بین موهای بیرون بکشم اما زیاد موفق نبودم. ضربه ای به در خورد بی تفاوت گفتم: «بفرمایید»

در باز شد و رضا وارد شد. برای چند لحظه ماتم برد فکر نمی کردم کسی که پشت در اتاقم بود رضا باشد. مردد بودم نمی دانستم چه بگویم. با تردید و کمی هم خجالت ایستادم. با لبخندی مداوم گفتم: «اجازه هست؟»
- «بله خواهش می کنم»

وارد شد و در را بست. همان جا پشت در کمی ایستاد و با دسته کلیدش بازی کرد و بعد آن را داخل جیب کتش انداخت و در حالی که به موهای نیمه بازم نگاه می کرد گفتم: «نمی خواهید کمکتان کنم؟»

حتی فکرش را هم نمی کردم. با خودم می گفتم جشن که تمام شد رضا هم می رود اما اشتباه می کردم. دوباره سوالش را تکرار کرد. گفتم: «نه ممنونم خودم می توانم بارش کنم» سرش را پایین انداخت و گفت: «دوست ندارید؟»

- «منظورم این نبود فقط نمی خواهم اذیت شوید»

نزدیکم آمد با هر قدمی که به سمتم برمی داشت تپش قلبم بیشتر می شد. احساس کردم هم اکنون بیهوش می شوم. سرم را به یزر انداختم. روبرویم ایستاد و به من خیره شد. زیر نگاه های عمیق او نمی توانستم نفس بکشم. سرم را با ترس بلند کردم، نگاهش کردم و دوباره سرم را پایین انداختم. دستش را پیش آورد و چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد. نگاه در نگاهم دوخت و گفت: «بگذار سیر نگاهت کنم. می دانی تمام این شب و روزهایی که آسوده بودی من چه کشیدم، نه! نمی دانی، تمام این مدت کابوس از دست دادن تو اجازه نداد یک شب راحت بخوابم. افسونت شدم تو با این چشمهای شهلایت افسونم کردی شیدا»

سعی کردم حرفی بزنم چیزی بگویم و یا حداقل لبخند بزنم ولی نمی شد ناگزیر سرم را به زیر انداختم چانه ام را رها کرد. آهی پر صدا کشید و گفت: «چرا ایستاده اید؟ بنشینید.»

روی صندلیم نشستم. آشکارا پاهایم می لرزید. از او نمی ترسیدم. از او بودن می ترسیدم. حس غریبی بود. از آینه نگاهش کردم. آرام و موزون پنس ها را از درون موهای بیرون می آورد و روی میز می گذاشت.

قسمت چهارم

وقتی تمام پنس ها را روی میز گذاشت موهایم به دورم رها شد از دورن آینه نگاهم کرد برای ثانیه ای آینه نقزه تلاقی دید ما شد. باز خجالت کشیده سرم را به زیر انداختم. آهسته صدایم کرد. نگاهش کردم گفتم: «اجازه می دهی یک هدیه به تو...» کمی این پا و آن پا شد و بعد دوباره ادمه داد به شما تقدیم کنم.
- «البته»

از درون جیبش بسته ای کوچک را در آورد. آن را گشود یک زنجیر طلا با یک پلاک که روی آن کلمه عشق حکاکی شده بود. آن را به گردنم آویخت مثل مجسمه نشسته بودم و تکان نمی خوردم. رضا که پشت صندلیم ایستاده بود خودش را کمی خم کرد. سرش را کنار گوشم آورد. دستانش هنوز روی شانم بود کنار گوشم زمزمه کرد: «می ترسم خواب باشم مثل تمام شب هایی که تو رویاهایم تو را از آن خود می دانستم. می ترسم بیدار شوم و این رویای شیرین تمام شود.»

در برابر این همه عشق و احساس او نمی دانستم چه بگویم بدون اینکه حرف دیگری بزند آرام دستانش را برداشت و با نگاهی به من اتاقم را ترک کرد و رفت. مسخ شده بودم. رفتار رضا شوکه ام کرده بود. می دانستم دوستم دارد وقتی به عمق نگاه او فکر می کردم بی اختیار وجودم گرم می شد چشمانم را بستم و سعی کردم حرف های قشنگ او را در اولین شب به هم تعلق داشتن مان به خاطر بسپارم.

شب به نیمه رسیده بود و ما هنوز بیدار بودیم با این که مادر نیروی کمکی زیادی داشت ولی آثار خستگی در چهره اش بیداد می کرد.

پشت پنجره ایستاده بودم و به جمع بیرون نگاه می کردم. شهروز و امیر هنوز در تکاو بودند. آرش گوشه ای روی میلی خوابش برده بود. از صبح تا حالا با یک عده بچه هم سن و سال خودش مرتب در حال شیطنت بود و حالا از خستگی این گونه به خواب رفته بود.

با خوردن دستی به روی شانه ام از جا پریدم. بیتا با خنده گفت: «ترسیدی عروس خانم»

- «نه نترسیدم»

با شیطنت گفت: «پس کو آقا داماد؟»

با صورتی گلگون و صدایی مهیج گفتم: «نمی دانم فکر کنم پیش امیر و بقیه باشد.» از پنجره به حیاط سرک کشید و بعد با خنده گفت: «پس بگو چرا اینطوری پشت این پنجره زمین گیر شدی» با خنده گفتم: «بیتا من باید از تو تشکر کنم. حق با شما بود. رضا خیلی خوب و مهربان است. متأسفم که این مدت همه مخصوصاً تو را ناراحت کردم»

- «خوشحالم که راضی هستی ما همه خوشبختی تو را می خواهیم»

به سمت آرش رفت او را بغل کرد و گفت: «بمیرم برای بچه ام از صبح نتوانستم سیر بینمش» و او را به اتاق شیوا برد.

حرف او من را یاد رضا انداخت که گفت: «سیر بینمت» احساس کردم همان اندازه که آرش برای بیتا عزیز است من هم برای رضا عزیزم. از تجسم عشق رضا و علاقه او به خودم لبخندی به لب آوردم و دستم را روی گونه داغم گذاشتم. وقتی همه رفتند مادر رو به رضا گفت: «بلند شو رضا جان برو بخواب که خیلی خسته ای» صورت رضا سرخ شد. با صورتی رنگ باخته گفت: «شما هم خسته شدید» مادر با لحن مهربانی گفت: «خسته نیستم مادر اما برای امشب دیگر کافی است. فردا هم روز خداست. فردا با نیرویی تازه تر به نظافت می پردازیم. تو هم تعارف را کنار بگذار و راحت باش.»

من ساکت کنار در آشنخانه ایستاده بودم و نمی دانستم چه بگویم. مادر که تردید من را دید به من اشاره کرد و گفت:

- «شیدا چرا به آقا رضا نمی گویی بروند استراحت کنند. تعارف کن دخترم»

نگاهم به رضا افتاد که به من نگاه می کرد. وقتی دید نگاهش می کنم لبخندی به رویم زد و من با لبخند سرم را پایین انداختم. مادر با کنایه و خنده گفت: «ا، شیدا مگر زبانت را گربه خورده چیزی بگو»

ولی من باز هم سکوت کردم. مادر در حالی که هنوز لبخند به لب داشت گفت: «با اجازه آقا رضا من هم می روم بخوابم شما هم تا هر وقت که دوست داشتید همین جا بایستید و به هم نگاه کنید» لحن شاد و طنزآلود مادر رضا را به خنده انداخت به طوری که برای اولین بار خنده کوتاه و بلندی سر داد. مادر هم در حالی که می خندید رفت. همراه رضا به اتاقم رفتم. او نگاه خریدارانه ای کرد و گفت: «اتاق زیبایی دارید»

نگاهی به پیرامونم کردم و گفتم: «شما زیبا می بینید» به شچمانم خیره شد و با شیطنت گفت: «پس شما هم بلید دل بیرید». به لبخندی اکتفا کردم.

کنارم آمد دستم را گرفت سرش را به سمتم خم کرد و گفت: «بیا امشب به هم قول بدهیم تا زنده ایم مال هم باشیم، بیا امشب قسم بخوریم برای خوشبختی مان تلاش کنیم. تو برای تداوم زندگی زیبایی، من برای دیدن چشمان افسونگر تو هر لحظه و هر ساعت لحظه شماری می کنم» گفت: «بگو شیدا، تو هم بگو دوستم داری»

به چشمان جذابش خیره شدم و با لبخندی به لب گفتم: «دوستتان دارم و خواهم داشت. به شما قول می دهم برای تداوم زندگیمان از هیچ کوششی دریغ نکنم» بدون حرفی به چشمانم خیره شد و در همان حال با چشمان نافذش من را جادو کرد.

پایان فصل اول

فصل دوم

سه ماه از عقد ما می گذشت و من بدون رضا و عشق او تنها بودم. در برابر محبت و عشق رضا همیشه کم می آوردم. تنها ماه و ستاره ها بودند که از عشق نهان ما خبر داشتند. حرف ها و محبت های رضا را، ساعت ها بودن با او را ثانیه به ثانیه به خاطر می سپردم، وقتی سر بر شانه مردانه اش می گذاشتم، وقتی دستان مردانه اش انگشتانم را می فشرد، وقتی که با نگاه زیبا و فریبنده اش ذره ذره وجودم را آب می کرد همه لحظات با او بودن را می خواستم و دوست داشتم زمان حرکت نکند. گاهی اوقات که بی دلیل غمگین می شدم دستم را روی گونه اش می گذاشتم و می گفتم «شیدا چرا غمگینی؟»

بی اختیار اشکم سرازیر می شد و می گفتم: «می ترسم این روزهای خوب تمام بشوند و تو دیگر دوستم نداشته باشی.»

نگاهی به چشمان گریانم کرد و گفتم: «آن روز هرگز نمی رسد مطمئن باش چشمان تو همیشه با من است و من این نگاه نافذ را تحت هیچ شرایطی فراموش نمی کنم. چشمانت زیباست و با من حرف می زنی.» گفتم: «این دیگر از آن حرفهاست اگر حرف های چشمان من را می فهمی بگو الان چه می گویند.» نگاهی دقیق به چشمانم کرد و گفت: «می گویند رضا باز هم اعتراف کن که دوستم داری» ته دلم واقعاً به اعتراف دوباره و چند باره اش نیاز داشتم و او با اعترافش من را آرام کرد.

آن روز مثل تمام روزهای تعطیل در منزل مادرش بودیم. میترا و شوهرش هم بودند. عصر برای استراحت نیم روزی به اتاق رضا رفتم او متفکرانه روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود کنارش به روی تخت نشستم و گفتم:

– «چیزی شده رضا؟»

– «نه چیزی نیست داشتم فکر می کردم.»

– «به کی فکر می کردی؟»

با خنده به سمتم چرخید. دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: «تو فکر می کنی به کی فکر می کردم»
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «چه می دانم. من که توی فکر تو نیستم.»

بلند شد و نشست. اما لحن کلامت نشان می داد یک فکری کرده ای.

- «خوب راستش من به هر کی که فکر تو را به خودش مشغول کند حسادت می کنم مخصوصاً که...»

دستم را گرفت و گفت: «مخصوصاً که چی؟»

- «مخصوصاً که آن فرد خانم باشد.»

با صدایی بلند خندید و گفت: «عجب تفاهمی. من هم همین حس را نسبت به تو و افکارت دارم. اما عزیز دلم من به یک خانم فکر نمی کردم. هیچ وقت به خانمی غیر از تو فکر نمی کنم این را خودت بهتر از هر کسی می دانی.»

- «می دانم می خواستم کمی شوخی کرده باشم حالا بگو به چی فکر می کردی؟»

دوباره غمگین شد و با کشیدن آهی از سینه گفت: «به علی»

- «خوب مگر طوری شده؟»

- «تو می دانستی علی برادر تنی من نیست؟»

- «نه ، جدی می گویی!»

- «علی یکساله که مادرش فوت کرد پدر با مادر من ازدواج کرد که حاصل این ازدواج من و میترا هستیم. مادر به علی مثل بچه خودش محبت کرد حتی بیشتر از من و میترا او را دوست داشت اما با تمام محبت هایی که پدر و مادرم به او کردند او کمی رنجور بار آمد.»

- «حالا چرا یاد علی افتادی؟»

نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: «چون تماس گرفته و گفته به زودی به ایران برمی گرده.»

- «این که بد نیست چرا ناراحتی؟»

با کشیدن آهی عمیق گفت: «تو خبر نداری، تو نمی دانی.»

- «مرموز شدی رضا، خوب بگو تا من هم بدانم.»

- «نه فراموش کن الان حوصله ندارم به گذشته برگردم.»

- «حداقل بگو ازدواج کرده یا نه؟»

رنگ رضا به وضوح پریده تر می شد: «نه.» نگرانی اش به من هم سرایت کرد با ناراحتی گفتم: «تو را به خدا این قدر نگران نباش آخر به من هم بگو موضوع چیست؟»

- «متاسفم شیدا، نمی خواستم ناراحتت کنم فقط کمی دلشوره دارم. راستی شیدا دوست داشتی به جای من مرد دیگری همسرت می شد؟»

جا خوردم. نکند موضوع افشین را فهمیده باشد «منظورت را نمی فهمم»

- «واضح است. منظورم این است که...»

- «خوب...»

- «از این که با من ازدواج کردی پشیمان هستی؟»

با خنده گفتم: «تو را به خدا بس کن رضا. معلوم هست امروز چه ات شده؟ این حرف های بی سر و ته چیست که می زنی. من از وقتی که با هم صحبت کردیم همان روزی که گفתי اگر جوابم منفی باشد می روی و دیگر بر نمی گردی عجیب مهتر بر دلم نشست. شاید قبل از آمدنت زیاد راضی به ازدواج با تو نبودم ولی از آن روز چیزی در وجودم

رخنه کرد که هنوز هم با گذشت چند ماه از آن روز اثراش مانده. من دوستت دارم رضا. یعنی عاشقتم. چطور می توانی عشق و علاقه من را نسبت به خودت زیر سوال ببری؟»

بغض سنگینی راه گلویم را پر کرد به سختی آن را کنترل می کردم این هم از ضعف من بود که قادر نبودم جلوی احساسم را بگیرم. یکباره دچار دلشوره شدم از کنارش بلند شدم، کنار پنجره رفتم و آن را گشودم تا هوایی تازه کنم کنارم آمد و گفت: «می دانی شیدا، آن قدر برایم عزیزم، آن قدر دوستت دارم که حتی نمی توانم تصورم را بکنم شاید تو همسر من نمی شدی، من امروز بیخودی دچار دلشوره و نگرانی شدم من را ببخش، باشد؟»

جوابی ندادم دستم را گرفت و گفت: «جان رضا فراموش کن»

زمنه کردم: «قول بده دیگر این حرف را نزنم، هیچوقت»

با خوشحالی زمنه کردم: «قول می دهم.» دوباره همه چیز عادی شد به ظاهر هر دو فراموش کردیم ولی نگرانی رضا به من هم سرایت کرده بود. درونم غوغا به پا بود، چه چیزی باعث این دلشوره و نگرانی رضا و بعد هم من شده بود نمی دانستم؟

یک ماه گذشت کم کم به فصل پاییز می رسیدیم. بوی برگریزان بود که از هر خیابانی بلند می شد. شنبه بود که رضا تماس گرفت و گفت عصر به دنبالم می آید که به استقبال علی برویم. دلم هری فرو ریخت. ندیده از او می ترسیدم. پس بالاخره او برمی گردد.

عصر وقتی رضا به دنبالم آمد قیافه اش متفکرتر از همیشه بود. اگر چه سعی می کرد من متوجه نشوم ولی موفق نمی شد. بین راه دسته گل زیبایی خرید و دوباره به راهمان ادامه دادیم.

بیشتر راه به سکوت گذشت. دلم از این همه سکوت گرفت رو به او گفتم: «رضا، چرا ساکتی؟»

نگاهم کرد و گفت: «هان! چی گفتی؟»

با لبخند گفتم: «باز نگرانی؟»

– «نه نگران چرا! خسته ام همین.»

بعد هم حرف را عوض کرد و در مورد علی و روزهایی که در ایران بود حرف زد از تمام حرف هایش بوی تردید، شک، ترس و نگرانی و خیلی چیزهای ناخوشایند دیگر را حس می کردم.

به فرودگاه رسیدیم. پدر و مادر رضا و میترا و شوهرش در سالن انتظار بودند ما هم به آنها ملحق شدیم. همه از آمدن علی خوشحال بودند ولی رضا زیاد خوشحال نبود. مسافری که از راه رسیدند با استقبال گرم اقوامشان روبرو می شدند. همه خوشحال در آغوش هم گریه می کردند. آمدن علی طولانی شد من که تا به حال او را ندیده بودم به دنبال کسی می گشتم که شبیه پدر باشد. اگر علی و رضا با هم برادر تنی بودند آن وقت به دنبال کسی شبیه رضا می گشتم. چشمانم در جستجوی فردی شبیه پدر بود که صدای مادر را شنیدم او با خوشحالی برای مردی بلند قامت که از دور می آمد دست تکان می داد. وقتی به چهره اش دقیق شدم تعجب کردم. بر خلاف تصورم او شبیه پدر نبود بلکه فوق العاده شبیه رضا بود. خیلی به هم شبیه بودند با این که از یک مادر نبودند اما شباهت زیادی به هم داشتند و این برایم جالب بود.

وقتی به ما رسید همه به سمتش رفتند و آمدنش را خیرمقدم گفتند. دقایقی در آغوش پدرش و بعد مادرش جای گرفت من با خوشحالی آن ها را نگاه می کردم اگرچه رضا هم اشک شوق به دیده آورده بود ولی کمی هم ناراحت به نظر می رسید. رضا و علی برای لحظاتی در آغوش هم جای گرفتند منتظر بودم تا رضا من را به معرفی کند تا

من هم با او آشنا شوم ولی رضا هیچ تمایلی به این آشنایی نشان نمی داد. پدر که متوجه من شده بود رو به دو برادر گفت:

– «بس کنید بچه ها اجازه بدهید عضو جدید خانواده هم با علی آشنا شود.»

علی با چشمانی متفکر و نگاهی عمیق به من خیره شد. رضا دستش را گرفت و گفت: «علی جان این خانم همسر من شیداست.» و رو به من گفت: «این هم یگانه برادرم علی.» از هر کلام رضا که ما را به هم معرفی می کرد حالتی به من دست می داد که خوشایند نبود. علی نگاهش را از من به رضا دوخت و گفت: «همسر تو!»

سرم را برای عرض ادب و سلام کمی فرو آوردم و گفتم: «حالتان چطور است؟»

با لبخندی بر لب گفت: «خوبم تبریک می گویم. کی ازدواج کردید؟»

به جای من رضا جواب داد و گفت: «ما هنوز ازدواج نکرده ایم. شیدا عقد کرده من است.»

با لحن سردی گفت: «به هر حال برایتان آرزوی خوشبختی می کنم.» رفتارش زیاد خوب نبود شاید از من خوشش

نیامده بود و شاید چون از رضا بزرگتر بود و هنوز ازدواج نکرده بود این گونه به هم ریخته شد.

همه قصد ترک سالن فرودگاه را داشتیم که او برگشت و نگاهی کوتاه به من کرد و بعد هم همراه مهرا و رضا و پدر در صف جلوتر از ما به راه افتاد. همه با ماشین مهرا رفتند و من و رضا تنها شدیم. رو به او گفتم: «رضا اصلاً کار

خوبی نکردی. چرا علی را به ماشین خودمان دعوت نکردی؟»

– «چرا باید این کار را می کردم!»

– «خوب او برادر دوست شاید دوست داشته باشد بیشتر با تو باشد.»

با پوزخندی گفت: «با من باشد! او از من فرار می کند.»

تا آدمم بپرسم چرا فرار؟ گفت: «بگذریم او را چگونه دیدی؟»

– «یک جوان خوش قیافه، قدبلند، خیلی هم شبیه تو.»

– «خوب، این ها که ظاهر بود. رفتارش را چگونه دیدی؟»

– «کم حرف، مغرور و از خود راضی»

– «همین»

– «والبته کمی هم مرموز در ضمن این را هم گفته باشم این صفت آخری در مورد تو هم صدق می کند.» با خنده

گفت: «من مرموزم! آخر چرا این فکر را می کنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی دانم. در مورد تو نمی دانم. ولی در مورد علی باید بگویم یک حس عجیب به او

پیدا کردم شاید به دلیل حرف های تو باشد.» نگاه رضا به ماشین مهرا افتاد که کنار ما حرکت می کرد علی با نگاهی

پر از سوال به رضا خیره شده بود رضا بر سرعتش افزود و ماشین مهرا را عقب گذاشت. رفتار رضا هم به عجیبی

رفتار علی بود و من سر در نمی آوردم. هر دو از هم فرار می کردند و بیشتر رضا بود که از علی و نگاهش فرار می

کرد.

به منزل رسیدیم به مناسبت ورود علی اقوام نزدیکش به میهمانی دعوت شده بودند. خانواده من هم جز مدعوین

بودند. من به همراهی میترا در آشپزخانه مشغول آماده کردن وسایل شام بودیم که در باز شد و علی وارد شد. با

دیدنش کمی هول شدم. با لبخند گفت: «کمک نمی خواهید؟»

میترا گفت: «نه علی جان. تو چرا؟ اولاً تازه از راه آمدی و خسته ی سفری. ثانیاً اگر بنا باشد شما آقایان کمک کنید مهران از همه شما واردتر است. تو بهتر است کنار بقیه بمانی. این همه آشنا و فامیل برای دیدن تو به اینجا آمدند.»

علی با لبخندی بر لب کنار آمد و گفت: «از رضا راضی هستید؟»
 قلبم به شدت می زد. صورتم گر گرفته بود. با صدایی مرتعش گفتم: «البته. رضا فوق العاده است.»
 - «شما هم فوق العاده اید.»

از تعریفش تشکر کردم. میترا گفت: «علی راستش را بگو زن که نگرفتی؟»
 با خنده گفت: «متأسفانه خانم های فرنگی من را نپسندیدند و به خواستگاریم جواب رد دادند.»
 میترا گفت: «غلط کردند. خیلی هم دلشان بخواهد. جوان به این زیبایی کجا گیر می آورند.»
 علی گفت: «اتفاقاً من هم این را به آنها گفتم ولی خوب باز هم نپذیرفتند.»
 میترا که متوجه لحن شوخ و طنز آلود علی نشده بود با ناراحتی گفت: «لیاقت نداشتند. غصه نخور علی جان خودم برایت آستین بالا می زنم. هر کی چشم و ابروی مشکمی تو را می بیند هوش از سرش می رود آن وقت این فرنگی ها...»

علی تکه ای خیار از ظرف جلوی من برداشت، به دهان گذاشت و گفت: «مشکل همین جاست. آنها گفتند چون چشم هایت آبی نیستند زنت نمی شویم.»

میترا با گلایه گفت: «وا، چه حرف ها! عقلشون نمی کشد و گرنه عاشق این چشم آبی ها نمی شدند.»
 - «ولش کن میترا جان خون خودت را کثیف نکن. بگو ببینم چرا بچه دار نشدید؟»

میترا از این که علی این سوال را پرسید خجالت کشید رویش را برگرداند و گفت: «هنوز زوده داداش.»
 - «نه همچین هم زود نیست الان وقتشه.»

میترا گفت: «راستی علی، خبر داری شمیم از شوهرش جدا شده.» رنگ علی پرید. دهانش باز ماند زمزمه کرد: «جدا شدند؟»

- «آره... الان هم با بچه اش خانه عمو زندگی می کند. کلی این طرف و آن طرف رفتند. دادگاه رفتند تا توانستند سپرستی بچه اش را بگیرند. عمو هم وقتی دخترش طلاق گرفت رفت و آمدش را با پدر قطع کرد. خودمانیم علی، حیف کردی، شمیم دختر خوبی بود خیلی هم دوستت داشت.»

علی دوباره تکه ای خیار برداشت و گفت: «قسمت من نبود.» وبا گفتن این حرف ما را ترک کرد و رفت.
 با رفتن او میترا گفت: «تو دختر عمویم را دیدی؟»
 گفتم: «نه»

آهی کشید و گفت: «دختر خیلی خوبی بود. خیلی هم علی را دوست داشت علی و او مدتی هم با هم نامزد بودند ولی یکبار علی گفت از ازدواج با شمیم صرف نظر کرده. هر چه پدر و مادر سعی کردند علت این کار را بفهمند نتوانستند. یعنی علی مهر سکوت را روی لبش گذاشته بود. خلاصه علی عزم رفتن به خارج کرد. شمیم هم با یکی از کارمندان پدرش ازدواج کرد ولی چون توی ازدواجش شکست خورد عمو، علی را مقصر دانست.»
 کمی فکر کردم و گفتم: «چرا علی آقا عقب کشیدند؟» میترا آخرین گوجه را هم حلقه کرد و گفت:
 - «نمی دانم این سوالی است که هنوز هم بعد از سال ها برای همه مان بی جواب مانده.» بعد از پایان میهمانی همراه پدر و مادر و بقیه به منزل برگشتم بین راه شهروز گفت: «شیدا برادر شوهرت خیلی فهمیده است.»

پدر هم در تایید حرف شهروز گفت: «اصلاً اینها خانوادگی انسانهای فهمیده و کاملی هستند درست مثل پدرشان.»

مادر گفت: «ولی رضا از او خون گرمتر است. علی کمی ساکت و مغرور به نظر می آید.»

شهروز گفت: «نه مادر این طور نیست. او تازه از خارج برگشته خوب زمان لازم است تا دوباره به این جا عادت کند من که از او خیلی خوشم آمد.»

شیوا گفت: «تا حالا این همه شباهت بین دو برادر ندیده بودم. مخصوصاً قد و قامتشان هر دو مثل هم هستند.» من که تا به حال ساکت بودم گفتم: «تعجب می کنم مثل علی با این همه امکانات چرا تا حالا مجرد مانده؟»

شهروز گفت: «شاید تمایلی به تشکیل خانواده ندارد. با قیافه ای متفکر گفتم: نمی دانم. شهروز با خنده گفت: حالا به این بنده خدا چکار دارید؟ دوست ندارد زن بگیرد. مگر زوری است. شما به فکر کسانی باشید که دوست دارند زن بگیرند.»

شیوا رک و پوست کنده گفت: «یک کلام می گفتمی برای من زن بگیرد این که این همه توضیح و تفسیر ندارد.»

شهروز با خنده گفت: «آفرین شیوا. راست گفتند این قدیمی ها که حرف راست را باید از دهان بچه شنید.» شیوا با اعتراض گفت: «به من می گویی بچه! بگذار برویم خانه حسابت را می رسم.» مادر با خنده گفت:

- «ساکت باش شیوا بینم چه می گوید. آقا شهروز باید خدمت شما عرض کنم ازدواج برای شما هنوز زود است.»

پدر گفت: «بگذار تکلیف شیدا معلوم بشود برود سر خانه و زندگیش بعد نوبت تو هم می رسد.» شهروز با خوشحالی گفت: «باید با رضا صحبت کنم زودتر دست زنش را بگیرد و به خانه اش ببرد.»

من با خنده گفتم: «نمی دانستم تا این حد مایلی من زودتر از پیش شما بروم.»

شیوا گفت: «کی بشود تو از پیش ما بروی»

شهروز به سمت ما برگشت و گفت: «چیه! جای تو را تنگ کردم. به قول قدیمی ها حسود هرگز نیاسود»

تا شیوا درصدد پاسخ برآمد مادر گفت: «بچه ها تمامش کنید سرم درد آمد.» به منزل خودمان برگشتیم. آن قدر خسته بودم که سریع به اتاقم رفتم و خوابیدم.

تا آخر هفته دیگر علی را ندیدم. ولی فکرش راحت نمی گذاشت. جمعه برای نهار به منزل آنها رفته بودم. مثل همیشه مهران و میترا هم با ما بودند. مهران جوان مودب و تحصیل کرده ای بود و من معاشرت با این زوج فرهنگی را دوست داشتم. مردها همه گرم صحبت بودند. من هم با میترا حرف میزدم.

موقعی که سفره انداخته شد همه دور آن نشستیم. از شانس بدم علی روبرویم قرار گرفت. متوجه رضا شدم که دلخور است اما علی بی توجه به اطرافیانش خیلی راحت برای خودش غذا کشید و در همان حال گفت: «نمی دانی مادر، چقدر برای دستخپت دلم تنگ شده بود.»

مادر با نگاهی مهربان گفت: «نوش جان عزیز دلم» رضابرای من و خودش غذا کشید. علی هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بود که رو به رضا گفت: «رضا فکر نمی کنی برای ازدواج عجله کردی»

با حرف او همه با نوعی ناراحتی و ایما و اشاره به او نگاه کردند از حرفش ناراحت شدم. مگر در من چه ایرادی می دید که این حرف را زد. رضا که متوجه ناراحتی من شد گفت: «اولاً که ازدواج برای من کم کم داشت دیر می شد، در ثانی ترسیدم شیدا را از دست بدهم.» میترا برای این که علی را متوجه حرف نامربوطش نکند گفت: «علی جان فکر نمی کنی این حرفت شیدا جان را ناراحت کرده باشد؟»

علی با چشمانی متعجب به من نگاه کرد و گفت: «من حرف بدی زدم؟! سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. متاسف شد و گفت: «جداً معذرت می خواهم من قصد تو هین و جسارت به شما را نداشتم. ازدواج رضا با شما را به حساب شانس او می گذارم.» گفتم: «مهم نیست.» میترا تک سرفه ای کرد و گفت: «راستی علی غذای ایرانی هم می خوردی؟»

- «البته که می خوردم ولی در منزل خودم و با آشپزی خودم.»

مهران با شیطنت گفت: «ای کلک نکند با آشپزی خانم جولیا و یا سونیا.» علی بی تفاوت پوزخندی زد و گفت: «یعنی من اینقدر بد سلیقه ام که دخترهای خوب ایران را بگذارم و با یک خارجی ازدواج کنم.» در حین گفتن این مطالب به من نگاه کرد. یا من را داوطلب دخترهای ایرانی برمی شمرد یا می خواست با این حرف جبران حرف نادرستش را بکند.

میترا مرتباً از علی سوال می کرد. رضا برخلاف آنها ساکت بود، من هم ساکت سرم را به غذایم گرم کرده بودم. سوال های میترا همه را خسته کرده بود. مهران هم متوجه پرحرفی میترا شده بود و سعی داشت با ایما و اشاره او را متوجه سازد ولی موفق نمی شد. علی که متوجه مهران و اشاره هایش نشده بود، خیلی خونسرد گفت:

- «بقیه سوالات بماند برای بعد از نهار، تو با این سوال کردنت اجازه ندادی بفهمم چه می خورم.»

میترا شرمگین عذرخواهی کرد و دیگر حرفی نزد. بلند شدم و در حالی که از مادر برای غذایی که پخته بود تشکر می کردم ظرف غذایم را برداشتم و به آشپزخانه بردم. می خواستم برگردم که رضا آمد. عصبانیت را در چهره اش خواندم پرسیدم: «رضا باز که ناراحتی! دیگر چی شده؟»

روی صندلی نشست و گفت: «اگر چایی آماده است لطفاً برایم یک فنجان بریز.» برایش چای ریختم جلویش گذاشتم خودم هم روبرویش نشستم و گفتم:

- «نمی خواهی بگویی از چه چیزی عصبانی هستی؟» نگاهم کرد و گفت: «از حرف علی ناراحت شدم، نه؟»

- «نه او که حرف بدی نزد فقط نظرش را گفت.»

- «چرا، حرف بدی زد ولی تو نباید به دل بگیری.»

- «باور کن ناراحت نشدم. البته اولش کمی دلخور شدم ولی وقتی توضیح داد که منظور بدی نداشته فراموش کردم تو هم فراموش کن. باشد.»

میترا و مادرش با ظرف های نهار به آشپزخانه آمدند. میترا با خنده گفت: «خیلی رضا را تحویل میگیری زن داداش.» گفتم: «اگر شما هم میل دارید بریزم.» با گفتن «نه ممنونم.» دوباره به سالن برگشت من برای کمک بلند شدم که رضا دستم را گرفت و گفت: «نمی خواهد کمک کنی همین جا بنشین.»

- «ولی رضا درست نیست....»

- «گفتم که نمی خواهد بروی. خواهش می کنم شیدا، با من بحث نکن.» مادرش که هنوز ما را ترک نکرده بود گفت: «بنشین شیدا جان کاری نداریم. چند تا ظرف بود که میترا آورد.» و او هم با گفتن این حرف ما را ترک کرد.

عصر با خنک تر شدن هوا به حیاط رفتیم. زیر درختان فرشی پهن کردیم و همه دو رهم به خوردن چای و میوه نشستیم. این هم از هوس های علی بود که در این فصل هوس چای بیرون از اتاق را کرده بود.

پدر سفارش چایی داد. میترا به پایش اشاره کرد و گفت: «شرمنده ام باید صبر کنید تا پایم بیدار بشود.»

علی گفت: «تو هنوز همان طور هستی؟ جالبه.»

– «چکار کنم داداش دست خودم نیست پایم زود خواب می رود.»

مهران با خنده گفت: «البته بهتر است بگویی مثل خودت زود خواب می رود. باور کن علی جان، هر وقت می آیم خانه می بینم یا خودش خوابیده یا پایش، خسته شدم.» میترا با اعتراض گفت: «مهران این حرف ها چیست که به داداشم می زنی.»

مهران گفت:

– «میترا جان علی که غریبه نیست.»

من بلند شدم و گفتم: «تا پای میترا جان بیدار بشود من این کار را می کنم.» مادر اصرار داشت من را وادار به نشستن کند و خودش برای ریختن چای برود ولی من قبول نکردم. به آشپزخانه رفتم و با خیال راحت مشغول ریختن چای شدم که صدای پا شنیدم به پشت سرم نگاه کردم و علی را در چهارچوب در دیدم که یک دستش را به در گذاشته و نگاهم می کند. ماتم برد او اینجا چه می خواست. پرسیدم:

– «چیزی لازم داری؟»

– «نه اصلاً»

نمی دانم چرا از او می ترسیدم. نگاهش عجیب بود، نگاه عاشقانه نبود، نگاه پرسشگر بود. نمی دانم شاید می خواست چیزی پرسد ولی نمی توانست. مادر راست می گفت، علی مغرور بود، کم حرف بود، زیاد نمی جوشید و من از تمام حالات او می ترسیدم. سرم را به ریختن چای گرم کردم با عجله فنجان های چای را پر می کردم. به دلیل عجله ای که داشتم بیشتر چای در نعلبکی می ریخت. ولی برایم مهم نبود سینی به دست قصد خروج داشتم ولی علی سد راهم شده بود به سختی گفتم:

– «می شوید بروید کنار»

متوجه ام شد نگاهش را از زمین به من دوخت ولی کنار نرفت و گفت: «دو تا از فنجان ها خالیست.» نگاهی به سینی کردم حق با او بود. دو تا از فنجان ها خالی بود، سریع به سمت سماور برگشتم و دو فنجان خالی را هم پر کردم به کنارم آمد و گفت:

– «چرا از من می ترسیدی؟»

– «نمی ترسم.»

– «ولی رفتار تان نشان می دهد از من وحشت دارید.»

– «اصلاً اینطور نیست.»

– «رضا از من به شما چی گفته؟»

– «نمی دانم راجع به چی حرف می زنید»

– «یعنی می خواهید بگویید رضا در مورد من به شما حرفی نزده؟!»

کارم تمام شده بود سینی را برداشتم و گفتم: «متاسفم، من نمی فهمم از چی حرف می زنید.» با سینی به سمت درب آشپزخانه رفتم که رضا را دیدم اخمهایش در هم بود. به من اشاره کرد بروم. وقتی آنجا را ترک می کردم صدای رضا را شنیدم که گفت:

– «من چه چیزی را باید به شیدا می گفتم که نگفتم؟»

- «خودت بگو چرا باید می گفتمی که نگفتمی؟»
- «اشتباه می کنی علی به خدا اشتباه می کنی. من به شیدا چیزی نگفتم. چون چیزی برای گفتن نداشتم چرا این قدر بدبینی؟ چرا نمی خواهی حقیقت را از زبان من بشنوی؟»
- «کدام واقعیت؟ کدام حقیقت؟»
- «بین علی. من بیگناهم. باور کن. بگذار برایت همه چیز را بگویم قسم می خورم من حقیقت را بگویم.»
- «کدام واقعیت؟ همان واقعیتی که تو مسببش بودی. همان واقعیتی که باعث شد برای عروسی تو دعوت نشوم. چرا از من یک دیو ساختی. به همسرت چه گفتی؟ من به ایران برگشتم چون گذشته را چه خوب چه بد به فراموشی سپردم. برای به فراموشی سپردن آن زمان زیادی را سپری کردم به این امید که اینجا از نو شروع کنم، می فهمی؟! اما تو با دروغ هایی که از من به همسرت گفتی او را نسبت به من بدبین کرده ای، خودت بگو تو بیگناهی؟!»
- «باور کن علی، من در آن ماجرا هیچ تقصیری نداشتم. این فکر را از سرت بیرون کن. سعی کن به اطرافیان خوشبین باشی، به همه کسانی که دوستت دارند. بارها گفته ام، بازهم می گویم من در به هم خوردن ازدواجت با شمیم هیچ دخالتی نداشتم شمیم همان گونه که تو را بازی داد من را هم بازیچه کرد. من وسیله ای بودم برای این که او به هدفش برسد. در ضمن عروسی را عمداً برگزار نکردیم تا تو هم بیایی به خاطر خدا این عینک بدبینی را از چشمانت بردار.»
- با گفتن این حرف آشپزخانه را ترک کرد وقتی من را سینی به دست دید گفت:
- «برویم.»
- با رضا به حیاط برگشتیم. میترا و مهران نگاه معنی داری به هم کردند سینی را روی زمین جلوی پدر گذاشتم و کنار میترا نشستم علی هم به جمع برگشت رضا نگاهی به او کرد. علی هم در هم بود. من ناخواسته به بحث دو برادر کشیده شده بودم. بحثی که گویا فقط رضا می دانست و علی. سکوتی ناراحت کننده بر جمع حاکم شده بود. حدس زدم بین آنها مشکلاتی بوده که این ها اینطور با هم سرد و بی تفاوت هستند. هنوز چای نخورده بودیم که رضا رو به من گفت: «شیدا حاضر شو برویم.» مادرش گفت: «کجا رضا جان؟ چرا عجله داری مادر. هنوز که سرشب است.»
- «چند جایی کار دارم. باید شیدا را بگذارم خانه شان و بروم به کارهایم برسم.» بدون هیچ اعتراضی به داخل برگشتم کیفم را برداشتم واز همه خداحافظی کردم. وقتی سوار ماشینش شدم گفتم: «موضوع شمیم چیست؟» بی حوصله گفت: «ولم کن شیدا. اصلاً حوصله ندارم.»
- «ولی من باید بفهمم. شما دوتا با هم اختلاف دارید آن هم به خاطر دخترعمویتان، شمیم. نقش تو این وسط چیست؟»
- «می شود این قدر به این موضوع پيله نکنی. در ضمن کی گفته مشکل ما شمیم است؟»
- «خودت به علی گفتی. فراموش کردی؟»
- «به علی گفتم چون به من و او مربوط می شود ولی تو لزومی ندارد آگاه شوی.»
- «اما...»
- «تمامش کن شیدا.»
- از حرفش دلخور شدم و دیگر حرفی نزدم تمام راه در سکوت گذشت. رضا با عصبانیت رانندگی می کرد. روز جمعه بود و خیابان ها هم شلوغتر از روزهای دیگر بود. رضا به هر ماشینی که مانع راهش می شد و یا حتی دوچرخه و زن

و مرد بد و بیراه می گفت و غرولند می کرد. از شیشه کنارم خیابان ها را نگاه می کردم. به ترافیک سنگینی برخوردیم. لحظاتی منتظر شدیم رضا عصبی بود و کلافه. سرش را روی فرمان گذاشت نگاهش کردم دلم می خواست دستش را بگیرم و بگویم رضا هر چی در دلت هست بریز بیرون. این قدر خودت را اذیت نکن ولی ترسیدم او خیلی عصبی بود و من می ترسیدم بدتر او را عصبانی کنم چراغ سبز شد ولی رضا متوجه نشد، آهسته صدایش کرده گفتم: «حرکت کن.»

سرش را برداشت و با خستگی به حرکتش ادامه داد. طاقت دیدن او را در این حالت نداشتم به منزل رسیدم بدون حرفی در را باز کردم و پیاده شدم پاهایم یاری ام نمی کرد. این اولین مشاجره من و رضا بود. بدون این که علتش را بدانم و رضا آن قدر عصبانی بود که حتی به من نیم نگاهی هم نکرد. وارد حیاط شدم و در را بستم منتظر بودم تا رضا ماشین را روشن کند و برود. اما هیچ صدایی به گوشم نخورد. آهسته در را باز کردم و از بین در نیمه باز او را دیدم که سرش را روی فرمان گذاشته، دلم فرو ریخت. این چه مشکلی بود که او را تا این حد می رنجاند. در را بستم و بی رمق و غمگین به اتاقم رفتم. کسی را ندیدم. سرم به در آمده بود، اعصابم به هم ریخته بود بغض سنگینی را که به سختی مهارش کرده بودم فرو نشاندم. نسبت به رضا بدبین شده بودم. نکند شمیم و او ...

ساعتی گذشت و پدر و مادر و بچه ها هم برگشتند. مادر وقتی من را دید با تعجب گفت: «شیدا، توئی! کی آمدی؟»

- «دقایقی می شود.»

پدر پرسید: «پس رضا کو؟»

- «کار داشت من را گذاشت و رفت.»

مادر قانع نشد جلوتر آمد و گفت: «گریه کردی؟» با لبخند گفتم: «نه، چرا گریه کنم!»

- «پس چرا چشمانت قرمز است؟»

- «نمی دانم شاید سرما خوده باشم. سرم هم کمی درد می کند.»

مادر که راضی نشده بود گفت: «قرص خوردی؟»

بی حوصله گفتم: «بله خوردم.» و خسته از سوالات و کنجکاوای مادر به اتاقم برگشتم و سعی کردم بخوابم ولی تا ساعتی فکر رضا راحت نمی گذاشت برای شام صدایم کردند اشتهایی به خوردن نداشتم ولی برای فرار از سوالات و کنجکاوای بیشتر با بی میلی سر میز حاضر شدم. پدر و شهروز نشسته بودند و مادر و شیوا هنوز در تکاپو بودند. سلام کردم. شهروز با لبخند جوابم را داد. همین که نشستم پدر گفت: «رضا برای شام هم نیامد نکند مشکلی پیش آمده؟» گفتم: «با علی قرار بود بروند جایی. نگفتم کجا فقط گفت عذرخواهی کنم که نمی تواند بیاید.» پدر و شهروز باور نکردند همین طور مادر این را از نگاهشان می خواندم به ناچار بلند شدم و گفتم: «می روم به او تلفن کنم بینم رفته یا نه.» کنار تلفن رفتم و وانمود کردم که دارم شماره می گیرم بعد هم شروع به صحبت کردم البته کسی آن طرف سیم نبود ولی برای رفع کنجکاوای پدر و مادر به ظاهر لحظاتی با رضای خیالی حرف زدم و دوباره سر میز برگشتم همه به ظاهر قانع شدند. آنها حتی فکرش را هم نمی کردند من چنین دروغگوی خوبی شده باشم. بعد از صرف شام به اتاقم برگشتم. هوا نسبتاً خنک بود هوای مهرماه بود و باد سردش بیداد می کرد. پنجره را باز کردم تا هوای خنک پاییزی روح و روان آشفته ام را آرام کند. نیم ساعتی گذشت آن قدر در خودم غرق بودم که متوجه سردی هوا نشدم کم کم خواب به سراغم آمد. صبح با صدای مادر از خواب بیدار شدم. بدنم سنگین شده بود. سرم هم به شدت درد می کرد. چشمانم می سوخت مادر به چشمانم نگاهی کرد و گفت: «شیدا چشمانت که هنوز قرمز است!»

دستم را روی گلویم گذاشتم به شدت می سوخت گفتم: «سرما خوردم دیشب فراموش کردم پنجره را ببندم مهم نیست نگران نشوید.» مادر بدون حرفی بیرون رفت بعد از دقایقی با یک لیوان شیر گرم و قرص برگشت و گفت: «بخور ببینم.» قرص را گرفتم و گفتم: «طوریم نیست مادر. نگران نشو.» با نگاهی نگران گفت: «آخر دختر حواست کجاست! چرا پنجره را با گذاشتی؟!» بدون حرفی قرص را با لیوان شیر خوردم و دوباره به روی تخت دراز کشیدم. مادر دستش را به روی پیشانی ام گذاشت و گفت: «تب هم که داری.» چشمانم را بستم تا از سوزشش کم شود اما فایده نداشت. از شدت تب چشمانم می سوخت و اشکم جاری شده بود. مادر پتو را به رویم کشید و گفت: «بخواب تا من بروم برایت یک غذای ساده بگذارم.» خیلی زود بخواب رفتم گرمای دستی را به روی پیشانی ام حس کردم، چشم گشودم و پدر را دیدم که با نگرانی بالای سرم ایستاده و نگاه می کند. دوباره با بی حالی چشمانم را بستم صدای پدر را شنیدم که آهسته گفت: «بهتر است او را به دکتر ببریم. حاضرش کن من هم می روم ماشین را روشن کنم.»

مادر به آرامی صدایم کرد و گفت: «شیدا جان دخترم، می توانی بلند شوی.» به سختی بلند شدم و گفتم: «بله می توانم.» با کمک مادر لباس گرمی پوشیدم و شال گردنم را به دور گردنم انداختم. صبح شنبه بود به درمانگاه نزدیک منزل رفتیم. بعد از معاینه دکتر، یک آمپول هم نوش جان کردم و برگشتم. پدر ما را رساند و رفت تا داروهایم را بگیرد. بعد از تزریق آمپول حالم بهتر شد. اگرچه هنوز تب داشتم ولی بهتر شده بودم. مادر اصرار کرد که استراحت کنم ولی قبول نکردم. آن قدر خوابیده بودم که تمام بدنم درد می کرد. به تماشای تلویزیون نشستم شهروز و شیوا و پدر نبودند. پدر داروهای من را آورد و گفت: «بهتری دخترم؟»

- «بله پدر خوبم.»

وقتی مطمئن شدم خوبم رفت و من و مادر تنها شدیم. تا ظهر اگر چه حالم خوب بود و دیگر تب نداشتم ولی از نظر روحی به هم ریخته بودم، بی حوصله بودم. عصر شهروز به اتاقم آمد احوالم را پرسید و گفت:

- «اگر دوست داری بیا با هم برویم بیرون.»

با خوشحالی پذیرفتم خودم را خوب پوشاندم وقتی از اتاق خارج شدم مادر با تعجب گفت: «کجا، با رضا قرار داری؟» خندیدم و گفتم: «نه با شهروز می روم بیرون.» رو به شهروز گفتم: «مراقبتش باش او هنوز کاملاً خوب نشده»

- «این قدر نگران نباش مادر. شیدا که بچه نیست من مراقبتش باشم.» و در حالی که هنوز می خندیدم با افسوس سری تکان داد و به حیاط رفت من هم خداحافظی کردم و به او پیوستم.

او با گفتن «امان از دست محبت مادری» ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نزدیک غروب بود. هوا کمی روشن و کمی تاریک بود. چراغ ها کمی پیش روشن شده بودند. سر در مغازه ها با نورافکن های رنگارنگ روشن شده بودند و زیبایی خیابان ها را دوچندان می کردند. شهروز گفت: «از رضا راضی هستی؟»

آهی کشیدم و گفتم: «بله البته.»

- «خدا را شکر، من خیلی نگران بودم. می ترسیدم با رضا مشکل داشته باشی حالا خوشحالم می بینم با هم تفاهم دارید.»

- «شهروز تو نمی خواهی ازدواج کنی؟ کم کم داری پیر می شوی.»

- «اولاً اگر می خواهی نصیحت کنی برو برادر شوهرت را نصیحت کن که پیر شده، ثانیاً من که از خدا می خواهم ولی پدر و مادر موافق نیستند.» با خنده گفتم: «اولاً علی و رضا فقط دو سال با هم اختلاف سن دارند. علی هنوز بیست و هشت سال هم ندارد ثانیاً اگر مشکل موافقت پدر و مادر است با من.»
- «نه بگذار اول تو بروی سر خانه و زندگی خودت بعد. این طوری خوشم نمی آید بعد هم از ما گفتن یک فکری به حال برادر شوهرت بکن تا سر و سامان بگیرد.»
- «باید برای هر دوی شما فکری بکنم.»
- نواری را در ضبط ماشین قرار داد و گفت: «اگر گفتم این نوار را کی داده؟»
- «حتماً یک دختر خانم با ذوق و احساس.»
- «نه بابا ما از این شانس ها نداریم.»
- «ای کلک خودت هم بدت نمی آید.»
- «تو اگر خواهر خوبی باشی یک دختر خوب برایم پیدا می کنی تا به محض رفتن تو به خانه رضا من هم عروسی کنم.»
- «باشد قبول. ولی می شود بگویی شرایط آن دختر چه باید باشد.»
- با اشتیاق گفتم: «دختری را که من می خواهم باید حتماً آشپزی بلد باشد راستش آن قدر غذاهای تکراری مادر را خوردم که خسته شدم.»
- «ای شکمو حالا من از کجا چنین عروسی را پیدا کنم اصلاً چطوری بفهمم.»
- «این دیگر تخصص شما خانم هاست.»
- «پس شرط های بعدی چی؟»
- «مهمترین شرطم همین بودبقیه اش مهم نیست.»
- با خنده گفتم: یعنی آشپزی دختر خانم عالی باشد همین.»
- «صددرصد. آشپزی حرف اول را می زند.»
- ازدواج شهروز فکرم را مشغول کرد. به طوری که برای ساعتی رضا و رفتار دیروزش را به فراموشی سپردم.
- رو به شهروز گفتم: «ممنونم که من را به این هواخوری آوردی واقعاً به این هواخوری احتیاج داشتم.»
- «راستش شیدا نمی دانم چی شده، چه اتفاقی افتاده که رضا دیشب برای شام نیامد. اما این را می دانم که تو بیشتر از نظر روحی مشکل داری تا از نظر جسمی. می خواهم بگویم که من را دوست خودت بدانی هر وقت هم به کمک من نیاز داشتی بگویی.»
- «خوشحالم که برادری مثل تو دارم.»
- «خوب از تعارف بگذریم. من هم خودم به این هواخوری نیاز داشتم.»
- به منزل برگشتم دوباره شور و نشاط جای کسالت و بی حالی را گرفت. فردا صبح مثل روزهای دیگر هر کسی دنبال کار خودش رفت. شیوا به کلاس پدر هم سرکار و شهروز به دانشگاه. مادر که دید حالم بهتر شده گفت: «حاضر شو با هم برویم خانه بیتا.»

- هنوز بی حوصله بودم رو به مادر گفتم: «نه، اگر اجازه بدهید می خواهم استراحت کنم.» مادر با گفتن «هر طور راحتی.» خودش را آماده کرد و گفت: «مراقب غذا باش تا نسوزد.» بی کار بودم به حیاط رفتم. کنار دیوار نشستم.
- آفتاب به حیاط افتاد بود و من در هوای خنک پاییزی و زیر نور آفتاب و گرمای مطبوع آن حس خوبی پیدا کردم. در افکارم غرق بودم که صدای زنگ در بلند شد. به سمت در رفتم وقتی آن را گشودم در کمال ناباوری رضا را دیدم. از دیدنش در این موقع که ساعت اداری بود تعجب کردم وقتی نگاه متعجب را دید گفتم: «سلام.» به خودم آمدم و گفتم: «سلام.» از جلوی در کنار رفتم وارد شد و همان جا پشت در ایستاد و با لحنی نجواگونه گفت: «خوبی»
- «بله خوبم.»
- «تعارفم نمی کنی بیایم تو»
- «چرا بفرمایید.»
- آرام به راه افتادم او هم کنار آمد و پرسید: «بقیه کجا هستند؟»
- «این موقع روز فقط مادر خانه است که او هم رفته منزل بیتا تو چرا اداره نرفتی؟»
- «مرخصی گرفتم»
- «برای چی؟»
- «نمی دانم. دلم برای تنگ شده بود آمدم تا ببینم.» دستم را گرفت و گفت: «شیدا از من دلخوری؟» جوابش را نمی دانستم به واقع نمی دانستم هم بودم و هم نبودم.
- «چرا نگاهم نمی کنی؟»
- «دلخور نیستم.»
- «من را ببخش شیدا. نمی خواستم ناراحتت کنم.»
- «چرا هست تو ان قدر از من رنجیده ای که حتی نگاهم نمی کنی. خواهش می کنم شیدا فراموش کن.»
- «باشد. فراموش می کنم ولی تو یک چیزی را فراموش نکن و آن این که من همسر تو هستم. محرم تو. چا از من مخفی می کنی؟ من دوست دارم در غم و شادی کنارت باشم.»
- آهی کشید و گفت: «حق با توست تو همسر و همراز منی ولی اگر به تو نمی گویم موضوع اختلاف من و علی چیست به خاطر مهم بودنش نیست فقط نمی خواهم تو هم مثل علی من را مقصر بدانی باور کن.»
- «من هر چه که تو بگویی باور می کنم حالا نمی خواهی بگویی؟»
- لبخندی زد و گفت: «این دو روز خیلی زجر کشیدم به خودم ناسزا می گفتم. چطور به عزیزترینم بی محبتی کردم. چندیدن بار هم تماس گرفتم ولی کسی گوشی را برنداشت با خودم گفتم، شیدا قهر کرده تلفن را هم جواب نمی دهد.» خندیدم و گفتم: «اولاً که من قهر نکرده بودم، در ضمن بر فرض هم که من گوشی را برنمی داشتم بقیه که بودند ولی ما اصلاً خانه نبودیم.»
- «کجا بودید؟»
- «درمانگاه.»
- با شک و تردید نگاهم کرد و گفت: «کسی بیمار بود؟»
- «بله من بیمار بودم.»
- چشمانش از تعجب گرد شد و گفت: «چرا؟ من باعث بیماریت بودم؟»

- «نه ناراحت نشو. فراموش کرده بودم پنجره را ببندم. هوا هم سرد بود و من سرما خوردم ولی حالا کاملاً خوبم.»
- «مطمئنی که خوبی اگر هنوز کسالت داری برویم دکتر»
- «نه، باور کن خوبم. تو را هم که دیدم دیگر هیچ ناراحتی ندارم.»
- «خوشحالم، خوب من دیگر باید بروم کاری نداری؟»
- «تا اینجا آمدی بیا برویم تو برایت چای بریزم.»
- «می ترسم دامنگیرت بشوم و دیگر نتوانم برگردم اداره.»
- «ترس اگر هم جا خوش کردی خودم بیرون می کنم.»
- چشمانش را به چشمانم دوخت و گفت: «چون تنهایی و دلم می خواهد برای دقایقی با تو تنها باشم می آیم.» همراه هم به اتاق رفتیم او به روی صندلی نشست و من هم برای درست کردن چای به آشپزخانه رفتم که صدایم زد و گفت: «شیدا اگر چه هوا خنک است ولی من شربت را به چای ترجیح می دهم.» شربت خنکی را برایش آماده کردم و پیش او برگشتم کنارش نشستم و گفتم:
- «تا گرم نشده بخور»
- «پس برای خودت کو؟»
- «نه ممنونم. گلویم هنوز درد می کند.» کمی از شربت نوشید و گفت: «خوب دیگر چه خبر؟»
- «خیری نیست مادر و پدر چطورند؟»
- «خوبند. شیدا خوش به حالت، آن شب وقتی به منزل برگشتم کلی با هردویشان مشاجره داشتم آن قدر که آرزو می کردم ای کاش به خانه بر نمی گشتم. مادر می گفت حق نداشتی با شیدا آن طور رفتار کنی.» با شیطنت گفتم:
- «حسودیت می شود مادر هوایم را دارد؟»
- «نه این که بقیه هوایت را ندارند.»
- بالحنی شاد و التماس گونه گفتم: «رضا، تو چقدر هوایم را داری؟» شربتش را تا انتها نوشید. لیوان را روی میز گذاشت با دستمال لبش را تمیز کرد و آن را کنار سینی گذاشت. بعد به سمتم چرخید نگاه در نگاهم دوخت و گفت: «آن قدر که حتی گاهی به خودم حسادت می کنم.» با خنده و تعجب گفتم: «این دیگر از آن حرف هاست.»
- «تو چقدر دوستم داری؟»
- «خیلی زیاد. شاید هیچ وقت نتوانم ثابت کنم تو را بیشتر از خودم می خواهم.»
- با خنده گفت: «و من به هر که تو دوست داشته باشی حسادت می کنم.»
- «یعنی به خودت؟»
- با جدیت گفت: «بله حتی به خودم»
- «عجب تفسیری»
- چشمان گیرایش را به چشمانم دوخت به طوری که قدرت هر کاری از من گرفته شد. نزدیک بود جادویش شوم. وقتی نگاهش فقط متعلق به من بود خودم را خوشبخت ترین می دانستم و حالا با گلودردی که داشتم آن را نمی فهمیدم. فقط گرمای نگاهش بود، تیر نگاهش بود که قبل از این که به چشمانم اصابت کند به قلبم نشانه رفته بود بطوری که به شدت می تپید. گرمای دستش را حس کردم انگشتانم را می فشرد به خودم آمدم و گفتم: «لطفاً برو.»
- ماتش برد با تعجب نگاهم کرد و گفت: «یک دفعه خواب نما شدی!»

بلند شدم و گفتم: «چیزی نشده فقط برو.»

– «آخر چرا؟ مگر من حرفی زدم که دلخور شدی. من که فقط از تو تعریف کردم.»

در حالی که می خندیدم گفتم: «نه رضای عزیزم، چرا دلخور بشوم. ولی مثل این که فراموش کردی باید برگردی اداره.» مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت: «وای شیدا! رئیس بیرونم می کند.» سریع کیفش را برداشت و گفت: «یادت باشد شیدا بیرونم کردی.» خندیدم و گفتم: «خدا نکند این چه حرفیست که می زنی.»

– «نه دیگر نمی توانی جبران کنی من رفتم خدانگهدار.» با عجله خودم را به او رساندم دستش را گرفتم و گفتم: «رضا لوس نشو، خودت گفتی باید برگردی اداره.» سرش را نزدیکم آورد. به چشمانم خیره شد و گفت: «این بار از خطای چشم پوشی می کنم ولی فقط به خاطر چشمان افسونگرت که زیباست ولی بار دیگری در کار نیست.» ابرویم را کمی بالا انداختم و گفتم: «فقط به خاطر چشمانم.»

– «به خاطر همه وجودت که رضا را دیوانه کرده.»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «خوشحالم که آمدی، الان احساس بیماری نمی کنم.» و بعد به چشمان متفکرش نگاه کردم و گفتم: «ممنونم رضا.» لبش را لبخند زیبایی زینت داد و با گفتن «خداحافظ» رفت و من با خوشحالی او را بدرقه کردم.

پایان فصل دوم

فصل سوم

دوران عقدمان به سرعت گذشت. طی این مدت رازی را که رضا قرار بود برایم بگوید نگفت، من هم اصراری نکردم. اردیبهشت بود. هوای بهاری بیداد می کرد. رفتار علی و رضا نسبتاً خوب شده بود و دو برادر گویا همه چیز را فراموش کرده بودند.

اواخر اردیبهشت جهیزیه من برده شد. روز خسته کننده ای بود. ساعت ها طول کشید تا وسایلم را با کمک بیتا و شیوا و مادر مرتب کنم. وقتی کارمان تمام شد به منزل پدر برگشتیم. چشمم که به اتاق خالی ام افتاد دلم گرفت. تمام تابلوها و قاب عکس ها جایشان روی دیوار خالی بود. کمد لباسم خالی بود. کتابخانه ام دیگر کتابی نداشت و من دیگر یک میهمان بودم.

شب عروسی از راه رسید. برخلاف روز عقدمان غمگین بودم. نمی توانستم از خانواده ام دل بکنم. برایم سخت بود از آنها جدا شوم. جدا زندگی کنم اگر چه تنها آرزویم زندگی در کنار رضا بود ولی دوری از پدر و مادر هم برایم سخت بود. وقتی همراه رضا منزل پدر را ترک کردم برای آخرین بار در آغوش پدر و مادر گریه کردم. بوی اسپند همه خانه را پر کرده بود در حالی که به آرامی اشک هایم را پاک می کردم منزل پدر را ترک کردم. همراه آن روزهای خوب کودکی، شیطنت های بی پایانم، اتاقم، شیوا، شهر روز، از همه مهمتر پدر و مادر را هم ترک کردم. باید می رفتم و به مردی تکیه می کردم که با تمام وجود دوستم داشت، که با تمام وجود وستش داشتم. باید به مردی تکیه می کردم که کلبه ی عشق را با رنگ محبت آذین کرده بود. باید بقیه عمرم را کنار مردی سپری می کردم که دست هایی پر از محبت، چشمانی پر از عشق و کلامی پر از مهر داشت. باید به مردی که دستم در دستش بود و او با فشار انگشتانم، وجود عشق را به من یادآوری می کرد اعتماد می کردم. باید با او می رفتم اگرچه پشت سر روزهای شیرین

زندگیم را به یادگار می گذاشتم. بودن در کنار رضا، آراستن منزل به امید بازگشت او، پوشیدن لباسی که او می خواست و پختن غذایی که می طلبید این ها خوشبختی بود که من به آن رسیده بودم. دیگر چیزی نمی خواستم. وقتی ماشین به حرکت درآمد همه آنها دور شدند رضا دستمالی به دستم داد و آرام زمزمه کرد: «گریه نکن شیدا می دانم دلت برای خانواده ات تنگ می شود. قول می دهم هر وقت اراده کنی بتوانی آنها را ببینی.»

سکوت مثل همیشه آزارش می داد، دوباره صدایم کرد و گفت: «شیدا من تنهایت نمی گذارم، می دانی که راست می گویم.»

- «منونم رضا»

- «منم منونم عروسکم. مطمئن باش تا لحظه ای که نفس می کشم فقط و فقط تو تک ستاره ی عشق منی و من برای تک ستاره ی عشقم و این که هرگز نمیرد تلاش می کنم.»

آن قدر مصمم و محکم بود که بدون کوچکترین شکی حرفش را پذیرفتم. آن قدر مهربان بود، آن قدر عاشقانه نگاهم می کرد که غم دوری از پدر و مادر و گذشته ام را فراموش کردم و به روزهای خوبی که با او خواهم داشت فکر کردم و آرام شدم.

شروع زندگیمان با موسم بهاری همراه بود و با آن به گردش خود ادامه می داد. یک روز طبق برنامه قبلی به منزل مادر رفتم. بیتا هم قرار بود بیاید با شیوا و مادر گرم صحبت بودیم که شهروز از راه رسید. تا من را دید با کنایه گفت: «به به خواهر بی معرفتم.»

- «سلام شهروز جان حالت خوب است؟»

- «منونم تو چطوری؟ رضا چطور است؟ پس کو این داماد ما؟ نکند بیچاره را ذله کردی فرار را بر قرار ترجیح داده.» خندیدم و گفتم: «نه بابا، رفته جایی می آید. خوب تو نباید از خواهرت سراغی بگیری؟»

آهی کشید و گفت: «آخ نگو شیدا که دلم شکسته خواهر.» این حرف را با چنان لحن سوزناکی گفت که خنده ام گرفت و گفتم: «برای چی دلت شکسته؟ کسی به دلت سنگ زده!» جدی شد و گفت: «بابا چرا به فکر من نیستید؟ مگر قول نداده بودید؟ چرا این قدر با احساس یک جوان بازی می کنید؟» با خنده گفتم: «چه قولی داده بودم؟ من که چیزی یادم نیست.»

- «ا، ا، مارا باش کی را واسطه قرار داده ایم. مگر قرار نبود برایم همدم پیدا کنید.»

مادر که مشغول آشپزی بود با ملاقه چربش که چند لحظه قبل با آن غذایش را هم زده بود به شانه او زد و گفت: «برو، حرف اضافی هم نزن. هنوز زوده.»

شهروز با ناراحتی به لکه چربی روی شانه اش نگاهی کرد و گفت: «مادر این چه کاری بود؟ ببینید با لباسم چکار کردید؟ حالا من چطوری بروم دانشگاه؟»

از شدت خنده چشمانمان اشکی شده بود. شهروز با دلخوری به اتاقش رفت. مادر با تکان سر و لیخندی بر لب رفتن او را می نگریست. وقتی جمعمان کامل شد همه دور هم به صحبت و خنده مشغول شدیم. پدر مرتباً به آرش می رسید. من با لحنی گلایه دار گفتم:

- «خوش به حالت بیتا. پدر که من را پاک فراموش کرده.»

پدر نگاه متعجبی به من کرد و گفت: «چرا این حرف را می زنی شیدا جان؟ چرا باید تو را فراموش کنم.»

- «خوب شما خیلی به بیتا می رسید خیلی به او سر می زدید ولی به من حتی یک سر کوچولو هم نمی زدید.» با خنده گفت: «شما همه برای من عزیزید ولی اگر به بیتا بیشتر سر می زدم به خاطر آرش است.» امیر با لحنی طنزآلود گفت: «شیدا خانم، به وقتش به شما هم سر می زنند.» با حرف امیر نگاه من و رضا به هم افتاد تجسم بچه دار شدن هر دوی ما را خوشحال کرد شب وقتی به منزل خودمان برمی گشتیم بین راه رضا گفت: «شیدا اگر گفتمی درون جییم چی انتظارت را می کشد؟»
- «نمی دانم خودت بگو.»
- «خوب یک کم فکر کن تنبل خانم.»
- «اولاً تنبل خودتی، ثانیاً مگر من علم غیب دارم.»
- «یک راهنمایی می کنم می دانم که خیلی دوست داری»
- «خوردنی است؟»
- «ای شکمو، نخیر، خوردنی نیست.»
- زمره کردم «اگر تو جیب جا می گیرد، خوردنی هم نیست پس... نکند برایم طلا گرفتی.» خوشحال گفتم: «آفرین تنبل خانم امیدوارم کردی»
- «زود باش رضا در بیاور می خواهم ببینم»
- «اینجا نمی شود برویم خانه بعد تقدیم می کنم.»
- «اذیت نکن رضا، همین جا بده.»
- «گفتم که نمی شود، صبور باش دختر جان»
- با بی صبری گفتم: «خیلی مانده رضا خواهش می کنم.» ابرویی بالا انداخت و گفت: «همین که گفتم.» فاصله مانده را با بی صبری سپری کردم. وقتی رسیدیم با عجه پیاده شدم. او هم پیاده شد و با خونسردی مشغول قفل کردن ماشین شد به طرفش رفتم و گفتم: «زود باش رضا، طاقتم تمام شد.» هما تصور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:
- «شیدا اگر دروغ گفته باشم چکار می کنی؟»
- دستش را رها کردم و ایستادم: «واقعاً دروغ گفتمی؟!»
- «تو چی فکر می کنی؟»
- «اگر دروغ گفته باشی تلافی می کنم.»
- خندید و گفت: «این را که مطمئنم حالا بیا برویم بالا تا معلوم بشود دروغ گفته ام یا نه.»
- «من را بگو چقدر عجله کردم.»
- از نگاهش شیطنت می بارید گفتم: «باشد آقا رضا، می دانم چکار کنم.»
- همین که به آپارتمان وارد شدیم گفتم: «خیلی خوب حالا بده.» کتش را در آورد و گفت: «بگذار لباس هایم را عوض کنم بعد.» با بی صبری گفتم: «رضا داری حوصله ام را سر می بری.»
- «تو که تا اینجا تحمل کردی خوب یک کم دیگر هم طاقت بیاور.»
- با حالت قهر گفتم: «اصلاً من چیزی نمی خواهم تماشا کن.»
- و وانمود کردم از دستش دلخور شدم داشت باورم می شد دستم انداخته ولی وقتی او بسته کوچکی را جلویم گرفت به فکر خودم خندیدم. با نگاهی به او گفتم: «پس راست گفته بودی.»

خندید و گفت: «اختیار دارید من کی به شما دروغ گفته ام که این دومی باشد.»
 بسته را نگاه کرده گفتم: «نگفتی به چه مناسبت.» کتش را به جالباسی آویخت و گفت: «به مناسبت تولدت، تولدت مبارک.»
 با خوشحالی زاید الوصفی گفتم: «تولد! فکر نمی کردم تولدم را به خاطر داشته باشی.» نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: «اختیار دارید مگر من می توانم روز تولد تو را فراموش کنم.»
 «به هر حال ممنونم رضا.» و هدیه را باز کردم. رضا زیر چشمی نگاهم می کرد وقتی که چشمم به سینه ریز افتاد با خوشحالی گفتم: «رضا این خیلی قشنگه.»
 - «نه به قشنگی نگاه تو»
 خوشحال از تعریف و محبت او سینه ریز را جلوی گردنم گرفتم و به سمت آئینه رفتم. رضا پشت سرم آمد. دستانش را از دو طرف دراز کرد و سینه ریز را به گردنم آویخت و بعد در حالی که دستانش به روی شانم بود گفت: «می پسندی؟»
 «معلوم است که می پسندم.» به طرفش برگشتم و گفتم: «رضا تو خیلی خوبی من واقعاً در مقابل تو هیچ چیز ندارم که بگویم.» زمزمه کرد «من شیدای شیدایم.»
 این زیباترین جمله محبت آمیزی بود که شنیده بودم. ترنم زیبایی داشت و من آن را درون قلبم به عنوان هدیه تولدم حفظ کردم به خاطر سپردم به راستی رضا را می پرستیدم. عاشقش بودم. او عشق زندگی من بود و من هر روز خدا را برای این نعمت گرانبها شکر می گفتم. چند روز گذشت وقتی با بیتا تلفنی صحبت می کردم گفت: شیدا می خواهم یک خبری به تو بدهم. با هیجان گفتم: «چه خبری؟» خندید و گفت: «من...»
 - «تو چی؟ حرفت را بزن اتفاقی افتاده؟»
 - «نه فقط من باردارم.»
 - «راست می گویی بیتا؟ وای خدای من چقدر خوب، نمی دانی چقدر خوشحالم» یک بچه دیگر و با خوشحالی به او تبریک گفتم تشکر کرد و گفت: «تو چی هنوز خبری نیست؟»
 - «نه بابا ما هنوز خودمان بچه ایم.»
 با کنایه گفت: «آره راست می گویی یکی تو بچه ای یکی هم رضا.»

خوشحال از بارداری دوباره بیتا و این که به زودی دومین بچه اش را هم خواهیم دید روزها را سپری می کردم. روز تولد رضا از راه رسید و با روز تعطیل یعنی جمعه همراه بود ما هم طبق ماه های قبل به منزل پدر رضا می رفتیم و مثل همیشه میترا و مهران هم با ما می آمدند. عصر میترا با سینی چای به سالن آمد رو به من گفت: «شیدا جان پس من کی عمه می شوم؟» شرمگین سرم را به زیر انداختم و گفتم: «شما بگویید من کی زن دایی می شوم؟» با این حاضر جوابی من همه خندیدند. مهران با خوشحالی گفت: «شیدا خانم واقعاً که جواب محکمی دادای خوشم آمد.»
 میترا با اعتراض به مهران گفت: «خوشحال نشو آقا مهران چون من تا پایان درسم حالا حالاها آمادگی بچه دار شدن ندارم.» خوشحالی مهران نیمه تمام ماند و با گفتن «هرچه شما بگویید» چایی اش را برداشت و خودش را با آن سرگرم کرد. میترا با خنده کنارم نشست و گفت: «شیدا جان من درگیر کارم هستم و فعلاً دوست ندارم بچه دار شوم ولی قضیه شما کاملاً فرق دارد.»

رضا به جای من پاسخ داد:

«این قدر حرص نخور میترا به تو قول می دهم سال دیگر همین موقع برادر زاده قشنگت را در آغوش داشته باشی.»

مهران رو به علی پرسید: «علی تو چی؟ تو که واقعاً از قافله عقب ماندی ما که زن داریم این حال و روزمان است.» علی با لبخندی گفت: «شما دختر خوبی برایم در نظر بگیرید من با کمال میل می پذیرم و قول می دهم آرزوی میترا را برآورده کنم.» مادر خوشحال از حرف علی گفت: «دختر که هست اما این تویی که به جای دخترها ناز می آوری.» علی که حسابی سر حال بود با خنده گفت: «من همین حالا جلوی همه اعتراف می کنم تصمیم به ازدواج دارم منتها یک دختر خوب و مناسب با شرایط من.» مادر گفت: «منیژه دختر خاله ات دختر خوبی است. تازه، درسش هم تمام شده بعلاوه خاله ات هم بدش نمی آید تو دامادش بشوی.» علی پاسخ داد: «نه مادر جان، من منیژه را دوست ندارم البته او دختر واقعاً خوبی است ولی ما افکارمان با هم یکی نیست.» مهران گفت: «عجب حرفی می زنی علی جان تو از کجا می دانی افکارمان با هم یکی نیست.» علی نگاه گذرایی به او کرد و گفت: «چون منیژه دختر خاله من است و من بهتر از همه شما او را می شناسم.»

میترا در حالی که استکان چای را در دست داشت گفت: «من دوستی دارم که هنوز ازدواج نکرده و دختر خیلی خوبی هم هست. ولی فقط یک مشکل دارد و آن هم این است که سرپرست مادرش شده آخر مادرش مریض است و دوستم به خاطر مادرش فرصت های خوبی را از دست داده.» علی با لبخند گفت: «ممنونم که به فکر هستی ولی من قادر نخواهم بود او را در مشکلش یاری کنم.»

پدر که ساکت نشسته بود گفت: «شمیم دختر خوبی بود حیف شد او را مفت از دست دادی.» علی به وضوح رنگش پرید سرش را پایین انداخت رضا هم با حرف پدر ناراحت شد و بعد از زمانی اتاق را ترک کرد و من مانده بودم بین آنها چه رازی است که بقیه نمی دانند. میترا پرسید: «راستی پدر از شمیم خبر ندارید؟» علی که مشخص بود خیلی مشتاق است جواب را بداند به دهان پدر چشم دوخته بود. پدر با نگاهی به علی گفت: «چند وقت پیش عمویت را دیدم هنوز هم بعد از گذشت این همه سال از ما دلخور است او علی را باعث بدبختی دخترش می داند.»

علی سر به زیر گفت: «چرا من؟!» پدر گفت: «خوب معلوم است اگر تو عقب نمی کشیدی و با شمیم عروسی می کردی او حالا چنین بدبختی گریباننش را نمی گرفت.» علی دوباره گفت: «مگر چه اتفاقی افتاده؟» - «همان سالی که تو رفتی شمیم هم عروسی کرد. با مدیر عامل شرکت پدرش. عمویت راضی نبود ولی وقتی تو پیغام دادی از ازدواج با شمیم منصرف شدی عمویت هم بناچار پذیرفت. ولی وقتی بچه شمیم متولد شد عمویت فهمید داماد عزیزش قبلاً ازدواج کرده و بچه هم دارد و با این تفاسیر با شمیم هم عروسی کرده آن هم نه به خاطر خود شمیم که به خاطر ثروت او. حالا هم که روزگار خوبی ندارند. شمیم هم روحیه اش خراب است به خاطر پسرش مجبور است زخم زبان های همه را تحمل کند با هزار مشقت سرپرستی پسرش را گرفت.»

به علی نگاه کردم. ناراحت بود و به زمین نگاه می کرد. رضا دوباره به جمع برگشت ولی نه رضا و نه علی هیچ کدام حال عادی نداشتند و من از خودم عصبانی بودم که چرا تا به حال در مورد مشکل آنها پافشاری نکردم. آن شب وقتی به منزل برگشتم متوجه حال رضا بودم که هنوز هم ناراحت است کنارش نشستم و گفتم:

«فکر نمی کنی وقتش رسیده باشد به من هم بگویی موضوع اختلاف شما چی بود؟»

نگاهم کرد و گفت: «من هیچ وقت مشکلی با علی نداشتم او هم همین طور فقط حرف های امروز باعث شد دوباره به گذشته برگردم.» دستش را گرفتم: «برایم بگو رضا می خواهم بدانم.»
 آهی کشید و گفت: «باشد می گویم ولی قول بده باور کنی، اگرچه علی باور نکرد.»
 - «من باور می کنم. من به تو اعتماد دارم.»

در حال که دستم را نوازش می داد گفت: «هفت سال پیش بود آن موقع بیست و یک سال بیشتر نداشتم و علی دو سال از من بزرگتر بود آن روز موقع برگشتن از دانشگاه در صف اتوبوس منتظر ایستاده بودم. جمعیت زیادی منتظر بودند. درست مثل من. اتوبوس از راه رسید و همه سوار شدیم. روی یک صندلی نشستیم. چند ایستگاه بعد به علت سوار شدن مسافرها اتوبوس بیش از حد شلوغ شد. داشتم از شیشه بیرون را نگاه میکردم که متوجه شدم دو پسر دارند به دختری متلک می گویند. کمی صبر کردم شاید به خود بیایند و دست از این کار احمقانه شان بردارند اما آنها بی خیال تر از این حرفها بودند. سرم را بلند کردم تا به دختری که پشت سرم بود بگویم جای من بنشیند که در کمال تعجب او را دیدم که ای کاش هرگز نمی دیدم. سلام و احوالپرسی کردم و بعد هم به سختی بلند شدم و به او گفتم جای من بنشیند او هم خوشحال قبول کرد و نشست.

شمیم دختر عمومی من بود. دختری زیبا و بی اندازه احساساتی و زودرنج. علی او را دوست داشت. عمو هم به ازدواج او و شمیم خیلی امید بسته بود. همه چیز روال خوبی را طی می کرد و علی و شمیم نامزد بودند.

من و علی هم رابطه ای کاملاً دوستانه و نزدیک داشتیم. از شانس بدم روز قبل از دیدن شمیم سر مسئله جزئی با هم دعوا کردیم و در عالم جوانی و خامی با هم قهر کردیم و این شروع بدبینی علی به من شد. «رضا ساکت شد گویی خاطرات آن روز را زیر و رو می کرد. بعد از سکوتی نسبتاً کوتاه ادامه داد:

- «به مقصد رسیدیم او هم با من پیاده شد. منزل عمو با ما زیاد فاصله نداشت. بین راه برای این که حرفی گفته باشم رو به او گفتم: «چه خبر؟»

نگاه غمگینی به من کرد و گفت:

- «خبری نیست.»

- «با درس و دانشگاه چه ی کنید؟»

- «درس را که می خوانم دانشگاه را هم که می روم.»

خندیدم: «عجب تفسیری!»

باز سکوت بین ما حاکم شد دوست نداشتم ساکت باشم به همین خاطر گفتم:

«شمیم پس کی خیال داری ما را از شر این علی راحت کنی؟»

خیلی خونسرد گفت: «هیچ وقت»

ماتم برد با تعجب پرسیدم: «چی گفتی؟»

در حالی که ناراحتی و سردرگمی هر دو از چهره اش بیداد می کرد گفت: «بین رضا، من هیچ علاقه ای به علی ندارم خواهش می کنم کمکم کن تا این ازدواج سر نگیرد.»

جوابی نداشتم که بدهم هنوز گیج بودم احساس هوشیاری نمی کردم. بی اراده گفتم: «علی را دوست نداری! آخر چرا؟»

او ملتسانه گفت: «خوب دوستش ندارم. عشق که زورکی نمی شود. من دوست ندارم با علی ازدواج کنم.»

- «خوب چرا زودتر نگفتی؟ می دانی علی برای زندگی با تو چه برنامه هایی ریخته؟» سرش را زیر انداخت و گفت: «برایم مهم نیست او چه کارهایی کرده. خواهش می کنم با علی صحبت کن تا خواستگاریش را پس بگیرد.»

- «نه، نه شمیم. نمی توانم. این کار را از من نخواه. من نمی توانم در مسائل خصوصی شما دخالت کنم.» ساکت شد. نگاهش کردم. احساس کردم می خواهد چیزی بگوید ولی نمی گوید وقتی حرفم تمام شد دوباره آهسته به راهش ادامه داد و من آرام به دنبالش. من ناراحت از شنیدن این حرف و او ناراحت از جواب من.

- «رضا می توانی رازدار خوبی باشی؟»

نمیرخش به من بود. من در این فکر که او و علی چقدر به هم می آیند. نگاهم کرد و گفت: «می توانی رضا؟!» به خودم آمدم و گفتم: «البته مطمئن باش.» با من و من شروع کرد: «چطور بگویم من تو را...» بی خیال و راحت گفتم: «راحت باش حرفت را بزن.» سرش را برای لحظه ای پایین انداخت گویا شرم اجازه نمی داد حرفش را راحت بزند. آهسته زمزمه کرد: «من تو را می خواهم.»

دقایقی طول کشید تا توانستم حرفش را درک کنم با وحشت گفتم: «تو دیوانه شدی! این فکر را از سرت بیرون کن. من به هیچ عنوان قصد ازدواج ندارم نه با تو نه با هیچ دختری در ضمن فراموش نکن این علی است که تو را می خواهد نه من.» اشکش سرازیر شد با گریه گفتم: «چرا من را نمی خواهی مگر من چه ایرادی دارم؟» دلم برایش سوخت. با ملایمت و لحنی دلداری دهنده گفتم:

- «بین شمیم اگر من می گویم تو را نمی خواهم به این دلیل نیست که در تو ایرادی می بینم بلکه هیچ تمایلی به ازدواج ندارم. از این حرفها مهمتر تو چگونه علی را متقاعد خواهی کرد تو را فراموش کند او خیلی تو را دوست دارد کمی به این بیندیش.» اشکش را پاک کرد و گفت: «من چی؟ من نباید او را دوست داشته باشم؟»

گیج و سردرگم دستم را بین موهایم فرو بردم و گفتم: «نمی دانم چه بگویم.»

دوباره با گریه و التماس گفت: «رضا تو را جان عموجان قسم می دهم من را دوست داری یا نه؟» در آن لحظات چیزی به فکرم نمی رسید چشمانش پر از التماس بود در آن موقعیت به تنها چیزی که فکر نمی کردم ازدواج بود مخصوصاً با نامزد برادرم و حالا شمیم من را با قسمی که داده بود در تنگنا گذاشته بود.

آب دهانم را فرو داده گفتم: «شمیم از من بگذر من نه می توانم و نه می خواهم خودم را درگیر این ماجرا کنم. تو اگر علی را دوست نداری رک و پوست کنده به خودش بگو ولی من نمی توانم جای تو این کار را بکنم. خواهش می کنم درک کن چه می گویم.»

با چشم خودم شکستن غرورش را دیدم. ولی چاره ای نداشتم شمیم دختر خوبی بود مطمئناً همسر مناسبی هم می شد ولی نه برای من. برای علی که او را عاشقانه دوست داشت. اشک هایش قطره قطره روی گونه هایش سر خوردند گفتم: «شمیم دارند نگاهمان می کنند. بس کن دیگر.» اشک هایش را پاک کرد و گفت: «راجع به حرف هایم به کسی چیزی نگو» و به سردی خداحافظی کرد و رفت. دست رضا را گرفتم روی گونه ام گذاشتم و گفتم: «نمی دانستم این همه طرفدار داشتی.»

با لبخند دلنشینی گفت: «ای کاش نداشتم.» ادامه داد: «چند روز گذشت نمی دانم چه روزی بود ولی خوب به خاطرم هست خانواده عمو با یک جعبه شیرینی به خانه ما آمدند و من فارغ از آنها در اتاق مشغول مطالعه بودم که صدای آرام بحث علی و شمیم را شنیدم کنجکاو شدم و آرام و پاورچین از اتاق بیرون آمدم. در اتاق علی نیمه باز بود از

لای در نیمه باز آن دو را دیدم. شمیم نشسته بود و سر به زیر انداخته بود و علی کنارش ایستاده بود و با ناراحتی از پنجره بیرون را نگاه می کرد. علی گفت: «این حرف ها از تو بعید است. کی گفته من تو را برای ثروتت می خواهم؟»

- «همه می دانند تو هم خوب می دانی من فقط خودت را می خواهم باور کن.»

شمیم با صدایی که گویی از اعماق چاه می آمد گفت: «ولی من تو را نمی خواهم.»

علی شل شد کمی به سمت او خم شد و تکرار کرد: «من را نمی خواهی؟!»

- «بله درست شنیدی من تو را دوست ندارم. اگر قول بدهی عصبی نشوی می خواهم بگویم یک نفر دیگر را می خواهم.» من هم مثل علی شل شدم کنار در نشستم در دلم فریاد می زد: «نه شمیم، نگو، خواهش می کنم.» قلبم به شدت می تپید علی با صدایی خسته و عصبی و کمی با کنایه گفت: «اگر بگویی که را می خواهی آن وقت خواستگاری را پس می گیرم قول می دهم.» شمیم به آرامی مثل یک مجرم نجوا کرد: «رضا را.» علی با تعجب گفت: «کدام رضا؟!»

- «مگر چند تا رضا داریم؟ رضا برادرت را.»

آهی که از سینه علی برآمد را شنیدم و همانجا کنار در اتاق وارفتم. دنیا بر سرم خراب شد. علی سکوت کرده بود. سکوتش نگران کننده بود. بعد از لحظاتی صدای علی را شنیدم که گفت: «او چطور؟ او هم تو را می خواهد؟»

- «بله ولی به خاطر تو کتمان می کند.»

چشمانم از عصبانیت جایی را نمی دید «چرا دروغ گفت؟ چرا من را وارد این بازی کرد؟» اگر قادر بودم همانجا دروغش را برملا می کردم ولی ترسیدم. به اتاقم برگشتم. از شدت ناراحتی دستانم می لرزید. دقایقی گذشت. احساس خفقان کردم. کنار پنجره رفتم و آن را کاملاً گشودم. فکرم کار نمی کرد. نمی دانستم چگونه علی را متوجه دروغ شمیم بکنم. در این فکر بودم که علی را دیدم. از حیاط خارج می شد. کتش را روی دستش انداخته بود و سر به زیر و متفکر می رفت. با عصبانیت به اتاق علی رفتم شمیم هنوز آن جا بود جلوی ایستادم و گفتم: «چرا این کار را کردی؟» بی آنکه نگاه کند گفت: «کدام کار؟» با عصبانیت گفتم: «چرا دروغ گفتی؟ چرا گفتی من تو را می خواهم؟» با خنده گفت: «دروغ نگفتم. تو من را می خواهی و خودت خبر نداری.»

- «بس کن شمیم! یک بار به تو گفتم من هیچ تعلق خاطری به تو ندارم بهتر است از این کارهای ابلهانه ات دست برداری چون با این ترندها نمی توانی من را وادار به ازدواج کنی.» با سرافرازی دیده در دیده ام دوخت و گفت: «باشد هر چه تو بگویی.»

- «تو با این کارت بین من و علی را به هم زدی من تو را نمی بخشم.»

خندید و گفت: «فکر می کنی برایم مهم است من برای این که همسر علی نشوم هر کاری می کنم این که چیزی نبود.» از حرفش ناراحت شدم و گفتم: «واقعاً که تو لیاقت علی را نداری از این جا برو نمی خواهم ببینمت.»

- «می روم اما مطمئن باش پشیمان می شوی، پشیمانم می کنم.»

کنترل را از دست دادم و با عصبانیت گفتم: «من را تهدید می کنی! تهدید می کنی که با تو عروسی کنم؟! ولی این را باید توی خواب ببینی. من نه تنها تو را دوست ندارم بلکه از تو متنفر هم هستم. من حتی اگر ذره ای به تو علاقه داشتم هیچ وقت علی را به تو نمی فروختم.» با لحنی گزنده گفت: «ولی او مثل تو فکر نمی کند باش تا ببینی.» و با لبخندی بر لب رفت. تصمیم گرفتم به علی واقعیت را بگویم. ساعتی طول کشید تا علی برگشت وقتی من را در اتاقش دید ماتش برد چرا که ما با هم قهر بودیم و حتی الامکان با هم روبرو نمی شدیم. ایستادم و گفتم: «سلام.» بی اعتنا به من به سمت کمدش رفت و کتش را به آن آویزان کرد کنارش رفتم و گفتم:

- «گوش کن علی، چطور بگویم تو نباید حرف های شمیم را باور کنی او دروغ می گوید من هیچوقت او را دوست نداشتم و ندارم باور کن.» بی اعتنا به من پشت میز رفت و وانمود کرد دارد مطالعه می کند.
- دوباره کنارش رفتم و گفتم: «خواهش می کنم به حرفهایم گوش کن من شمیم را نمی خواهم. تو باید این را که من می گویم باور کنی. شمیم برای این که تو را از ازدواج منصرف کند آن حرف ها را زد.» نگاهم کرد بدون این که کلامی بگوید بلند شد به سمت در رفت آن را باز کرد و به من اشاره کرد و گفت:
- «برو بیرون.»
- «ولی من...»
- نگذاشت حرفم تمام شود به تندی گفت:
- «نمی خواهم به حرفهایت گوش کنم.»
- «بسیار خوب هر طور که دوست داری.» و به سمت در رفتم ولی قبل از این که خارج بشوم رو به او گفتم: «تو نباید بگذاری رابطه ما به هم بریزد.» رویش را از من برگرداند و من از اتاقش خارج شدم.
- موقع نهار ناراحتی را از چهره علی خواندم و بر عکس او شمیم، مظلوم و بی تفاوت بود روز بعد علی خواستگاریش را پس گرفت و نامزدیش را با شمیم به هم زد و با این کار دلخوری شدیدی راه انداخت. هیچ کس نمی دانست چرا علی این کار را کرد به غیر از من، شمیم و علی. همه گناه را گردن علی و او را بی عاطفه و بی احساس قلمداد کردند و شمیم با مظلوم نمایی و حس همدردی همه را به خود جلب کرد. بعد هم که علی عزم سفر خارج کرد و فقط من می دانستم او چه فکری در سر دارد او حرف من را باور نکرده بود و فکر می کرد من به زودی با شمیم ازدواج می کنم. به همین دلیل مانند تا بیشتر عذاب بکشد.
- «حالا تو باور می کنی یا تو هم مثل علی من را گناهکار می دانی؟»
- با نگاه محبت آمیزی گفتم: «البته که من حرف های تو را باور می کنم.» سرش را بلند کرد نفسی عمیق کشید و گفت:
- «ای کاش علی هم باور می کرد.»
- «چرا فکر می کنی باور نکرده. خب ازدواج تو با من به او ثابت کرده که بین تو و شمیم هیچ چیز نبوده.» تبسمی شیرین کرد و گفت:
- «همیشه می ترسیدم روزی علی بخواهد تلافی کند و ذهن تو را نسبت به من خراب کند ولی او این کار را نکرد.»
- «او می داند تو تقصیر نداری این قدر خودت را اذیت نکن.»
- «من علی را دوست دارم ولی از آن ماجرا به بعد ما از هم دور شدیم.»
- «نگران نباش رضا، همه چیز درست می شود فراموش کردی من با تمام وجودم تو را می خواهم.» برقی در چشمانش درخشید و گفت: «خدا می داند که چقدر دوستت دارم.»
- «پس اطمینان را باز کن چرا که دوست ندارم در شب تولدت اخمو و کسل باشی.» متعجبانه گفت: «تولد من!»
- «بله تولد تو.» دستش را گرفتم و گفتم: «بلند شو رضا که فکر کنم کیک توی یخچال آب شد.» با هم به آشپزخانه رفتیم او را به روی صندلی نشاندم و از یخچال کیک تولدش را درآوردم.
- با دیدن کیک گفت: «شیدا واقعاً شرمنده ام کردی.» کنارش نشستیم و گفتم: «این هم چاقو. تولدت هم مبارک.» با لبخند گفت: «نمی دانم چه بگویم.» با خنده گفتم: «لازم نیست چیزی بگویی کیکت را ببر.» با گفتن «چشم» کیک را برید. اولین تکه آن را به دهان من گذاشت و بعد تکه ای برای خود برید. در همان حال گفت: «عجب کیکی!»

بلند شدم و به اتاق رفتم. هدیه ای را که گرفته بودم برداشتم و پیش او برگشتم با دیدن هدیه دست از یک کشید و

گفت: «این هم مال من است؟!»

- «قابل تو را ندارد امیدوارم پسندی.»

هدیه را گرفت و گفت: «ممنونم شیدا واقعاً توقع نداشتم.» وقتی آن را گشود چشمش به لباس زمستانی شکلاتی افتاد لباس را جلوی خودش گرفت و گفت: «ممنونم شیدا واقعاً سلیقه ات حرف نداره.» و بعد با نگاه پر مهری گفت: «تو نیازم را برطرف کردی هم نیاز مالی و هم نیاز عاطفی.» خوشحال از خوشحالی او تا دیروقت بیدار بودیم و دو نفری تولد او را جشن گرفتیم. با تولد فرزند بیتا من هم خبر بارداریم را اول به رضا و بعد هم به بقیه گفتم. فرزند بیتا در یکی از روزهای اسفندماه متولد شد. یک دختر همان که بیتا می خواست و علی هنوز مجرد مانده بود. دخترهایی که اطرافیان برای او پیدا می کردند هیچ کدام را نمی پسندید و رفته رفته تمایل به تشکیل خانواده را از دست می داد. اوایل خودم به راحتی از پس کارها بر می آمدم ولی رفته رفته کوچکترین کارها برایم مشکل می شد و رضا از زمان که به منزل برمی گشت یاری ام می داد و بیشتر از خودم نگرانم بود و مراقبتم می کرد. وقتی او به خانه برمی گشت در دستش چیزی بود هر بار چیزی می گرفت. یک بار عروسک. یک بار پیراهن دخترانه، یک بار انگو و تمام چیزهایی که می خرید دخترانه بود. به طوری که تعجبم را برانگیخت و گفتم: «رضا تو رچا مرتباً وسایل دخترانه می خری مگر قرار است فرزند ما دختر باشد؟!» با خنده گفت:

- «من دختر می خواهم یک دختر ناز مثل مامانش.»

- «نه اصلاً حرفش را هم نزن. من پسر می خواهم یک پسر خوش تیپ و قد بلند مثل پدرش.»

- «بین شیدا جان من دوست دارم دختر باشد این قدر چانه نزن.»

- «ولی من هم گفتم می خواهم پسر باشد چرا نمی فهمی می خواهم وقتی نگاهش می کنم یاد تو بیفتم.»

چشمانش را گرد کرد و گفت: «مگر قرار است با تولد او من بمیرم که می خواهی با دیدن او یاد من بیفتی؟»

- «چرند نگو رضا. من فقط می خواهم ساعت هایی که تو نیستی پسر تو را کنار خودم داشته باشم.» ساکت شد من

هم ساکت شدم هر دو به هم نگاه کردیم و در یک زمان به خنده افتادیم. رضا با خنده دستم را گرفت و گفت:

«بسیار خوب هر چه تو بخواهی.» من هم با خنده گفتم: «هر چه خدا بخواهد.» مرتباً در تکاپوی تزئین اتاق بچه ام

بودم مسافر عزیزی که با آمدنش خوشبختی را برایم کامل می کرد آن قدر درگیر اتاق بچه بودم که از بقیه چیزها

فراموش کردم در خودم غرق بودم و با لذت لباس های بچه را مرتب می کردم که صدایی از پشت سرم شنیدم.

- «سلام»

به عقب برگشتم و رضا را دیدم با خنده گفتم: «وا، سلام. کی آمدی؟» خندید و نشست: «تو مدتهاست آمدن من را

نمی فهمی این نیم وجبی هنوز نیامده این طوری پدرش را فراموش کردی وای به روزی که بیاید.»

- «خجالت نمی کشی رضا به بچه خودت حسادت می کنی.»

- «بله حسودی می کنم. به هر چی و یا هر کی که تو را از من دور کند حسادت می کنم.»

- «کی گفته با تولد او ما از هم دور می شویم.»

- «کسی نگفته از حال و روزمان پیداست. اغلب اوقات در این اتاق سر می شود گفته باشم شیدا من از فردا به این

اتاق نقل مکان می کنم.»

- «می خواهی به روی تخت بچه ام بخوابی مگر روی تخت او جا می گیری.»

- «شیدا، این چه حرفیست که می زنی! مگر من صبح تا شب می خوابم که این را می گویی!»

- «پس برای چه می خواهی بیایی اینجا؟»

- «برای این که تو را بیشتر ببینم.»

- «ای دروغگو! من که از صبح تا ظهر که تو سرکار هستی اینجا می آیم.»

- «پس بفرمایید الان که من از سرکار برگشتم تو را کجا پیدا کردم؟»

- «خوب، حالا این دفعه پیش آمد دلیل نمی شود که ...»

- «خیلی خوب، خیلی خوب معذرت می خواهم راحت شدی؟»

- «من که راحت بودم ولی گویا تو ناراحت بودی.»

نگاه شیطنت باری به من کرد و گفت: «عجب زبانی داری دختر، می دانی شیدا، چیزی که من را دیوانه ات می کند همین زبان درازت است.»

- «خیلی ممنون که این همه به من ارادت دارید. حتماً از ارادت زیادی هم این گونه من را مورد لطف قرار می دهید.»

من می خندیدم و او هم با من می خندید. پس از انتظاری طولانی فرزندان متولد شد. در یکی از روزهای ماه آذر. وقتی چشم گشودم مادر را دیدم که با خوشحالی نگاهم می کرد وقتی گفتم: «مادر رضا کجاست؟» خنده ای کرد و گفت: «خیلی جالبه! مادرها در چنین لحظاتی سراغ بچه را می گیرند نه پدر بچه.»

- «ولی رضا از بچه هم برایم عزیزتر است.»

- «شوهرت بیرون است راضی شدی.»

آرام شدم. اسم رضا را که می شنیدم تمام دردهایم تسکین می یافت. با دیدن صورت همیشه خندان دیگر چیزی از خدا نمی خواستم. از مادر پرسیدم: «بچه پسر است یا دختر؟»

مادر خنده کنان گفت: «پسر است.»

خوشحال تر از قبل گفتم: «سالم است؟»

در این هنگام پرستاری وارد شد نوزادی را که درون پتویی بود به آغوشم داد نگاهی به صورت پف آلودش کردم خنده ام گرفته بود و در حالی که او را با مهر نگاه می کردم گفتم: «وای خدای من اگر رضا این را ببیند چه حالی می شود.» و صورت نرم چون گلبرگش را بوسیدم. در باز شد و رضا با دسته گلی در دست وارد شد. چشمان و لبانش هر دو می خندیدند. در آن لحظات تنها رضا را کم داشتم که با آمدنش دیگر چیزی نمی خواستم. کنارم آمد دسته گل را روی میز گذاشت و گفت: «تبریک می گویم شیدا تو بردی پسر شد.» مادر با خنده اتاق را ترک کرد. نمی دانم چرا؟

تنهایی من و رضا معنایی نداشت چون هر دو هم اتاقی ام هم حضور داشتند. رضا بچه را از آغوشم گرفت و گفت: «بده این پسر زشت را ببینم.» با خنده گفتم: «بگذار بزرگ بشود آن وقت می بینی کی زشت است.» شانه اش را بالا انداخت و گفت: «گمان نکنم این به قشنگی من بشود.»

- «از تو هم زیباتر خواهد شد آن قدر که دخترها به خواستگاریش بیایند.»

بچه را بوسید و گفت: «شیدا تو فکر می کنی آن قدر زنده بمانم تا در مورد خیلی مسائل با پسرم بحث کنم وقتی که جوان شد.»

- «رضا این حرفها چیست که می زنی! اگر می خواهی بدانی تو را بیشتر می خواهم یا نیما را باید اعتراف کنم تو را. حالا که دانستی ادامه نده.» سرش را کنار گوشم آورد و گفت: «نترس شیدا تا من نوه هایم را نبینم از کنار شما تکان

نمی خورم.» و بعد با لحنی لذت دار و پر از اشتیاق گفت: «شیدا چقدر دوست داشتم تو و این فسقلی را با هم در آغوش بگیرم.» با خنده گفتم: «بهتر است تو مثل بقیه احساسات را کنترل کنی.» کنارم نشست و گفت: «حالا وقتی من سرکارم این جای من را می گیرد.»

- «خیلی هم دلت بخواهد.»

- «دلم که می خواهد ولی آخر این خیلی زشت است.»

- «خوب باشد» و بعد با لحن کودکانه ای گفتم: «بگو باباجون بگذار بزرگ بشوم آن وقت اگر توانستی باز هم بگو زشت.» نگاه با نمک و خنده داری به من کرد و گفت: «بهتر است من کم کم بروم.» اسم پسرم شد نیما. این اسم انتخابی رضا بود و من به انتخاب او احترام می گذاشتم با تولد نیما زندگی مان از قبل شیرین تر شد. یک ماه گذشت موقع صرف صبحانه رضا گفت: «باید به مناسبت تولد نیما یک میهمانی بدهم.»

- «فکر خوبی است موافقم.»

- «به نظر تو شام بهتر است یا نهار.»

- «شام»

- «جمعه چطور است؟»

- «تا جمعه که چیزی نمانده.»

- «به حد کافی وقت داری تازه شیوا و بیتا و میترا هم به کمکت می آیند.»

خندیدم: «نه آقا رضا من فقط کمک تو را می خواهم همین و بس.»

- «آهان، همین را بگو من بیچاره بشوم دایه این آقا زاده»

- «نه عزیزم تو باید توی کارهای خانه به من کمک کنی.»

با کشیدن آهی گفت: «بهتر است از خیر مهمانی بگذریم»

- «نه رضا حرفت را پس بگیر. الان گفتمی سر حرفت باش دیگر»

- «باشد به شرطی که قول بدهی زیاد از من کار نکشی»

صبحانه اش را تمام کرده بود بلند شد و گفت: «کاری نداری؟»

- «نه فقط لیست چیزهایی را که لازم داریم برایت می نویسم عصر بروی بگیری.»

به اتاق رفت تا حاضر شود من هم به دنبالش تا وسایلش را جا نگذارد یقه لباسش را مرتب کردم و در همان حال گفتم: «رضا مراقب خودت باش با سرعت نرانی.»

خندید: «این را هر روز می گویی و من هم می گویم چشم.» کیفش را برداشته به دستش دادم و گفتم: «شالت را دور گردنت ببنداز هوا سرد است سرما می خوری.» کتتش را روی دستش انداخت شالش را هم به دور گردنش و گفت: «چشم دیگر چی؟»

- «دیگر هیچی برو.»

خندید و گفت: «اما از دست کارهای تو شیدا، همین کارها را کردی که هر دویمان لوس شدیم. حالا من را که لوس کردی ولی این بچه را این طوری بد عادت نکن.»

- «بمیرم برای کم اشتهایت. چطور لوس شدن برای تو خوب است برای نیما بد است.»

صدای گریه نیما بلند شد من با عجله به سمت اتاق او رفتم. صدای رضا را از پشت سرم شنیدم که گفت: «خدایا شکر. یک هوو کم داشتم که آن را هم نصیبم کردی. این نیم وجبی چشم ندارد ببیند من با تو حرف بزنم. خدا آخر و عاقبتمان را بخیر کند وقتی بزرگ شد تکلیف چه می شود.»

در حالی که از غرولند رضا خنده ام گرفته بود نیما را بغل کردم و گفتم: «برو رضا دیرت می شود.»

به اتاق نیما آمد به در تکیه زد و ما را نگاه کرد. با تعجب گفتم: «چرا به ما زل زدی؟ خوب برو مگر نمی خواهی بروی سرکار گفته باشم اگر اخراجت کنند بیچاره می شویم.» با خنده به سمتان آمد خم شد و نیما را بوسید و گفت: - «ناقلا چه کیفی می کند توی بغلت خوابیده ولی من که بغلش می کنم صدایش تا هفته تا خانه می رود.»

- «چون تو ناراحتش می کنی.»

دوباره او را بوسید و گفت: «بله حق با توست من و نیما آلمان توی یک جوب نمی رود. خداحافظ.»

پایان فصل سوم

فصل چهارم

شبى که فردایش جشن بود با رضا گرم صحبت بودیم.

- «رضا من این چند روز خیلی فکر کردم به نظر من بهتر است یک فکری برای علی بکنیم.»

- «چه فکری»

- «بهتر است او و شمیم را با هم روبرو کنیم فکر نمی کنم علی شمیم را فراموش کرده باشد. حالا هم که شمیم از شوهرش جدا شده دیگر مشکلی نیست.»

- «نمی دانم چه بگویم. ولی فکر نکنم علی قبول کند.»

- «تو از کجا می دانی. تو فردا تلفنی عمویت را دعوت کن شب که همه دور هم جمع شدیم می توانیم عکس العمل علی را ببینیم. اگر از دیدن همدیگر هول و هیجان زده شدند مطمئن باش هنوز هم گذشته را از یاد نبردند.»

- «و اگر بی تفاوت بودند چی؟»

- «در آن صورت هم ما چیزی را از دست نداده ایم تازه بین علی و عمویت را هم آشتی می دهیم درست نیست آنها این همه سال با هم قهر باشند.»

- «و اگر نیامدند چی؟»

- «تو دعوتشان کن حتماً می آیند مگر نمی گفتم عمویت علی را خیلی دوست داشته، خوب در این شرایط عمویت از خدایش است که علی از شمیم خواستگاری کند.»

- «بسیار خوب من صبح به عمو تلفن می کنم امیدوارم پیش بینی ات درست از آب درآید.» بلند شد و کنار نیما که آرام و آهسته به خواب رفته بود نشست و نفس های آرام او را نگاه کرد و رو به من گفت: «شیدا چرا نیما این قدر می خوابد؟ من صبح تا شب زحمت می کشم آن وقت این استراحت می کند.» و خم شد و او را بوسید.

- «رضا بیدارش نکن همه کارهایمان مانده. با تو هستیم رضا اگر بیدارش کنی باید خودت نگهش داری.» رضا بی تفاوت به من دوباره و چند باره او را بوسید و نیما بیدار شد. رضا خوشحال از بیدار شدن نیما او را بغل کرد و گفت: «آفرین پسر خودم. وقتی چشمانت را باز می کنی بیشتر می خواهمت.»

- «چه فرقی می کند نیما به هر حال پسر توست چه خواب چه بیدار.»
- «بله درست می گویی ولی وقتی چشمانش را می بندد یاد این بچه ژاپنی ها می افتم.» از تعبیر او خنده ام گرفت و در حین خنده گفتم: «خوب او فقط یک ماه دارد قیافه اش به مرور عوض می شود.» حرفم که به اینجا رسید رضا با لحن گریه آلودی گفت: «شیدا به دادم برس بدبخت شدم.»
- «چرا مگر چی شده؟»
- نگاهی به نیما کرد و گفت: «من را خیس کرد.» بلند شدم و گفتم: «اگر به حرفم گوش کرده بودی بیدارش نمی کردی الان خیس نمی شدی.» نیما را از آغوشش گرفتم و به سمت اتاق به راه افتادم که صدایم زد و گفت:
- «حالا من چکار کنم؟»
- «برو دوش بگیر این که غصه ندارد.»
- رو به نیما با خنده گفتم: «ای پسر بد تو با این کارت بابا را از خودت ناراحت کردی یادت باشد هر وقت بزرگ شدی حتماً از او معذرت بخواهی.» رضا به اتاق آمد و گفت: «من می روم دوش بگیرم تو برایم لباس آماده کن باشد.» نگاهش کردم. مثل مترسک دستانش را باز گذاشته بود. خندیدم و گفتم: «باشد برایت لباس می گذارم. زودتر برو که قیافه ات خیلی دیدنی شده.» و او با چشمانی عصبانی رفت. صبح بالای سر رضا نشسته بودم تا که بیدار شود.
- «زود باش رضا ساعت 8 است بلند شو دیگر چقدر می خوابی؟»
- غلطی زد و با لحنی خواب آلود گفت: «ولم کن شیدا بگذار بخوابم.»
- «مگر فراموش کردی امشب مهمان داریم بلند شو.»
- «خوب داشته باشیم. کو تا شب!»
- «رضا تنبلی نکن باید بروی خرید.»
- «باشد می روم. حالا برو»
- «من دست تنهایم. به خدا خیلی کار دارم. بلندشو دیگر.»
- «گفتم که باشد.»
- فایده ای نداشت به ناچار به او اجازه دادم تا کمی دیگر بخوابد به سراغ نیما رفتم او هم مثل رضا راحت خوابیده بود. اوایل رضا سحرخیزتر بود ولی از وقتی نیما متولد شد چون نیمه های شب برای خوردن شیر گریه می کرد او را هم از خواب می انداخت و باعث می شد او صبح ها خواب آلود باشد. ولی رضا هیچ اعتراضی نمی کرد ساعتی گذشت دوباره سراغ رضا رفتم و گفتم: «رضا جان هنوز هم می خواهی بخوابی؟» جوابی نداد.
- «رضا با تو هستم.»
- «جانم.»
- «بیدار شو مگر نمی خواهی به عمویت زنگ بزنی.»
- دوباره غلطي زد به سمت من چرخید با صورتی خواب آلود و خسته نگاهم کرد. گفتم: «سلام.» لبخندی خواب آلود به لب آورد. دستش را دراز کرد. دستم را گرفت و گفت «سلام»
- «بلند شو رضا همه کارهایم مانده باید بروی خرید»
- خمیازه ای کشید و گفت: «آقا نیما خواب تشریف دارند؟»
- «آره خواب است تا بیدار نشده باید کارهایم را بکنم.»

دستش را کشیدم و گفتم: «زود باش رضا خواهش می کنم تنبلی نکن.» با خستگی از تخت جدا شد. قبل از ظهر شیوا برای کمک آمد. تنها کمکی که او می توانست بکند نگه داشتن نیما بود. با آمدن او با خاطری جمع به کارهایم رسیدگی کردم و رضا هم با آرامش به کمک من آمد. رضا طی تماس تلفنی که با عمویش گرفت آنها را برای شام دعوت کرد و آنها به اصرار رضا دعوت ما را قبول کردند. عقربه های ساعت به سرعت می گذشت. همه آمده بودند غیر از عموی رضا. رضا نگاهی به من کرد که معنی نگاهش را فهمیدم. به دنبالش به اتاق رفتم و در را بستم.

- «چرا نیامدند؟»

- «نمی دانم. تو مطمئنی عمویت قبول کرد که بیاید؟»

- «مطمئنم وقتی که خیلی اصرار کردم گفت به خاطر دیدن بچه ات هم که شده می آیم.»

- «خب پس می آیند.»

- «ولی چیزی به ده نمانده. نمی شود همه را تا این وقت شب گرسنه نگه داشت.»

- «می دانم ولی یک کم دیگر هم صبر می کنیم.»

شیوا صدایم زد و گفت: «نیما گریه می کند.» در را باز کرده سراغ نیما رفتم. پدر رضا گفت: «شیدا جان نمی خواهی به ما شام بدهی؟»

- «چرا البته.»

علی گفت: «دست پخت شیدا خانم حرف ندارد به همین خاطر می خواهند خوب ما را گرسنه کنند.» از محبتش تشکر کردم و گفتم: «الان وسایل شام را آماده می کنم.» به سمت آشپزخانه رفتم که صدای زنگ در بلند شد همه بی تفاوت نشسته بودند و با هم حرف می زدند و من و رضا مثل دو مجرم گناهکار به هم نگاه می کردیم. زنگ دوم که بلند شد پدرم گفت: «شیدا جان یکی این در را باز کند.» رضا با نگاهی پر از تردید به سمت در رفت گوشی اف اف را برداشت و شروع به احوالپرسی کرد. مطمئن شدم که خودشان هستند. وقتی رضا در را باز کرد پدر گفت: «رضا جان کی بود؟» نگاهم به علی افتاد. او مات و مبهوت رضا را نگاه می کرد و رضا با چشمانی متفکر من را نگاه می کرد. به او اشاره کردم و گفتم: «برو استقبالشان آنها که نمی دانند ما کدام طبقه هستیم.»

رضا بدون کوچکترین حرفی رفت برای لحظاتی سکوتی سنگین بین جمع حاکم شد. میترا خودش را به من رساند و

گفت: «شیدا شما عموجان را دعوت کردید؟» گفتم: «بله من از رضا خواستم برای پایان دادن به این کدورت ها

عموجان را دعوت کنیم.» با لبخندی گفتم: «کار بسیار خوبی کردید. امیدوارم همه چیز به خوبی حل شود.»

در این هنگام صدای بگو بخند عده ای را شنیدم. رضا عمو را به داخل تعارف می کرد و او وارد نمی شد. بعد از

تعارفاتی که بین رضا و عمو رد و بدل شد بالاخره عمو وارد شد و بعد از آن همسرش و دخترش که دست پسرکی را

در دست داشت، پسرکی پنج یا شش ساله. پدر رضا خودش را به برادرش رساند و دو برادر همدیگر را در آغوش

گرفتند. من هم کنار رضا جای گرفته و به جمع تازه وارد خوش آمد می گفتم. رضا آهسته گفت: «چرا علی نمی آید

جلو سلام کند این کارش بی ادبی است!»

- «این قدر حرص نخور رضا، علی الان با خودش درگیر است نمی تواند باید به او حق بدهی.» زن عمو با نگاهی

مهربان همه را می نگریست ولی شمیم سرد و بی تفاوت بود مادر در گوش علی چیزی گفت.

علی هم به آرامی ولی با عصبانیت پاسخی داد و بعد به سمت عمو آمد و با صورتی درهم و گرفته سلام کرد. عمو با

خوشرویی علی را در آغوش کشید و بوسید. شمیم زیر چشمی علی را می پایید.

در رفتار علی و شمیم دقیق شده بودم. می خواستم بفهمم بعد از این همه سال آنها چگونه با هم روبرو می شوند. اما علی وجود شمیم را ندیده گرفت و با او احوالپرسی نکرد که این کار او از چشم تیز زن عمو و همین طور عمو دور نماند و هر دو را ناراحت کرد. شمیم هم که گویی توقع چنین برخوردی را از علی نداشت سرش را پایین انداخت. من و رضا برای این که اجازه ندهیم در بدو ورود دلخوری شروع شود مرتباً به آنها تعارف می کردیم. وقتی میهمان ها نشستند من برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم خوشحال بودم که آنها آمدند و در دلم دعا می کردم امشب بتوانم بین علی و شمیم را آشتی بدهم با این امید قصد ترک آشپزخانه را داشتم که رضا آمد و گفت:

«دیدی علی چطوری آبروریزی کرد؟»

- «خواهش می کنم رضا! کمی منصف باش. اگر تو هم جای او بودی همین کار را می کردی.» کمی فکر کرد و گفت:

- «راست می گویی. بار اول که به خواستگاریم جواب رد دادی نمی دانی چه حالی شدم. حق با توست. علی شرایط خوبی ندارد.»

خندیدم و گفتم: «رضا جان تا من چای می برم تو هم یک سر به نیما بزن از بچه ام فراموش کردم.» خندید و گفت:

«بمیرم برای این نیما که اینطوری قلب و روح تو را تسخیر کرده ما هم که دیگر هیچ.»

- «رضا او بچه ماست قلب تو را تسخیر نکرده؟»

شانه اش را بالا انداخت و گفت: «نه به اندازه ای که تو تسخیر کردی.»

- «عجب حرف هایی! خوب آقا رضا من کی گفتم که نیما را از تو بیشتر می خواهم؟ نیما عزیز کرده من هست ولی نه به اندازه تو. نیما وقتی بزرگ شد ازدواج می کند و می رود همان طوری که ما پدر و مادرمان را ترک کردیم ولی من و تو برای هم می مانیم. پس بهتر است قدر هم را بدانیم.»

خندید و گفت: «شوخی کردم شیدا باور کن من نیما را نه بیشتر از تو اما به قدر تو می خواهم. او بوی تو را می دهد و من خوشحالم که حرف، حرف تو شد. امیدوارم همیشه برای هم لیلی و مجنون بمانیم.» با اطمینان گفتم: «می مانیم مطمئنم که می مانیم.» با هم از آشپزخانه خارج شدیم. میترا نشسته بود و علی کنار مهران و تقریباً دور از بقیه نشسته بود. همین که رضا به اتاق نیما رفت علی هم به دنیالش رفت شمیم زیر چشمی نگاهی به علی کرد و زود نگاهش را برگرفت و به زمین خیره شد.

وقتی به عموی رضا چای تعارف می کردم با مهربانی گفت: «واقعاً به تو تبریک می گویم داداش عروس خوبی نصیبت شده.» و پدر با لبخندی بر لب و تکان سر حرف او را تایید کرد.

بعد از پذیرایی از همه به رسم ادب کنار میترا و شمیم نشستیم. رو به شمیم گفتم: «خوشحالمان کردید تشریف آوردید.»

- «ممنونم باعث زحمت شدیم.»

- «خواهش می کنم.» رو به پسرش گفتم: «اسمت چیست آقا کوچولو؟»

او خودش را پشت سر مادرش مخفی کرد میترا خندید و گفت: «خجالت می کشد.» شمیم او را از خودش دور کرد و گفت: «آرمین خودت را به من نچسبان.» آرمین با سماجت خودش را به مادرش چسباند شمیم با عصبانیت گفت: «مگر با تو نیستم این قدر به من نچسب.» و با خشونت او را از خودش راند. از این رفتار شمیم و رفتن او با آرمین مثل دشمن جانش رفتار می کرد. با تردید گفتم: «آرمین جان برو با آرش بازی کن.» و آرش را صدا زدم و گفتم: «بیا»

خاله، آرش که از کنار خواهر کوچولو و نازش تکان نمی خورد با شنیدن صدای من به سمتم دوید دستش را گرفتم و گفتم: «آرش جان بیا آرمین را ببر با هم بازی کنید.» آرش دستش را به سمت آرمین دراز کرد و گفت: - «بیا برویم.»

آرمین با ترس بلند شد و رفت. می خواستم به شمیم بگویم رفتارش را با آرمین درست کند اما ترسیدم دلخور شود. با رفتن آرمین و آرش بی‌تا گفتم: «خدا خیرت بدهد شیدا، آرش داشت بچه ام را با این بوسه های مکررش می کشت.»

تا آدمم چیزی بگویم عموی رضا گفتم: «شیدا خانم پس این نوه برادر من کجاست او را نمی بینم؟» بلند شدم و رو به عموی رضا گفتم: «الان می آورم خدمتتان» و به سمت اتاق نیما به راه افتادم.

تاخیر زیاد علی و رضا نشان می داد که آنها با هم بحث می کنند. در را که باز کردم هر دو ساکت شدند کنارشان رفتم و گفتم: «مشکلی پیش آمده؟»

علی دستش را خسته بلند کرد و گفت: «از شما توقع نداشتم شیدا خانم، چرا این کار را کردید؟» با تعجب گفتم: «کدام کار؟»

- «چطور فکر کردید با راه انداختن این مهمانی و دعوت عمو می توانید من را به گذشته برگردانید؟»

- «من چنین فکری نکردم فقط می خواستم به این کدورت پایان بدهم باور کنید.»

- «بسیار خوب باور می کنم اما قول بدهید از این بیشتر پیش نروید عشق شمیم برایم همان سال رنگ باخت من گذشته از دست رفته ام را فراموش کرده ام و نمی خواهم به آن روزها برگردم متوجه شدید؟» رضا جای من گفت: «خیلی خوب علی هر چه تو بگویی خواهش می کنم اخمهایت را باز کن.» علی لبخندی تلخ به لب آورد و گفت: «من قصد ازدواج ندارم اگر هم روزی تصمیم عوض شد مطمئن باشید سراغ دختری می روم که دوستم داشته باشد و قبلاً از من اظهار تنفر نکرده باشد من برای شمیم همان علی هستم عزیزتر که نشدم، شدم؟!»

اگر برای من کوچکترین ارزشی قایلید هرگز به فکر ازدواج من و شمیم نیفتید. روزی که او را می خواستم او یک دختر مجرد و تنها بود و من ناخواسته عاشقش شدم ولی حالا او یک بیوه مطلقه است آن هم با یک بچه، بچه مردی که هنوز هم می تواند به عنوان شوهر سابق او در زندگیش رخنه کند. نه شیدا خانم نه، نمی توانم، نمی خواهم. نمی خواهم اسم شمیم را برای بار دیگر در زندگیم بیاورم. او سال ها پیش با دروغی که برای رهایی خود گفت بین من و رضا را برای چند سالی به هم زد، من را آواره کشور غریب کرد نگویند که حق ندارم. من می خواستم خیلی زیاد، کابوس جدایی از او نابودم کرد و حالا که از او فاصله گرفتم نمی خواهم به سمت او برگردم باعث نشوید دوباره کابوس گذشته به سراغم بیاید. بگذارید برای هم دخترعمو، پسرعمو بمانیم من نمی توانم بچه مرد دیگری را به عنوان پسرم بپذیرم. واقعاً نمی توانم هرگز.»

حرف هایش را قبول داشتم. از دست خودم عصبانی بودم. به جای این که فکر علی باشم فکر شمیم بودم. بله حق با علی بود. اگر کمی فکر کرده بودم به خودم اجازه نمی دادم علی برای بار دوم خرد شود.

با شرمندگی گفتم: «من را ببخشید علی آقا قصدم ترحم و یا چیز دیگری نبود فقط می خواستم برای شما کاری کرده باشم. امیدوارم فراموش کنید برنامه امشب راهم به پای آشتی کل خانواده بگذارید.» رضا هم در تایید حرف من گفت: «من هم متاسفم علی جان باید می فهمیدم.» علی از اینکه ما اظهار ندامت کردیم شرمگینانه گفت: «اگر با شما

بد صحبت کردم من را ببخشید. متاسفانه وقتی عصبانی می شوم نمی توانم خودم را کنترل کنم.» رضا خندید و گفت: «همه اش شد عذرخواهی تمامش کنید برویم.» من نیما را بغل کردم و گفتم: «بهتر است تا صدایشان در نیامده این نیم وجبی را ببرم.» و همراه رضا و علی اتاق را ترک کردم. با ورود من عمو با صدای بلند گفت: «به به قدمش مبارک باشد. عجب پسر زشتی تو را به خدا نگاهش کنید.» نیما را از بغلم گرفت و رو به پدر رضا گفت: «داداش باور کن خیلی شبیه بچگی رضاست این طور نیست.»

علی که کمی روحیه اش را به دست آورده بود با صدای بلند خندید و گفت: «عموجان کم لطفی نفرمایید. نیما به مراتب از بچگی رضا قشنگ تر است.» با حرف علی همه به خنده افتادند. رضا با گلایه گفت: «ممنونم از هر دوی شما ممنونم که این قدر به من محبت دارید عموجان من کجا شبیه این نیما بودم؟ علی آقا دست شما هم درد نکند باز این نیما از من قشنگ تر است باشد به هم می رسیم.»

شمیم فقط به لبخندی اکتفا کرد ولی عمو و زن عمو همراه بقیه جمع با صدای بلند می خندیدند من در حین خنده گفتم: «علی آقا من عکس بچگی رضا را دیدم رضا از نیما قشنگ تر است. نیما هم زشت نیست وقتی چشمانش را باز می کند کلی فرق می کند.»

در این هنگام نیما در اثر دست به دست شدن بیدار شد و شروع به گریه کرد عمو به چهره اش دقیق شد و بعد به من و رضا نگاهی کرد و گفت: «چشمانش شبیه شیدا خانم است ولی بقیه ترکیب صورتش به رضا رفته.» شب خوبی بود همه دور هم بودیم و از کنار هم بودن لذت می بردیم. موقعی که برای انداختن سفره بلند شدم شمیم و میترا هم به کمک آمدند. بیتا و شیوا هم بودند. شمیم کم کم داشت با جمع انس می گرفت و از آن حالت بی تفاوتی بیرون می آمد. هنگامی که شمیم را دعوت به نشستن کردم متوجه نگاه علی شدم که نگاه عمیقی به سر تا پای شمیم انداخت و خیلی زود نگاهش را برگرفت. نگاهش به من ثابت کرد که او هنوز شمیم را فراموش نکرده ولی موقعیت شمیم او را در تنگنا قرار می دهد تا نتواند تصمیم درستی بگیرد. وقتی سفره چیده شد همه دور آن قرار گرفتیم. علی کنار رضا نشسته بود و من کنار بیتا، دختر بیتا، پونه بی اندازه زیبا و خواستنی بود. او که حدود یک سال داشت در آن جمع طرفداران زیادی پیدا کرده بود. نیما در آغوش علی بود و علی به جای این که مثل بقیه برای خودش غذا بکشد نیما را بغل کرده بود و او را با مهر می نگریست.

مهران با خنده از آن طرف سفره علی را صدا کرد و گفت: «علی جان تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی برد؟! با حرف او همه نگاه ها متوجه علی شد. علی ناراحت از حرف مهران با دلخوری که به خوبی مشخص بود گفت: «مهران جان من هنوز دختر مورد علاقه ام را پیدا نکرده ام ولی تو که به مراد دلت رسیده ای چرا؟» مهران که هنوز می خندید گفت: «خوب ما وقتش را نمی کنیم. من و میترا هر دو سرکاریم اگر تو قول بدهی بچه ما را نگه داری ما هم به تو قول می دهیم به زودی بچه دار شویم.»

علی پوزخندی زد و گفت: «من دوره دایه بودن و پرستاری را نگذرانده ام ولی اگر تو بخواهی به خاطر تو و میترا حاضرم این کار را بکنم.»

شمیم نگاهی به مهران و بعد هم به علی انداخت. می خواستم نیما را از علی بگیرم ولی ترسیدم برنجد به همین دلیل گذاشتم تا خودش خسته شود و نیما را به من یا رضا برگرداند. مشغول تعارف به میهمان ها بودم که پسر شمیم لباسش را کثیف کرد و باعث ناراحتی شمیم شد. متوجه او بودم که آهسته به گونه ای که دیگران نفهمند پسرش را سرزنش می کند و طفلک پسرش سرش را به زیر انداخته بود و چیزی نمی گفت.

شمیم عذرخواهی کرد و در حالی که دست پسرش را در دست داشت به اتاق نیما رفت. می دانستم رفتارش با آرمین نادرست است ولی جرات گفتن این حرف را نداشتم. رضا گفت: «شیدا جان برو بین شمیم خانم چیزی نمی خواهند. بلند شدم و به اتاق نیما رفتم. داشت لباس آرمین را عوض می کرد و در همان حال می گفت: «چند بار بگویم موقع غذا خوردن مراقب لباست باش. چرا حرف گوش نمی کنی. دیگر دوستت ندارم فهمیدی.» تک سرفه ای کردم و وارد شدم و گفتم: «مشکلی پیش آمده؟» خنده مصنوعی کرد و گفت: «نه بچه است نمی فهمد لباسش را کثیف کرده.» - مهم نیست بگذارید راحت باشد. آرش با این که از آرمین بزرگتر است باز هم لباس هایش را کثیف می کند. آرمین جان که خیلی هم از آرش ما کوچکتر است.»

- «آرش این کار را از عمد نمی کند ولی آرمین می خواهد لج من را در بیاورد.»
با تعجب گفتم: «فکر نمی کنم سن آرمین اقتضای این افکار را داشته باشد او خیلی بچه است. اصلاً چرا باید این کار را از عمد بکند؟»

در حالی که با خشونت لباس را به تن آرمین می کرد گفتم: «چون پدرش هم همین طور بود.» استدلالش به نظرم احمقانه می آمد. اما سکوت کردم چون وقت توضیح و تفسیر نداشتم.

- «خودتان را ناراحت نکنید بفرمایید شامتان سرد شد.» و با گفتن این حرف او را ترک کردم. دلم برای آرمین می سوخت او با این سن کم از نعمت پدر محروم شده و شمیم به جای این که جای خالی او را برایش پر کند با این طرز فکر او را از نعمت مادر هم محروم می کرد. همین که به جمع برگشتم علی گفت: «رضا جان بیا داداش. پسرت را بگیر گمان کنم لباسم را کثیف کرد.» رضا با خنده گفت: «گفتم باعث دردسرت می شود گوش نکردی.» رو به من گفتم: «شیدا قند عسلت را بگیر.»

مادرم با خنده گفت: «آقا رضا بهتر است شما هم بچه داری یاد بگیرید. گاهگاهی به دردتان می خورد. این را جدی می گویم.» من به سمت علی رفتم و نفهمیدم رضا در جواب مادر چه گفت. وقتی نیما را از علی گرفتم گفتم: «ببخشید علی آقا من واقعاً شرمندم ام بدهید لباستان را بشویم.» خندید و گفت: «اشکالی ندارد مهم نیست اگر اجازه بدهید یکی از لباس های رضا را بپوشم تا بعد.»

- «خواهش می کنم بفرمایید. خودتان برمی دارید یا که بگویم رضا بیاید کمکتان.» در حالی که بلند می شد گفت: «نه خودم می دانم لباس هایش کجاست» و با این حرف به سمت اتاق نیما به راه افتاد من هم برای عوض کردن نیما به سمت اتاق می رفتم که متوجه شدم علی در اتاق را باز کرد و بعد از گفتن «ببخشید» دوباره بست. یک دفعه یادم آمد که شمیم داخل اتاق بود. از رفتار علی خنده ام گرفته بود. او به زبان اقرار کرده بود که شمیم را فراموش کرده ولی رفتارش خلاف این را ثابت می کرد. صدایش کردم و گفتم: «می توانید بروید آن اتاق.» و با سرم به اتاق خودمان اشاره کردم و گفتم: «کسی نیست راحت باشید.» با صورتی گلگون گفتم: «ولی من لباس بر نداشتم.»

- «من برایتان می آورم.» و با این حرف به اتاق نیما رفتم. نیما تمام لباسش را خیس کرده بود. شمیم هم کارش را تمام کرده بود و می خواست اتاق را ترک کند رو به او گفتم: «می شود یک لطفی به من بکنید.» نگاهم کرد و گفت: «البته بفرمایید.»

- «دست هایم کثیفند می شود از کمد دست راستی یک پیراهن مردانه به علی آقا بدهید البته اگر زحمتی نیست.» با تردید گفتم: «خواهش می کنم.» و با قدمهایی سست به سمت کمد رفت در را باز کرد و گفت: «کدام را بردارم؟»

نگاهی به لباس‌ها کردم و گفتم: «آن که رنگ شکلاتی دارد، آهان همان.» او لباس را برداشت و در را بست و در حالی که دست آرمین را در دست داشت به سمت در رفت می‌خواستم سایه به سایه اش بروم. تا عکس‌العمل او و علی را ببینم اما نمی‌شد. نیما را عوض کردم. لباسش را مرتب کردم و بوسیدم و گفتم: «ای بلا من از دست تو چکار کنم که مرتب این و آن را خیس می‌کنی. کی بزرگ می‌شوی عزیزم.» در این هنگام در را خوردن چند ضربه باز شد. علی را دیدم با صورتی گلگون، خنده‌آمیز گرفته بود و به سختی جلوی خودم را گرفته بودم. علی با لباس رضا خیلی بیشتر از پیش برانده شده بود. لباس خودش هم در دستش بود با تردید و دودلی گفت:

- «بخشید شیدا خانم این لباس را چکار کنم؟»

- «بدهید تا من آیش بکشم.»

دستش را عقب کشید و گفت: «نه، اگر یک پلاستیک به من بدهید ممنون می‌شوم نمی‌خواهم شما را به زحمت

بیندازم.» با خنده گفتم: «اما این پسر من بود که لباس شما را کثیف کرد خواهش می‌کنم اجازه بدهید.»

- «نه شیدا خانم لطفاً یک پلاستیک به من بدهید این طوری راحت ترم.»

- «بسیار خوب ولی نمی‌خواهید دوش بگیرید.»

خندید و گفت: «نه لازم نیست خوشبختانه زود متوجه شدم و فقط لباسم خیس شده.» با گفتن «خدا را شکر» ادامه دادم «کنار تخت نیما پلاستیک هست.» به سمت تخت رفت پلاستیک را برداشت و لباس را در آن قرار داد و گفت:

- «ممنونم.»

با رفتن او من هم در حالی که نیما در آغوشم بود به جمع ملحق شدم. نیما را به رضا دادم و گفتم: «رضا جان نیما را

بگیر تا من دستهایم را بشویم.» با خنده گفتم: «مطمئنی که استاندارد شده من حوصله دوش گرفتن و لباس عوض

کردن ندارم شیدا.»

- «خاطرت جمع باشد مطمئن مطمئن است.»

رضا با تردید نیما را گرفت و گفت: «خدا کند.» وقتی که سر سفره برگشتم اکثریت غذایشان را تمام کرده بودند به

غیر از من و شمیم و علی و رضا. نیما در آغوش مادر رضا بود شمیم، شمیم اول شب نبود کمی مهربان تر به نظر می

رسید لبخندی که به لب داشت من را امیدوار کرد که بین آنها برای همان لحظات کوتاه رشته الفت و انسی بسته

شده علی هم هرازگاهی با راحتی به شمیم نگاه می‌کرد. دیگر از نگاه کردن به او ابا نداشت و من این را به فال نیک

گرفتم. بعد از شام همه با آرامش به صحبت پرداختند عمو رو به علی گفت:

- «علی جان خیال برگشتن که نداری؟»

علی با لبخند گفت: «آدمم که بمانم برای همیشه.»

عمو خوشحال گفت: «خوشحالم که می‌مانی. یادش بخیر آن سالها چقدر به هم نزدیک بودیم. یادت هست داداش

هر هفته خانه هم بودیم وای که چه زود گذشت.» به خوبی مشخص بود که عمو از گفتن این حرف‌ها منظور خاصی

دارد می‌خواست با یادآوری گذشته علی را به حرف آورد تا اگر هنوز دخترش را می‌خواهد شمیم را به علی بدهد

ولی خبر نداشت به هم خوردن ازدواج علی و شمیم از طرف علی نبود بلکه این دخترش بود که دست رد به سینه

علی زده بود.

پدر رضا گفت: «آن موقع بچه‌ها همه مجرد بودند از وقتی که موضوع بچه‌ها پیش آمد تو با ما قطع رابطه کردی. باور کن داداش من تمام این سالها به یادت بودم اما چطور می‌توانستم با بچه‌ها بیایم خانه تان وقتی که تو با ما قهر بودی.»

پدر گفت: «اختلاف همه جا هست و معمولاً این بچه‌ها هستند که باعث اختلاف و کدورت می‌شوند ولی ما بزرگترها نباید به این چیزها بها بدهیم. این دو روز دنیا ارزش ندارد، ما آن را به خودمان تلخ کنیم.» شمیم که ادامه این بحث را نمی‌پسندید رو به پدرش با لحنی گلابه دار گفت:

- «پدر خواهش می‌کنم با این حرف‌ها امشب را خراب نکنید. ما بعد از مدتها دور هم جمع شدیم باید قدر امشب را بدانیم.»

همه غیر از علی حرف شمیم را تایید کردند. ولی علی خودش را با میوه سرگرم کرد و وانمود کرد حرفهای شمیم را نشنیده که این عملش شمیم را متوجه و غمگین ساخت.

تنها دختر مجرد این جمع شیوا بود و بقیه همه متاهل بودند. شیوا که برخلاف من دختری تپل و سرخ و سفید بود با من خیلی فرق داشت. از لحاظ جثه از من بزرگتر می‌نمود. من و بیتا مرتباً از او می‌خواستیم که پونه و نیما را مراقبت کند. نگهداری از نیما سخت نبود چرا که او مرتباً خواب بود. ولی پونه به هیچ عنوان آرام و قرار نمی‌گرفت. او تازه راه رفتن را تجربه می‌کرد و اشتیاقش برای راهپیمایی قابل کنترل نبود. مخصوصاً که بی تسلط هم راه می‌رفت. شیوا خسته از دست پونه بیتا را صدا زد و گفت: «خواهش می‌کنم بیتا جان تو را به خدا پونه را صدا بزن من نمی‌توانم او را نگه دارم.» بیتا می‌خندید و برای این که با خیال راحت به سخنرانش با شمیم ادامه دهد با التماس به شیوا می‌گفت: «الهی قربان خواهر گلم بشوم، شیوا جان یک کم دیگر هم نگاهی دار الان دیگر می‌خواهانش تو هم راحت می‌شوی.» شیوا با عصبانیت و خنده می‌گفت: «از سر شب تا به حال همین را می‌گویی ولی نه پونه خوابید نه تو او را از من گرفتی.» و با غرولند به دنبال پونه که به سمت سینی چای می‌رفت دوید و بیتا با خوشحالی به صحبتش با میترا و شمیم ادامه می‌داد.

شب خوبی بود. همه تا دیروقت دور هم بودیم و از هم صحبتی با هم لذت می‌بردیم. با این که بیش از چند ساعت از آشنایی ام با خانواده شمیم نگذشته بود اما شدیداً نسبت به او احساس دوستانه‌ای پیدا کردم و تصمیم گرفتم برای او دوست خوبی باشم. شمیم نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «پدر بهتر است دیگر رفع زحمت کنیم.»

با حرف او علی توجهش به جمع برگشت رضا رو به عمویش گفت: «عموجان تازه نطقمان باز شده من حالا حالاها با شما حرف دارم. شمیم خانم، شما که این قدر گوشه‌گیر نبودید؟ نکنند با ما بودن ناراحت تان می‌کند؟» شمیم با گونه‌ای قرمز سرش را لحظه‌ای پایین انداخت و گفت: «اختیار دارید این چه فرمایشی است با شما بودن باعث افتخار ماست ولی ما به حد کافی اذیتتان کردیم.»

من پاسخ دادم: «من خیلی خوشحالم که به بهانه تولد نیما امشب همه دور هم جمع شدیم. من واقعاً از آشنایی با شما بسیار خوشبخت شدم.»

تعارفات ادامه پیدا کرد. هر کسی چیزی می‌گفت و بالاخره همه میهمان‌ها رفتند. آخرین گروهی که رفتند خانواده پدر رضا بودند. موقعی که آنها را بدرقه می‌کردیم علی آهسته گفت: «کار خوبی کردید بین دو خانواده را آشتی دادید من این را به خوش قدمی نیما جان می‌دانم.» خم شد و صورت نیما را بوسید. من هم لبخندی زدم و گفتم: «خوشحالم که امشب به خوبی سپری شد.» وقتی با رضا دست می‌داد گفت: «من به وجود تو افتخار می‌کنم. تو انسان

لایقی هستی امیدوارم من را ببخشی من تمام این مدت در مورد تو اشتباه فکر می کردم اما حالا مطمئن شدم که این ها جز سرنوشت من بود به هر حال شب خوبی بود از هر دوی شما ممنونم.»

پدر رضا در حالی که نیما را می بوسید گفت: «چه می گوید شما؟ بلندتر حرف بزنید تا ما هم بشنویم.»

مهران با خنده گفت: «نمی شود پدر. هنوز زود است ما بفهمیم ولی به وقتش صداها بلندتر خواهد شد.» پدر و مادر رضا حرف های آهسته علی و رضا را به حساب علاقه علی به شمیم گذاشتند و هر دو خوشحال منزل ما را ترک کردند. میترا و مهران هم با خاطری آسوده از ازدواج علی و شمیم رفتند.

موقع ترک منزل مادر رضا آهسته در گوشم گفت: «امیدوارم علی از سر لج پایین بیاید و اشتباهی را که سالها پیش کرد را جبران کند شمیم دختر خوبی است و مطمئنم علی را خوشبخت می کند.»

لبخندی به لب آوردم و گفتم: «من هم همین فکر را می کنم.»

با رفتن همه خسته نیما را به رضا سپردم و روی صندلی رها شدم و گفتم: «دیگر از این بیشتر نمی توانم خسته ام رضا، نیما مال تو.»

با لبخند کنارم نشست و گفت: «می دانی شیدا، احساسم می گوید علی هیچ وقت به عشق اولش نمی رسد.»

- «چرا چنین فکری می کنی؟ الان تصمیم با علی است اگر بخواهد خیلی راحت با گفتن یک کلام به او می رسد.»

- «نه اشتباه می کنی. من علی را می شناسم. او قادر نیست حرف های آن روز شمیم در اتاقش را به فراموشی بسپارد و این می شود و این می شود جدال با خودش که راه به جایی هم نخواهد داشت.»

- «اگر چه حرف هایت را قبول دارم ولی دلم می گوید به زودی علی، شمیم را خواستگاری می کند.» سکوت رضا باعث شد نگاهش کنم با قیافه ای ناراحت و خنده دار به نیما زل زده بود گفتم:

- «چیه؟ چرا این طوری به بچه ام نگاه می کنی می ترسد.»

- «شیدا می شود بگویی من چه هیزم تری به این نیما فروختم؟ چرا خراب کاری هایش را توی بغل من انجام می دهد.» متعجب و خسته گفتم:

- «شوخی می کنی؟!»

- «نه به جان شیدا، آخر مگر این نیم وجبی چی می خورد که مرتباً خودش را خیس می کند! اصلاً شاید بیا به من هم یاد بده چطوری باید بچه را عوض کنم این طوری خیلی کمک دستت می شوم.»

با ناراحتی گفتم: «اشتباه می کنی رضا. همین یک ساعت پیش عوضش کردم.» و او با خنده گفت: «به نظر من بهتر است او را هر نیم ساعت یک بار عوض کنی شاید این طوری بهتر بتواند خودش را کنترل کند.»

با بی حالی به سمت اتاق رفتم و گفتم: «رضا بلند شو لباست را عوض کن.» آن شب از خستگی روی پا بند نبودم. همه جا کثیف و نامرتب بود مخصوصاً آشپزخانه. اما بی رمق تر از آن بودم که همان موقع به نظافت مشغول شوم به همین دلیل بعد از خواباندن نیما از خستگی بی هوش شدم. نیما سه ماهه شد و طی این سه ماه من موفق شدم دوبار دیگر شمیم را ببینم. یکبار در منزل پدر رضا که همه دعوت داشتیم و یک بار هم در منزل پدر شمیم که ما را برای اولین بار به منزل باشکوهش دعوت می کرد. رابطه من و شمیم صمیمانه تر شده بود و می شود گفت از هم صحبتی با او لذت می بردم ولی علی رفتارش با شمیم ثابت نبود. گاهی او را با مهر می نگریست و گاهی سرد و بی روح گاهی با پسر شمیم با عطف رفتار می کرد و گاهی مانند یک آدم بی احساس.

می توانستم بفهمم چرا نمی تواند با شمیم رفتار ثابتی را در پیش بگیرد او هنوز تردید داشت شرایط شمیم را بپذیرد. از یک طرف عشق سال های گذشته اش را می طلبد و از یک طرف قادر نبود بی مهری او را در سال های گذشته ببخشد و همین طور بچه شمیم را به عنوان پسرش در زندگی جدیدش بپذیرد. زمزمه ها دوباره شروع شد. هر کسی سعی داشت علی را به نحوی به ازدواج با شمیم ترغیب کند. همه غیر از من و رضا چرا که ما بهتر از هر کسی می دانستیم علی تا چه حد در تصمیم گیری مشکل دارد.

پایان فصل چهارم

عید هم از راه رسید و من با وجود نیماکه هنوز چند ماه بیشتر نداشت قادر نبودم خانه تکانی کنم. گرچه رضا مرتباً همراهم بود ولی او هم قادر نبود کمک شایانی بکند. موقع سال تحویل هر دو آماده و مرتب کنار سفره هفت سین نشستیم و به تیک تیک ساعت گوش می کردیم. نیما کنار سفره آرام به خواب رفته بود رضا در حالی که به ماهی سفره هفت سین خیره شده بود گفت: «شیدا می توانم یک سوال بپرسم؟»
- «البته.»

نگاهش را از ماهی گرفت. به چشمانم زل زد و گفت: «از زندگی با من راضی هستی؟» با خنده گفتم: «اگر خودت را برایم لوس نمی کنی باید بگویم آره راضی ام چطور مگر؟! صورتش برای لحظه ای رنگ پریده می نمود با خنده ای مصنوعی گفت: «همین طوری پرسیدم منظوری نداشتیم.» در این لحظه سال نو تحویل شد و من در حالی که از صورت گرفته رضا دلم گرفته بود لبخندی زدم و گفتم: «سال نو مبارک. امیدوارم سال خوبی داشته باشی.»
با کشیدن آهی از سینه گفت: «تو هم همین طور.» عصر همان روز برای تبریک به پدر و مادر راهی خانه آنها شدیم. همه جا بوی بهار می داد. همه در رفت و آمد بودند، کوچکنرها به دیدن بزرگترها می رفتند. وقتی به منزل پدر رسیدیم میترا را هم آنجا دیدیم. صدای بگو بخندشان همه خانه را پر کرده بود. علی هم خوشحال بود. نیما به دلیل این که اولین نوه خانواده رضا بود بین آنها خیلی طرفدار داشت به طوری که مرتباً دست به دست می شد. کنار میترا نشستیم و به محبت او به نیما نگاه می کردم. رضا هم کنار مهران و علی نشستیم بود، مادر رضا با ظرف شیرینی به اتاق آمد. وقتی که از همه ما پذیرایی کرد کنار ما نشست و گفت: «رضا جان تو یک چیزی به برادرت بگو. ما امروز می خواهیم تکلیف این علی را روشن کنیم.» علی با گلایه گفت: «خواهش می کنم مادر، ما که قبلاً در این مورد صحبت کرده بودیم. من فکر می کردم توانستم شما را متقاعد کنم.» رضا با خنده گفت: «حالا مگر چی شده چرا صبح اول عیدی این طوری اوقات خودتان را تلخ می کنید.» علی گفت: «گوش کن رضا، بین این ها چه توقع نامعقولی از من دارند من شمیم را نمی خواهم این راچند بار بگویم.»

پدر گفت: «آخر چرا؟ تو سال ها قبل دوستش داشتی این دختره هم دوستت داشت ولی تو با عقب کشیدنت ضربه بدی به او زدی.» علی کلافه سرش را تکانی داد و گفت: «اگر تا آخر عمرم من را در تنگنا قرار بدهید من او را به همسری نخواهم گرفت.» مادرش با افسوس گفت: «تو اصلاً می دانی چند سالت است؟ می دانی همسن و سال های تو بچه هم دارند آن وقت تو همین طور مجرد ماندی. شمیم دختر خوبی است تو را هم دوست دارد.» من مداخله کردم و گفتم: «از کجا می دانید شمیم خانم علی آقا را دوست دارند؟» مادرش خنده دلنشینی کرد و گفت: «آخر چند روز قبل تلفنی با زن عموی رضا صحبت کردم. سربسته گفت که شمیم از وقتی علی را دیده روحیه اش خیلی بهتر شده و تصمیم دارد به زندگیش سر و سامانی بدهد.»

علی با شنیدن این حرف به خنده افتاد و گفت: «دوستم دارد؟! خیلی جالب است با دست پس می زند با پا پیش می کشد جالب است!»

میترا ناراحت از خنده علی گفت: «کجای حرف مادر خنده دار بود بگو تا ما هم بخندیم.» علی که تا چند لحظه قبل می خندید ناگهان جدی شد و گفت: «به حرف مادر ساده ام می خندم چون فکر می کند شمیم من را می خواهد در حالی که او من را نمی خواهد موقعیت من را می خواهد خودم را که نمی خواهد مطمئنم.» میترا با تعجب گفت: «این حرف ها چیست علی جان؟ معلوم هست چه می گویی؟» مهران که تا به حال ساکت نشسته بود گفت: «علی شوخی می کند شما جدی نگیرید.» علی با ناراحتی رو به مهران و سپس پدر و مادر و میترا گفت: «من شوخی نمی کنم. اصلاً حوصله شوخی ندارم چه وقت شوخی کردن است. حالا که این طور است بگذارید بگویم و راحتان کنم.

من زمانی شمیم را دوست داشتم. زمانی برای زندگی با او نقشه های زیادی در سر می پروراندم. آرزوهای زیبایی داشتم. ولی حالا دیگر نه، شمیم من را نمی خواهد خودش به من گفت که من را دوست ندارد.» پدر با تعجب گفت: «کی چنین حرفی زد؟ این تو بودی که پا پس کشیدی.» علی با تایید گفت:

«بله این من بودم که گفتم شمیم را نمی خواهم آخر مگر چاره دیگری هم داشتم. وقتی او برمی گردد و می گوید من را دوست ندارد من چطور می توانم باز هم به ازدواج با او اصرار کنم.» از این که علی علاقه شمیم به رضا را سانسور کرد خوشحال شدم. میترا گفت: «جدی جدی خودش گفت؟»

و این بار رضا بود که سکوتش را می شکست. «بله قبل از این که علی ایران را ترک کند اول به من گفت علی را دوست ندارد و بعد هم مستقیماً به علی گفت. من هم شاهد این موضوع بودم. حق با علی است. شمیم با شرایط فعلی که دارد بهتر از علی نمی تواند پیدا کند. باید هم علی را بخواهد به نظر من اجازه بدهید علی در تصمیم گیری آزاد باشد.»

علی نگاه خسته و تشکر آمیزی به رضا کرد و گفت: «ممنونم که درکم می کنی.»
میترا پرسید: «چرا تا به حال نگفتی؟»

«نمی توانستم بگویم برایم سخت بود که قبول کنم یا به زبان بیاورم شمیم من را دوست ندارد. مگر من چه ایرادی داشتم که او از من متنفر بود؟ حالا شما بعد از این همه سال از من می خواهید او را بپذیرم.»

پدر با لحن دلداری دهنده ای گفت: «متأسفم پسرم که نمی دانستم ولی تو باید ما را مطلع می کردی تا این همه سال از تو و عشق پاکت در برابر این همه اتهام به بی مهری دفاع می کردیم.»

علی در حالی که نیما را از آغوش میترا می گرفت گفت: «برای من همه چیز همان سال تمام شد خواهش می کنم دوباره شروع نکنید. اگر مایلید ازدواج کنم برایم دختری مناسب پیدا کنید. دختری که قبلاً شیفته و شیدای کسی نبوده باشد. من نمی توانم زنی را که قبلاً ازدواج کرده و بچه هم دارد به همسری بگیرم.» مادر با مهربانی گفت: «باشد علی جان. دیگر حرفش را هم نمی زنیم. اگر من می دانستم شمیم سال ها پیش به تو جواب رد داده خودم به زن عمویت می فهماندم که از تو توقع برگشتن به سمت دخترش را نداشته باشد.»

روز سیزده فروردین طبق یک سنت قدیمی به همراهی بقیه فامیل راهی دشت و طبیعت شدیم تا آخرین روز نوروز را جشن بگیریم. با اینکه صبح زود راه افتاده بودیم ولی به سختی جایی برای نشستن یافتیم. وقتی مستقر شدیم من با نیما که در آغوشم بود روی فرشی که پهن کرده بودیم نشستیم، بیتا هم نشست. مردها مشغول جمع آوری چوب بودند تا آتش درست کنند. شهروز و علی و مهران و رضا و امیر مشغول آماده کردن آتش بودند و پدر خودم و پدر

رضا هم به قدم زدن پرداختند. دختر بی‌تا که تازه راه افتاده بود مرتباً این طرف و آن طرف می‌رفت و شیوا مرتباً به دنبالش می‌دوید و او را می‌گرفت و می‌نشاند. ولی همین که از او غافل می‌شدیم دوباره راه می‌افتاد. شیوا با اعتراض گفت: «بی‌تا خواهش می‌کنم دخترت را بگیر. من نمی‌توانم او را نگه دارم.» با این حرف امیر که دخترش پونه را بی‌حد و اندازه دوست داشت به سمت شیوا رفت و پونه را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «بده به خودم دختر نامم را می‌خواهد بغل خودم باشد.» و شیوا خوشحال از این کار امیر با آسودگی کنار ما نشست. آتش خوبی راه انداخته بودند هر کسی به کاری سرگرم بود. علی و رضا سیخهای آماده کباب را به روی آتش می‌گرفتند و شهبروز و مهران گوجه‌ها را کباب می‌کردند. بی‌تا با تکه‌ای نان کباب‌های آماده را از سیخ جدا می‌کرد و درون نایلون می‌گذاشت. کمی با فاصله میترا محتویات آماده کباب را به دور سیخها قرار می‌داد و شیوا مشغول دور کردن زنبورها از میترا بود.

بوی خوش کبابی که با شعله مستقیم آتش پخته شده بود همه فضا را پر کرده بود تا غروب همه آنجا بودیم. هیچ کس از طبیعت دل نمی‌کند ولی یکبار هوا به هم خورد طوفان و گرد و خاک به پا شد. ترافیک سنگینی به وجود آمده بود. صدای بوق ماشین‌ها اعصابم را به هم ریخته بود. دل شوره پیدا کردم. نگران بودم احساس غریبی داشتم. نیما هم مرتباً گریه می‌کرد. او را در آغوشم آرام آرام می‌تکان می‌دادم تا بخوابد. هنوز از پیچ جاده نگذشته بودیم که یک کامیون انحراف پیدا کرد و به سمت ما چرخید فریاد زد:

- «رضا مراقب باش.»

لحظه‌ای گذرا نگاهم کرد در نگاهش ترس، وحشت، نگرانی و بیم موج می‌زد. با گفتن «لعنتی» فرمان را به سمت دیگر چرخاند ولی ما با کامیون برخورد کردیم و من دیگر چیزی نفهمیدم. سبک شده بودم احساس آرامی داشتم. صدای حرف می‌آمد ولی از حرف‌هایشان چیزی درک نمی‌کردم. آرام چشم‌گشودم نگاهی آشنا به چشم خورد دقت کردم خودش بود، افشین در لباس پرستاری، او اینجا چه می‌کرد؟ سعی کردم بلند شوم ولی دستی من را به عقب برگرداند و گفت:

- «استراحت کنید.»

درد شدیدی در ناحیه سرم حس کردم. دستی بر سرم کشیده و متوجه شدم باندپیچی شده سعی کردم به خاطر بیاورم چه اتفاقی افتاده ولی هر چه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم با بی‌حالی به خواب رفتم.

وقتی چشم باز کردم پرستاری کنار تختم سرم دستم را عوض می‌کرد. وقتی دید نگاهش می‌کنم لبخندی زد و گفت: «حالتان چطور است؟»

به سختی گفتم: «خوبم. ببخشید خانم پرستار من... من اینجا چه می‌کنم؟» دستی به پتوی من کشید و آن را مرتب کرد و گفت: «شما تصادف کردید.» مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم حالا به خاطر آوردم تصادف کردیم با وحشت و نگرانی گفتم: «شوهرم و پسرش چی؟» لبخندی زد و گفت: «پسران کاملاً خوب است او را تحویل خانواده تان دادیم. شوهرتان کمی صدمه دیدند ولی خوب می‌شوند.»

- «می‌خواهم او را ببینم.»

- «نه نمی‌شود استراحت کنید.»

با بی‌حالی سرم را به تخت تکیه دادم و گفتم: «دلشوره دارم تو را به خدا بگذارید شوهرم را ببینم.»

رویش را برگرداند و گفت: «نمی شود اصرار نکنید.» و سریع اتاق را ترک کرد و رفت. یاد صحنه تصادف مان افتادم. تنها کاری که کرده بودم نیما را محکم در آغوش گرفته بودم تا صدمه نینند اما رضا کجاست؟ نکند حالش خراب است و به من نمی گویند. سرم را از دستم جدا کردم. از تخت پایین آمدم چشمانم سیاهی رفت برای چند لحظه جایی را ندیدم. سرم گیج شد کمی که به خودم مسلط شدم آرام آرام اتاق را ترک کردم از کنار اتاق ها می گذشتم. به هر اتاقی که می رسیدم داخل آن را به امید یافتن رضا نگاه می کردم. یکی از اتاق ها چند پرستار دور هم نشسته بودند و حرف می زدند برای اینکه من را نینند کنار دیوار تکیه زدم یکی از آنها گفت: «طفلك خیلی جوان بود حيف شد.»

یکی دیگر گفت: «اگر بفهمد شوهرش مرده...» دیگری گفت «نه نباید بفهمد، دستور دكتر است.» کلمه مرد را چند بار تکرار کردم و بعد گفتم: «نه امکان ندارد رضا همین جاست توی یکی از همین اتاق ها الان پیدایش می کنم.» از جلوی آنها گذشتم یکی از آنها من را دید و گفت: «او کجا می رود؟» بدون توجه به آنها تند تند به اتاق ها سرک می کشیدم که یک نفر بازویم را گرفت. فریادم بی اختیار بلند شد: «راحتم بگذارید ولم کنید تو را به خدا ولم کنید.» صدای فریادم همه را به بخش کشانده بود. هیچ کس حرفی نمی زد فقط سعی داشتند من را به اتاقم برگردانند. آن قدر فریاد زدم که از حال رفتم و همانجا روی زمین بیهوش افتادم. وقتی چشم گشودم مادر و بیتا را دیدم با رنگ و رویی پریده و چشمانی قرمز به سختی گفتم: «مادر» و اشکم جاری شد.

- «چی شده عزیزم، چه می خواهی؟»

- «رضا کو؟»

بیتا با صدایی مرتعش و لرزان گفت: «نگران نباش شیدا، حالش خوب است.»

- «کجاست؟»

- «تو بهتر است استراحت کنی.»

- «مادر، می دانم یک اتفاقی افتاده؟ چرا به من چیزی نمی گوید.»

بیتا صورتش خیس اشک شد. گریه بیتا عصبی ام کرد داد زدم: «چرا گریه می کنی؟ چرا نمی گویی چی سر رضا آمده؟» قطرات اشک روی گونه های مادر فرو ریختند. سعی کردند آرام کنند. بیتا سریع بیرون رفت و من با گریه و بریده گفتم: «مادر تو را به خدا... تو را به جان شهروز قسمت می دهم بگو رضا من کجاست.»

مادر حرفی نزد در باز شد و دکتر سراپا سپید پوشی وارد شد. بیتا هم پشت سرش. با دیدن من گفت: «آرام باش دخترم چرا خودت را اذیت می کنی.»

تمام وجودم می لرزید. دستانم به شدت تکان می خوردند. چشمانم سیاهی می رفت با گریه گفتم: «هیچ کس نمی گوید شوهرم کجاست شما بگوئید دکتر. بگوئید او زنده است بگوئید پرستارها از من حرف نمی زدند، بگوئید رضای من نمرده.»

سکوت دکتر گویای حقیقت تلخ زندگیم بود. نگاهش کردم چشمان منتظرم را دید اما سکوت کرد حرفی برای گفتن نداشت که بزند. سرم را به علامت نه به طرفین تکانی دادم. سعی کردم حرف بزدم ولی زبانم بند آمده بود. سرم سنگین شده بود. پرده سیاهی روی چشمانم کشیده شد و من دیگر نفهمیدم.

نمی دانم چقدر بیهوش بودم. وقتی چشم باز کردم صدای ظریف زنی را شنیدم که با خوشحالی گفت: «به دکتر خبر بدهید به هوش آمده.»

سرم را بلند کردم سعی کردم به یاد بیاورم چه گذشته. ولی فکرم کار نمی کرد بی حوصله بودم. دکتر با دو پرستار به اتاقم آمد. یکی از آنها نگاه آشنایی داشت بالای سرم حاضر شدند.

دکتر بعد از معاینه پرسید: «سرت که درد نمی کند؟»

کمی حواسم را متمرکز کردم تا جواب دکتر را بدهم ولی زبانم یاری ام نکرد. دکتر دستوراتی به پرستار داد و رفت.

در نگاه پرستار یک نوع دلسوزی بود که آرامم می کرد وقتی دید نگاهش می کنم کمی نزدیکتر آمد و گفت: «به

چیزی نیاز نداری؟» دیگر مطمئن بودم که او را قبلاً دیده ام. ولی کجا؟ نمی دانستم سعی کردم بیرسم ولی نتوانستم

اشک های گرمم را روی صورتم لغزیدند. علت گریه ام را نمی دانستم. ولی عجیب دلم گرفته بود. غربت تلخی به

دلم چنگ می زد. او آهسته از در خارج شد و رفت. نگاهم به در بود می دانستم اتفاقی افتاده ولی چه اتفاقی؟ چرا

منتظر بودم؟ منتظر چه کسی بودم؟ چرا آرام و قرار نداشتم؟ با نگرانی و بی حالی به در چشم دوختم که در باز شد و

مادر وارد شد از این که او را به خاطر آوردم خوشحال شدم ولی چشمان مادر متورم و قرمز بود کمکم کرد تا بنشینم

و بعد با لحن دلداری دهنده ای گفت: «گریه کن شیدا جان، گریه کن تا سبک بشوی.» می خواستم بیرسم برای چه

گریه کنم ولی با زبان بسته ممکن نبود. احساس خفگی کردم دستی به دور گردنم کشیدم شاید چیزی دور گردنم

بود که اذیتم می کرد ولی چیزی نبود با کمک پرستارها سرم از دستم جدا شد. مادر زیر بازویم را گرفت و کمکم

کرد تا به زمین نیفتم. میان راهرو بیمارستان شیوا را دیدم. او هم لباس سیاه به تن داشت صورتش تکیده و رنگ

پریده بود. او هم بازوی دیگرم را گرفت.

از بیمارستان خارج شدیم. همه چیز برایم تازگی داشت گویی از دنیای دیگری آمده بودم مثل دیوانه ها به همه خیره

می شدم و تا جایی که در مسیر دیدم بود از آنها چشم بر نمی داشتم. پدر را دیدم باز هم لباس سیاه! سرم گیج شد.

به روی بدنم سنگینی کرد. بوی مرگ را با تمام کراهتش با تمام تعفنش حس کردم ولی هنوز باور نداشتم. در دلم

امید داشتم که خواب هستم الان با تکان دست رضا بیدار می شوم و این کابوس تمام می شود. ماشین مسافت زیادی

را طی کرد همه ساکت بودند. صدای گریه آرام مادر را شنیدم و نهیب پدر را که آرام باش. بی تفاوت به جاده خیره

شدم به خط وسط جاده، خط سفیدی که انتهایی نداشت. بالاخره ماشین نگه داشت خسته پیاده شدم. شیوا و مادر

کمکم کردند جمعیت زیادی در هم می لولیدند نگاهشان آشنا بود ولی به خاطر نمی آوردم. فقط صدای گریه و ضجه

دلخراش چند زن و مرد بود که این سکوت را به نحو وحشتناکی می شکست.

حلقه باز شد همه کنار رفتند راه برای ما باز شده لباس سیاه به تن داشتند علی در آغوش مهران بی حال بود و پد

و مادر و میترا هم همین طور. پس رضا کجاست؟ به آخر خط رسیدم به انتهای خط وسط جاده. خط سفید خیره کننده

ولی نه این یک تابوت است. جثه نیما به این تابوت نمی خورد پس نیما زنده است ولی رضا کو؟!

جلوی تابوت نشستم. نیرویی من را به سمت تابوت می کشید. دلم به هم ریخت حال غریبی پیدا کردم. چشمانم را

چند بار باز و بسته کردم همه چیز تار بود با دستانی لرزان پارچه را کنار زدم. وای خدای من!

صدای گریه مردها و زن ها به هم آمیخت آنها با گریه های مکررشان ##### دلم را بیشتر می کردند. چشمم به رضا

افتاد چرا اینجا؟ دستم را به موهای مرتبش کشیدم، خیس بود صورتش را نوازش دادم، سرد بود. باور نمی کردم.

عشق من درون تابوت باشد. مسخ شدم. قلبم به شدت خفگی می کرد. گرد و خاک عجیبی به هوا بلند شد. منقلب

شدم صورتم را به آسمان بلند کردم آفتاب به سختی می تابید. چشمم از آفتاب زده شد به رضا نگاه کردم چه راحت و بی خیال خوابیده بود. صورتش را بین دستانم گرفتم و زمزمه کردم: «بلند شو رضا، دارم خفه می شوم، بلند شو از اینجا برویم.»

مادر دستم را گرفت. نگاهش کردم. چشمانش از گریه زیاد متورم بود. رو به مادر به آرامی گفتم: «مادر، رضا با من حرف نمی زند. با من قهر کرده به او بگو بلند شود بگو شیدا طاقت ندارد. بگو از این جا می ترسد بگو مادر تو را به خدا بگو.»

اشک های مادر به روی زمین می ریختند. دستم را به روی اشک های مادر که در خاک فرو رفته بود کشیدم. مشتم را از خاک پر کردم آن قدر دستم را فشار دادم که احساس کردم ناخن هایم دستم را خراشیدند.

شیوا و بیتا سعی کردند من را بلند کنند ولی بدنم بی حس بود. نگاهی به رضا کردم و به سختی خودم را به او رساندم. سرم را روی صورتش گذاشتم و دیگر نفهمیدم.

همه چیز تمام شد، عشق را دفن می کنند. رضا را دفن می کنند و من بی رضا نخواهم ماند. زندگی بدون رضا را نمی خواهم. در بی خیال به سر می بردم مراسم رضا برگزار می شد و من گوشه ای زانوی غم بغل می گرفتم و به گوشه ای زل می زدم. نه زبانم یاری ام می کرد نه اشکی برای تسلای خاطرمد بود. مادر رضا هم کنار میترا نشسته بود و هرازگاهی صدا ضجه اش به هوا بلند می شد و بعد دوباره از حال می رفت. بیتا کنارم نشست سرم را روی دامنش گذاشتم مثل یک بچه بی پناه به آغوشش پناه بردم. دلم گرفته بود هیچ کس و هیچ چیز را نمی خواستم. فقط رضا را می خواستم. هفت روز بود که او را ندیده بودم. هفت روز بود که از فقدانش می گذشت و من هنوز باور نداشتم.

عکس او درون قاب که گوشه اش رمان سیاهی زده شده بود جذبم می کرد. بلند شدم آن را برداشتم نگاهش کردم باور نمی کردم مرده باشد که این مجلس ترحیم برای او به پا شده باشد. چشمانم تار شد. می خواستم فریاد بزنم ولی قفلی که بر زبانم سنگینی می کرد این اجازه را نمی داد. عکس را روی قلبم گذاشتم چشمانم را بستم. بیتا صدایم زد و گفت: «شیدا این عکس را به من بده.» چشمم گشودم بیتا و شیوا هر دو روبرویم بودند. شیوا سعی داشت عکس را از من بگیرد ولی موفق نمی شد. باز بی حال به روی زمین سقوط کردم.

مراسم هفت هم تمام شد. طی این چند روز حرف نزده بودم گریه نکرده بودم صبح تا شب گوشه ای می نشستم و به زمین خیره می شدم. تحمل دیدن هیچ کس را نداشتم حتی نیما. وقتی صدای گریه اش به گوشم می خورد گوش هایم را می گرفتم. مهر سکوتی که بر لبم بود همه را نگران می کرد هر کسی سعی داشت به گونه ای این سکوت را بشکند غافل از این که برایم مهم نبود که ساکت باشم. برای که باید حرف می زدم رضا که نبود. علی به سراغم آمد نیما را هم در بغل داشت نمی دانم چرا با دیدن علی یاد رضا می افتادم گرچه خیلی به هم شبیه بودند اما هرگز فکر نمی کردم روزی او من را یاد عشق پرپر شده ام بیندازد.

با دیدنش یاد رضا جلویم جان گرفت نفسم به سختی بالا آمد دستم را روی گلو گذاشتم اما فایده نداشت این بغض لعنتی روزها بود که گریبانم را گرفته بود. علی به سمتم آمد ولی قبل از این که نیما را به من بدهد به روی زمین افتادم.

آرام چشم گشودم افشین کنار تختم بود لبخندی مهربان زد و گفت: «سلام» جوابی نداشتم دوباره گفت: «من را به خاطر می آورید؟»

باز هم جوابی ندادم. آهی از سینه کشید و گفت: «به خاطر پسران تحمل کنید می دانم ضایعه بزرگی است ولی باید مقاومت کنید. نیما بیشتر از هر زمان دیگر به شما نیاز دارد. با خودخوری شما، شوهرتان بر نمی گردد. شما هم پیش او نمی روید بلکه دچار افسردگی روحی می شوید و از همه بیشتر خودتان را عذاب می دهید. کمی صبور باشید می دانم سخت است ولی تحمل کنید زمان بهترین حلال مشکلات است.» کلمه صبور من را یاد رضا انداخت. شبی که هدیه تولدم را نمی داد که اذیتم می کرد. وقتی حرصم را در آورد گفت: «کمی صبور باش.»

احساس بدی به من دست داد. قلبم به شدت می تپید. آب دهانم فرو داده نمی شد. اشک هایم بعد از یک هفته جاری شدند. بغض سنگینی که راه گلویم را گرفته بود شکست و من با صدای دلخراشی گریه می کردم. افشین ساکت بود. دوست داشتم بروم تنهایم بگذارد ولی او ایستاده بود و با دلسوزی نگاهم می کرد.

با صدای گریه ام مادر و پدر و بقیه به اتاق آمدند. گریه ام شدت یافته بود به طوری که راه نفسم را گرفته بود مادر سعی داشت با خوراندن جرعه ای آب آرام کند ولی راه گلویم بسته شده بود نگاه گریان و ترحم آمیز پدر، مادر، شهروز، بیتا و شیوا و امیر و افشین را حس کردم کنترلم را از دست دادم گفتم: «چرا این طوری به من زل زدید؟ چه از جانم می خواهید؟ بروید... نمی خواهم... نمی خواهم کسی را ببینم... تو را به خدا بروید.» همه رفتند ولی افشین نرفت. بی توجه به او به سختی از تخت پایین آمدم، با عصبانیت و گریه خودم را به حیاط رساندم مادر به دنبالم می دوید، پدر صدایم می کرد. شهروز زودتر از بقیه خودش را به من رساند و من را گرفت. سعی کردم خودم را از دستش خلاص کنم ولی نمی شد. داد زدم: «ولم کن تو را به خدا ولم کن می خواهم بروم پیش رضا دلم برایش تنگ شده زود برمی گردم خواهش می کنم.» شهروز سرم را روی شانه اش گذاشت و با نوازش کردن سرم کنار گوشم زمزمه کرد: «آرام باش خواهرم، آرام باش اگر آرام باشی خودم می برمت. قول می دهم.» حرف شهروز، نوازشش، قولی که داده بود وادارم کرد به ظاهر بغضم را کنترل کنم.

پدر و مادر اجازه نمی دادند ولی شهروز با ایما و اشاره آنها را وادار کرد موافقت کنند. سوار ماشین شهروز شدم بیتا هم کنارم بود. دستانم هنوز می لرزیدند. بیتا با دلسوزی خواهرانه اش دستانم را گرفت و گفت: «آرام باش.»

نفهمیدم چه گفت زمان را نمی فهمیدم نیما را چند روز بود که ندیده بودم اما میلی به دیدنش هم نداشتم. میل به زندگی را از دست دادم و عشق زنده ماندن را هم همراه رضا دفن کردم. شهروز آهسته رانندگی می کرد و من هیچانم قابل کنترل نبود دلم برای رضا به شدت تنگ بود. ای کاش زمان به عقب برمیگشت ای کاش یک بار، فقط یک بار دیگر رضا را می دیدم، ای کاش به هفته قبل برمیگشتم. به روزی که رضا زنده بود. روزی که دوازده فرودین بود و هنوز روز شوم زندگیم فرا نرسیده بود. ای کاش من هم با او می مردم. وقتی که ماشین نگه داشت دلم فرو ریخت. با کمک بیتا پیاده شدم. شهروز می رفت و من بیمارگونه به دنبالش. کنار مزار رضا ایستادم. بیتا هم ایستاد و به تبعیت از آنها من هم ایستادم چشمم که به سنگ قبر افتاد دوباره بی حال شدم برایم سخت بود بپذیرم عزیز از دست رفته ام اینجا زیر این سنگ مدفون است. برایم سخت بود در عنفوان جوانی این گونه ترکم کند. برایم سخت بود داغ عشق او را تحمل کنم. دلم می خواست فریاد بزنم و خدا را صدا کنم. دلم می خواست شکایت این غم بزرگ را به او بکنم و از او بخواهم یا خلاصم کند یا صبرم دهد. زمین زیر پایم نا آرامی می کرد با ناله ای از حال رفتم. اشتهایم را به کل از دست دادم. حتی وجود نیما را نمی توانستم تحمل کنم. روزگرم گریه بود، تنهایی بود، سکوت بود. گریه سبکم می کرد ولی دوباره غم با تمام وسعتش در قلبم می نشست. داروهای آرام بخش دیگر اثری نداشتند. بدنم داغ می شد، سردرد می گرفتم، تب می کردم و بعد هم مدتی در بستر می افتادم. وقتی نیما را به

آغوشم می دادند فقط دقایقی او را تحمل می کردم و بعد او را به مادر می دادم و به خلوت تنهایی ام پناه می بردم. یک ماه از مرگ رضا می گذشت. با دنیای اطرافم، با آدم هایی که دور و برم بودند همه قهر بودم و بیشتر از همه با سرنوشت.

نشسته بودم و با عکس رضا درددل می کردم و با فرونشاندن اشک کمی خودم را تسلا می دادم که شیوا به سراغم و گفت: «شیدا جان نمی خواهی نیما را ببینی؟ نمی دانی چه پسر بازیگوشی شده بروم او را بیاورم.» به سردی گفتم:

«حوصله ندارم می خواهم تنها باشم برو.»

– «آخر شیدا نیما چه گناهی کرده...»

داد زدم: «می روی یا نه؟»

او با تکان سر سریع بیرون رفت سرم را روی زانوهایم گذاشتم صدا در آمد با عصبانیت گفتم:

– «چه از جانم می خواهی؟ چرا پيله می کنی؟ ولم کن دیگر.»

در باز شد و من روبروی خودم علی را دیدم با چهره ای تکیده و غمگین. از فریادی که کشیده بودم شرمگین شدم و گفتم: «من را ببخشید فکر کردم شیواست.»

– «سلام می توانم چند دقیقه مزاحمتان بشوم؟»

– «متاسفم علی آقا، من روحیه خوبی ندارم نمی خواهم با کسی حرف بزنم.»

– «من زیاد مزاحمتان نمی شوم قول می دهم»

ناچار گفتم: «بفرمایید.» تعارفش کردم که بنشینند روی صندلی نشست من هم دوباره سرجایم روی تخت نشستم و به عکس رضا چشم دوختم. نگاهش به عکس افتاد دست دراز کرد و عکس را گرفت. بی مقاومت عکس را به او دادم.

لحظاتی به عکس خیره شد و بعد با کشیدن آهی گفت: «آدمم تا احوالی بپرسم.»

– «دیگر حالی نمانده که جوپایش باشید.»

– «درکتان می کنم شرایط سختی است ولی باید تحمل کرد حداقل به خاطر نیما.»

جوابی نداشتم که بدهم بی حوصله بودم و آرزو می کردم هر چه زودتر موعظه اش به پایان برسد و برود.

– «خودتان را توی این اتاق بی روح حبس نکنید بیا بید پیش بقیه.»

– «من تنهایی را بیشتر دوست دارم. دنیا من با شما فرق دارد. کسی من را درک نمی کند.»

– «این طور فکر نکنید به نظر من رفتارتان درست نیست مخصوصاً با نیما.»

با پوزخند گفتم: «هنوز یک ماه از مرگ او نگذشته توقع دارید به جمع بپیوندم و او را فراموش کنم یعنی فکر کردید می توانم!»

– «اشتباه می کنید من نگفتم رضا را فراموش کنید، من گفتم با بقیه باشید مگر می شود رضا را فراموش کرد. رضا

برای همه ما عزیز بود و هست. شما باید برای همیشه رضا را در قلب خود حفظ کنید. درست است که او دیگر زنده نیست ولی خاطرات او که هست، یادگارش که هست فکر می کنید اگر زنده بود و می دید که پسر دلبندهش این گونه

در آغوش خاله و مادر بزرگش بی تابی می کند آرام می گرفت؟ گوش کنید، صدای گریه اش را می شنوید؟ او شما

را می خواهد اگر چه این یک ماه شما او را به آغوش خود راه ندادید ولی تا کی می خواهید او را مجازات کنید به

کدام جرم نکرده؟ بچه چهار ماهه را عذاب می دهید. او یادگار رضا است چطور گریه های او را تحمل می کنید؟ حالا که پدرش نیست وظیفه شما سنگین تر شده شما باید هم پدر باشید هم مادر، اگر تنها بودید مختار بودید که هر گونه

مایلید رفتار کنید ولی حالا شما در برابر برادرم رضا مسئولید. او پسرش را به شما سپرده از امانت او نگهداری کنید نگذارید او یکباره از محبت هر دو بی بهره شود. او شرایط شما را نمی فهمد، نمی فهمد باید با شما همدردی کند. تنها چیزی که می فهمد آغوش گرم مادریست که یک ماه از آن محروم شده. سعی کنید او را درک کنید او گناهی نکرده که از محبت شما دور بماند.»

تمام مدت آرام اشک می ریختم. حق با علی بود. ولی من نمی توانستم به این زودی با ضایعه مرگ رضا کنار بیایم. به صورتم نگاه کرد می خواست تاثیر حرف هایش را در صورتم بخواند بعد آهسته بلند شد و رفت و با نیما برگشت. نیما هنوز بی تابی می کرد او را به آغوشم داد و رفت.

نیما در آغوشم بود و دست و پا می زد، گریه می کرد. قلبم تیر می کشید با بغض و گریه او را می بوسیدم و گریه می کردم. صورتش را می بوییدم و اشک می ریختم با او درد دل می کردم از پدرش می گفتم که چگونه ما را ترک کرد و رفت نمی دانم حرف هایم را می فهمید یا نه ولی ساکت به من گوش می داد دیگر گریه نمی کرد بلکه انگشتش را در دهان می مکید. او را به آغوشم فشردم و از ته دل گریه کردم.

نیما همه امیدم بود. عشقم بود. با او آرام می گرفتم حالا که سه ماه از مرگ رضا گذشته بود کم کم باورم می شد بدون رضا مرده ای متحرک تمام این سه ماه در منزل پدر بودم و اگر به چیزی نیاز پیدا می کردم مادر و شیوا به منزل می رفتم. دلم هوای کلبه عشقم را کرده بود به اصرار خواستم به منزل برگردم حتی اگر شده برای ساعتی. وقتی در را باز کردم بوی تلخی به مشمام خورد. هوای دم کرده و گرم و خفقان آور، مثل هوایی که در پشش باران داشت. بغضم را فرو دادم و وارد شدم. مادر هم پشت سرم آمد همه جا خاک گرفته بود از آخرین روز تعطیل سال نو تا به حال این خانه حضور کسی را به خود ندیده بود، دیگر جایگاه دو عاشق دلداه نبود. جای جای خانه من را یاد رضا می انداخت. خودم را به اتاق خواب رساندم اتاقی که روزی رضا کنار من آنجا می خوابید تختی که متعلق به ما بود عکس من و رضا در شب عروسی روی میز کنار تخت بود با پاهایی لرزان کنار تخت زانو زدم. بوی رضا را از آن می فهمیدم دستم را روی تخت جایی که رضا می خوابید گذاشتم سرم را کنار تخت گذاشتم و گریه کردم. صدای گریه ام مادر را از آشپزخانه به اتاق خواب کشاند بعد هم به اصرار من را بلند کرد و از آنجا بیرون آمدیم. روزی که جهیزیه من به منزل پدر برگشت روز غریبی بود گوشه ای ایستاده بودم و نگاه می کردم چشمانم شروع به سوزش کرد. نیما غافل از بدبختی من با موهای بازی می کرد. تمام وسایلم در طبقه بالا جای گرفت و اتاق ها برای همیشه قفل شد. خاطرات من و رضا هم آنجا اسیر شد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و با صورتی خیس اشک به اتاقم برگشتم.

مرگ رضا ضربه سنگینی بود به طوری که همه را به هم ریخته بود حتی میترا، مهران و علی. پنج ماه از مرگ رضا می گذشت و من هنوز حال مناسبی نداشتم هر از گاهی به هم می ریختم و چند روزی خسته و بیمار خلوت را برمی گزیدم. چشمانم بشاشیت خود را از دست داده بود و به جای آن غم با تمام وسعتش لانه کرده بود تنها چیزی که امید بودم بود نیما بود.

یک روز میترا و مهران به دیدنم آمده بودند. مهران که اوضاع به هم ریخته ام را دید گفت: «می دانم که حوصله هیچ چیزی را ندارید ولی اگر این طوری پیش بروید به زودی دوباره حالتان بد می شود. پیشنهاد می کنم درس بخوانید و ادامه تحصیل بدهید من و میترا هم کمک تان می کنیم.»

میترا لبخند غمگینی زد و گفت: «آره شیدا جان فکر خوبی است این طوری هم از این حال و هوا در می آیی و هم برای خودت هدفی پیدا می کنی.»

قبول کردم نه به خاطر خودم که به خاطر نیما. دوست نداشتم برای بزرگ کردن او از دیگران کمک بگیرم. می خواستم نیما را طوری بزرگ کنم که رضا می خواست.

میترا برایم برنامه دقیقی تنظیم کرد. درس های خواندنی را به عهده خودم گذاشتند. میترا تدریس درس شیمی را به عهده گرفت. مهران هم فیزیک و درس های طبیعی را قبول کرد. میترا با نگاهی به مهران گفت: «ریاضیات علی فوق العاده است.»

- «نه ممنونم مزاحم ایشان نمی شوم.»

- «تعارف نکن شیدا جان، علی بیشتر از این که به نظر بیاید برایت ارزش قابل است.»

- «می ترسم ایشان در تنگنا قرار بگیرند.»

میترا گفت: «من با علی صحبت می کنم و خبرش را به تو می دهم.»

دستش را گرفتم و گفتم: «خواهش می کنم اگر قبول نکردند اصرار نکن.»

دستش را به روی دستم گذاشت و گفت: «مطمئنم که علی قبول می کند نگران نباش من شب به تو خبرش را می دهم.» بعد از رفتن آنها با خودم فکر کردم برای یک لحظه پشیمان شدم. در خودم حوصله درس خواندن را نمی دیدم. اصلاً درس خواندن من چه سودی خواهد داشت؟ من می توانم روی کمک پدر حساب کنم می توانم با آنها زندگی کنم. ولی نه این طوری سربار می شوم تا کی می توانم به این وضع ادامه بدهم مگر پدر چقدر درآمد دارد که زندگی من و نیما را هم اداره کند این طوری در تنگنا قرار می گیرد. او یک کارمند ساده است و قادر نخواهد بود تا ابد جور زندگی من را هم بکشد.

با صدای مادر به خودم آمدم نیما در آغوش او بی تاب می کرد. شیوا او را از آغوشم گرفت و سعی کرد آرامش کند ولی نیما آرام نمی گرفت و من ساکت و متفکر نشسته بودم و به صورت ناراحت نیما نگاه می کردم. یادم آمد که رضا چقدر سر به سر نیما می گذاشت. همیشه می گفت: «نیم وجبی.» نیمای من را نیم وجبی صدا می زد. سال تحویل چقدر درهم بود گویا به او الهام شده بود که حادثه ای در پیش است. شوری اشک را در دهانم حس کردم. مادر دست محبتی بر سرم کشید و گفت: «شیدا جان گریه نکن دخترم، خدا بزرگ است.» اشک هایم پشت سر هم روی گونه ام راه می کشیدند همه دنبال هم در یک خط مژگانم خیس بود چانه ام می لرزید با افسوس سرم را تکان دادم و گفتم: «مادر چرا خوشبختی من این قدر زود تمام شد؟ چرا مادر؟ چرا من؟ چطور بدون رضا سرکنم تمام این چند ماه زجر کشیدم شب ها تا صبح بیدار بودم. مادر، رضا خیلی خوب بود. خیلی جوان بود حیف بود بمیرد نباید می مرد الان حتماً سردش شده حتماً از تاریکی می ترسد. حتماً دلش برای نیما تنگ شده. ای وای مادر! نیما! رضا پنج ماه است پسرش را ندیده، من را ندیده، باید بروم دیدنش، باید از دلش در بیاورم. نباید با من قهر کند من طاقت ندارم اخم های او را ببینم می دانی مادر...»

- «آرام باش شیدا، به نیما فکر کن او یادگار رضاست ببین چطور با نگرانی نگاهت می کند.» به مادر نگاه کردم

صورت او هم خیس اشک بود دست مادر را گرفتم و گفتم: «مادر کمکم کن دارم میمیرم دارم نابود می شوم» و سرم را به روی شانه اش گذاشتم و گریه کردم. مادر هم با من گریه می کرد و شیوا با چشمانی گریان سعی داشت نیما را آرام کند.

زنی بودم بیوه که شوهرش را تازه از دست داده بود. زنی که بیش از بیست و دو سال نداشت. خیلی زود بود که تنها شوم که نام بیوه را یدک بکشم. نیما در آغوشم بود و با پلاکی که رضا شب عقدمان به گردنم آویخته بود بازی می کرد و من با چشمانی گریان او و هدیه پدرش را نگاه می کردم.

صدای تلفن بلند شد بعد از دقایقی هم من خوانده شدم. نیما را به مادر دادم و با خستگی گوشی را گرفتم. میترا بود بعد از حال و احوال گفت: «شیدا جان، علی قبول کرد.»

- «میترا جان، مطمئنی ایشان در تنگنا قرار نگرفتند؟»

- «مطمئن باش در ضمن علی می خواهد با خودت صحبت کند.»

گوشی را به علی داد. صدای آرام و موزون علی که این روزها او هم صلابت اولیه را نداشت را شنیدم که سلام کرد بعد از حال و احوال و پرسیدن حال پدر و مادر از این که او را به زحمت انداختم عذرخواهی کردم. در جوابم گفت:

- «خوشحال می شوم کمکتان کنم. میترا به من همه چیز را گفت با کمال میل حاضر کمکتان کنم البته اگر برایتان امکان دارد تشریف بیاورید اینجا تا بیشتر صحبت کنیم.»

قبول کردم و با گفتن سلام برسانید تماس قطع شد. فردا صبح بعد از انجام کارهای روزمره ام حاضر شدم تا به منزل مادر بروم شیوا حاضر و آماده بیرون اتاقم ایستاده بود با تعجب گفتم: «تو کجا؟!»

- «من هم با تو می آیم ایرادی دارد؟»

- «نه ولی من می خواستم نیما را پیش تو بگذارم.»

مادر با نیما که در آغوشش بود کنارمان آمد و گفت: «نیما پیش من است نگران نباش.»

- «ولی مادر آمدن شیوا اصلاً ضرورتی ندارد.»

- «این طوری خیال من راحت است.»

با ناگزیری گفتم: «هر طور میل شماست.» و نیما را بوسیدم و گفتم: «مراقبش باشید مادر.»

پدر ما را رساند و گفت: «هر وقت کارتان تمام شد تماس بگیرید تا بیایم دنبالتان.»

تشکر کردم و با شیوا از ماشین پیاده شدم کمی پشت در منتظر شدیم وجودم هنوز متلاشی بود. اگر چه ظاهر آرام بود ولی از درون به هم ریخته بودم.

در باز شد و من روبروی خودم علی را دیدم برای یک لحظه او را با رضا اشتباه گرفتم. او هم غمگین بود دیگر علی چند ماه پیش نبود. لبخند غمگینی به روی لبانش نقش بست و گفت: «سلام»

به خودم آمدم و گفتم: «سلام، حالتان چطور است؟»

تشکر کرد و ما را به داخل دعوت کرد. همه جا ساکت بود علی با گفتن: «الان برمیگردم» ما را تنها گذاشت. حضور مادر و پدر را حس نمی کردم. چه سکوت وحشتناکی. چشمم به قفسه کتاب ها افتاد که کنارش عکسی از رضا بود. سرم گیج رفت، شقیقه هایم به شدت می سوخت. عکس رضا درون قاب به من لبخند می زد بلند شدم بی تعادل خودم را به قاب رساندم. قاب را برداشتم و نگاه کردم قطرات اشکم به روی قاب می چکید. شیوا بازویم را گرفت و گفت:

- «خواهش می کنم شیدا، آرام باش.»

چشمانم را بستم و نفسی کشیدم. شیوا قاب را از دستم گرفت و گفت: «بیا بنشین شیدا.» بی اراده نشستم سرم درد می کرد علی با سینی چای وارد شد و آن را جلوی ما به روی میز گذاشت و گفت «بفرمایید.» سرم را بلند کردم او نگاهی به من کرد و گفت: «حالتان خوب است؟»

- «خویم.»

آهی کشید و گفت: «مرگ رضا همه را داغان کرد آن از پدر و مادر، آن از میترا، این هم از شما. من هم مثل شما غصه دارم ای کاش من جای او می مردم. من که چشم انتظاری ندارم.»

اشکم را پاک کردم و گفتم: «این حرف را ننزید شما هم مثل رضا برای همه عزیزید.» تبسمی کرد و گفت: «نباید شما را ناراحت می کردم. لطفاً من را ببخشید. بفرمایید.» و با این حرف بلند شد و ما را ترک کرد. سرم را پایین انداختم و به حرف های او فکر کردم. چرا فکر می کند کسی چشم انتظارش نیست.

علی برگشت و رو به ما گفت: «مادر از خواب بیدار شدند اگر مایلید ایشان را ببینید همراه من بیایید.»

به دنبال علی راه افتادیم هنوز به اتاق مادر نرسیده بودیم که چشمم به اتاق سابق رضا افتاد. پایم سست شد. دستم را به دیوار گرفتم نفسم به سختی می آمد چشمانم مرتباً سیاهی می رفت. دستگیره را فشردم ولی در باز نشد. دوباره و چند باره امتحان کردم. بی فایده بود. علی با لحنی اندوهبار گفت: «تلاش نکنید شیدا خانم، این در ماههاست که قفل است. ساکنین این خانه تحمل ندارند به این اتاق وارد شوند شما هم از آن بگذر.»

با چشمانی گریان به اتاق مادر رفتم. چشمم که به قیافه نحیف او افتاد گریه ام گرفت به سمتش رفتم و برای لحظاتی در آغوشش گریه کردم. مادر من را می بویید و با گریه می گفت: «تو بوی رضایم را می دهی. بیشتر به دیدنم بیا.» صورتم را که از اشک خیس بود پاک کردم و گفتم: «چرا نمی آید بیرون هوای تازه برایتان خوب است.» چشمش را به پنجره دوخت و گفت: «چرا باید زنده باشم و مرگ عزیزم را ببینم.» و دوباره به گریه افتاد. علی لیوانی آب از کنار میز برداشت و گفت: «بس کن مادر، دکتر گفته نباید هیجان زده شوی برایت ضرر دارد.» بعد هم وادارش کرد تا کمی از آب بنوشد.

بعد از آرام شدن مادر علی رفت و ما را تنها گذاشت. رو به مادر گفتم: «علی آقا خیلی نگران تان است به خاطر او هم که شده مراقب خودتان باشید.»

با لبخند گفت: «اگر علی نبود که من می مردم. او شبیه رضایم است، وقتی او را می بینم یاد رضا می افتم.»

پسر ناکام را می بینم و آرام می شوم. این طفلک هم به پای ما می سوزد. به خاطر ما خانه نشین شده و از کنارمان تکان نمی خورد.»

علی با سبد میوه برگشت و تعارفمان کرد و گفت: «چایی که نخوردید بفرمایید میوه.»

بعد از پذیرایی از ما کنار مادرش نشست. برای او میوه پوست کند و بعد آن را جلوی مادرش گذاشت و گفت: «بخور مادر برایت خوب است.»

- «علی آقا اگر کاری دارید بگویید انجام دهم اگر لباس کثیف دارید بدهید تا من بشویم.»

- «ممنونم. راضی به زحمت شما نیستم میترا زیاد به ما سر می زند و اغلب کارها را انجام می دهد شما اگر می خواهید لطف کنید مراقب خودتان باشید.»

مادر پرسید: «نیما بچه ام چطور است؟ چرا نیاوردیش؟»

- «اذیت می کرد، گذاشتم پیش مادرم.»

مادر بی حوصله تر از آن بود که چیز دیگری بپرسد.

علی که متوجه مادرش شده بود گفت: «بهتر است ما برویم تا مادر استراحت کند.» با خوشرویی قبول کرده اتاقش را ترک کردم همین که به سالن برگشتیم پدر هم از راه رسید با مهربانی پیشانی ام را بوسید و احوالم را پرسید او هم دیگر پدر سابق نبود. علی صندلی روبرویم را اشغال کرد و نشست و گفت: «من دیشب با میترا و مهران حرف زدم و با هم این برنامه را برای شما تنظیم کردیم نگاه کنید ببینید اگر مشکلی دارد برطرف کنیم.»

به برگه نگاه کردم. برای تمام روزهای هفته برنامه ریزی شده بود آن هم عصرها، مهران و میترا و علی هر سه صبح سرکار بودند. گفتم: «به این ترتیب شما خسته می شوید اصلاً وقت استراحت ندارید.»

- «مهم نیست ما زیاد وقت نداریم و باید طی یک برنامه فشرده درسمان را تمام کنیم.»
با نگاهی به برگه گفتم: «ولی من هنوز آمادگی لازم را ندارم می ترسم زحمات شما بی جواب بماند.» برگه را از دستم گرفتم و گفتم: «نا امید نباشید فقط تنها مسئله، مکان تدریس است اگر شما می توانید منزل ما و اگر نه هر جا که راحتید.»

گفتم: «اگر شما تشریف بیاورید منزل پدرم بهتر است راستش نمی توانم نیما را تنها بگذارم.»
حرفم را تایید کرد. برای ساعتی در مورد درس و تست و امتحان صحبت کرد. ظهر شده بود. بلند شده گفتم: «اگر اجازه بدهید ما مرخص شویم.» علی با تعجب گفت: «نهار بمانید.»

- «نه ممنونم. باید بروم نیما بی تابی می کند.» علی به اصرار ما را رساند. طبق برنامه باید تلاشم را می کردم. نباید زحمت علی و بقیه بی جواب بماند. باید تمام تلاشم را می کردم تا قبول شوم. به منزل برگشتیم نیما بیدار بود و گریه می کرد. سراسیمه خودم را به مادر رساندم و نیما را در آغوش گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. مادر با ناراحتی گفت: «چرا این قدر دیر کردی این بچه اصلاً آرام نمی گیرد.»
- «خوب زنگ می زدید من چه می دانستم نیما گریه می کند؟»

مادر با عصبانیت گفت: «اگر این دفترچه تلفن را پیدا می کردم حتماً زنگ می زدم.» شیوا وارد اتاق شد. مادر با خشونت گفت: «چند بار باید به تو بگویم دفترچه تلفن را سر جایش بگذاری. تمام خانه را گشتم ولی دفترچه نبود. اصلاً تو به دفترچه چکار داری؟» شیوا با دلخوری گفت: «مگر من برداشتم؟ چرا هر چی تو این خانه گم می شود گردن من می افتد؟»

- «غیر از تو کی مرتباً این جا را به هم می ریزد حتماً من!»
تا شیوا آمد اعتراض کند میان حرفش پریدم و برای این که بحث مادر و دختر را خاتمه دهم گفتم: «شیوا خواهش می کنم کتاب های درسی من را از انباری بیاور. می بینی که نیما نمی گذارد خودم این کار را بکنم.»
با دلخوری اتاق را ترک کرد. مادر هم غر غر کنان به آشپزخانه رفت و من با نیما به اتاقم برگشتم. عصر مشغول مطالعه بودم می خواستم کمی ذهنم را عادت دهم نیما آرام به خواب رفته بود مادر آهسته صدایم زد و گفت: «تلفن با تو کار دارد.»

آهسته اتاق را ترک کردم. مادر را در حال صحبت دیدم طرف آشنا بود مادر که من را دید گفت: «بیا شیدا جان آقا افشین می خواهند حالت را بپرسند.» گوشی را گرفتم صدایش می لرزید بعد از احوالپرسی گفت: «می خواستم شما را ببینم البته اگر اشکالی نداشته باشد.»

- «اتفاقی افتاده؟»
- «نه چیز مهمی نیست.»
- «خوب چرا تشریف نمی آورید منزل؟»
- «اگر ممکن است شما تشریف بیاورید بیمارستان.»
- برایم سخت بود به آنجا بروم. جایی که روزهای تلخ زندگیم را در خود مدفون کرد. گفتم: «بسیار خوب، می آیم. ولی بیرون بیمارستان نمی توانم بیایم داخل امیدوارم درک کنید.»
- «البته می فهمم. من فردا ساعت ده بیرون منتظر تان هستم.»
- تمام شب به افشین و موضوعی که می خواست صحبت کند فکر می کردم. چه چیزی او را وادار کرده بود تماس بگیرد. صبح نیما را به مادر سپردم و به بیمارستان رفتم. او را منتظر دیدم. با دیدن من با لبخند از روی صندلی بلند شد و سلامم را به گرمی جواب داد.
- تعارف کرد که بنشینم. هر دو نشستیم. ساکت بودم تا حرف بزند. بعد از کمی که به سکوت گذشت احوال نیما را پرسید. تشکر کردم و گفتم: «بد نیست ولی بیشتر از من که مادرش هستم به مادرم وابسته است.»
- «بچه ها همین طور هستند. محبت پدر بزرگ و مادر بزرگ ها را بیشتر می طلبند. خودمان هم همین طور بودیم.»
- «بله شما درست می گوئید.»
- «رنگ و رویتان برگشته، بهتر به نظر می رسید خوشحالم که بحران روحی را پشت سر گذاشتید.»
- «تمام این مدت به شما خیلی زحمت دادم واقعاً قادر نیستم محبت تان را جبران کنم.»
- «کاری نکردم راستش یک روز آرزویم رسیدن به شما بود برای رسیدن به آرزویم تلاش خودم را کردم ولی پدرتان...»
- با یادآوری گذشته دلم گرفت و با ناراحتی گفتم: «دست من نبود خودتان می دانید.»
- «همسرتان را خیلی دوست داشتید؟»
- از رفتارش تعجب می کردم این همه راه من را کشانده بود که این را بپرسد اصلاً هم مراعات من را نمی کرد. من نمی خواستم یاد گذشته بیفتم. گفتم: «بله خیلی زیاد، هنوز هم دوستش دارم با این که دیگر زنده نیست.» غم را در چهره اش خواندم آهی کشید و گفت: «ببخشید که مجبورم بی پرده حرف بزنم.»
- «راحت باشید.»
- «می دانم که شرایط مناسبی ندارید و شاید الان درست نباشد من چنین موضوعی را عنوان کنم ولی مجبورم. اگر از شما خواستگاری کنم ناراحت نمی شوید؟» از تعجب دهانم باز ماند. مردد ماندم. نمی توانستم باور کنم افشین هنوز هم سر حرفش باشد. با صدایی خسته و گرفته گفتم: «شما متوجه نیستید چه می گوئید. من دیگر یک دختر مجرد نیستم. فراموش کرده اید یک بیوه ام آن هم با یک بچه.» دلم نمی خواست مستقیماً به او بگویم بعد از رضا به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواج است.
- «برای من مهم نیست.»
- «ولی برای من مهم است شما شرایط خوبی دارید به خواستگاری هر دختری که بروید با افتخار قبولتان می کنند. چرا می خواهید آینده تان را با من و پسرم خراب کنید.» دیگر هیچ تمایلی به ازدواج مجدد نداشتم. زندگی با رضا تمام زوایای ذهنم را با عشق پر کرده بود ولی قادر نبودم افشین را دلخور کنم نه به دلیل علاقه ای که روزی به او

داشتم بلکه به دلیل محبت هایی که طی مدت بستری بودنم به من کرده بود. نمی خواستم او را با رک گویی خود برنجانم.

- «من روزهای خوبی را با رضا گذراندم و طعم خوشبختی را چشیدم. شما هم با انتخاب درست سعی کنید این سعادت را نصیب خودتان بکنید من قادر نیستم شما را خوشبخت کنم.»

- «من تصمیم خودم را گرفتم. فکر می کنم بعد از این همه سال وقتش رسیده باشد وفای به عهد کنید.»

- «من در خودم اشتیاق زندگی مشترک را نمی بینم. من هنوز رضا را دوست دارم و نمی توانم مرد دیگری را به جای او بپذیرم.»

نگاهم کرد و گفت: «اما شما که نمی توانید تمام عمر تنها بمانید.»

- «شاید حق با شما باشد ولی الان در شرایطی نیستم که به این مطالب فکر کنم هنوز سال رضا هم نشده چطور توقع دارید به این زودی فکر ازدواج باشم؟!»

- «من آن قدر منتظر می مانم تا گذشته را فراموش کنید.»

- «اگر می گویم نمی توانم به ازدواج و شروع یک زندگی فکر کنم دلیلش خود شما نیستید من برای شما خیلی

ارزش قائلم. من شیدای سابق نیستم نمی خواهم در این سرگردانی کسی هم شریکم باشد.» با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «مطمئنید که قصد ازدواج ندارید؟!»

- «بله مطمئنم.»

- «اگر... راستش می خواهم بگویم...»

- «موضوع چیست؟ راحت حرفتان را بزنید.» سر به زیر انداخت و گفت: «اگر خواهر کوچکتان ازدواج کند به شما لطمه نمی خورد.»

- «منظورتان چیست؟»

- «شما که خواسته ام را رد می کنید پس اجازه بدهید شانس خودم را با خواستگاری از خواهرتان امتحان کنم.» با تعجب زمزمه کردم: «شیوا!»

- «بله.»

با هیجان گفتم: «دوستش دارید؟»

- «بله احساس می کنم بعد از شما خواهرتان را می خواهم. شما که من را لایق نمی دانید پس اجازه بدهید با

خواهرتان ازدواج کنم. البته اگر بدانم به شما لطمه می زند فراموش می کنم.»

با خوشحالی گفتم: «نه اصلاً اینطور نیست. من خیلی هم خوشحال می شوم.»

لبخندی زد و گفت: «باور کنم؟»

- «البته.»

- «پس زحمت بکشید و با خانواده صحبت کنید. اگر پدرتان یک دانشجوی تازه کار را می پذیرند و اگر یک پرستار را لایق دخترشان می دانند من آخر هفته به اتفاق خانواده مزاحم شوم.» هنوز از دست پدر دل گیر بود و این به خوبی از لحن حرف زدندش مشخص بود.

- «برخورد پدر را فراموش کنید. به خاطر شیوا فراموش کنید. خواهش می کنم.»

نگاهم کرد و گفت: «خودت نمی دانی چه به روزم آوردی شب عروسیت تا صبح نخوابیدم. تو نابودم کردی شیدا. من هنوز با تمام وجودم...»

بقیه حرفش را نزد. گفتم: «گذشته را فراموش کنید. هم من و هم شما از گذشته خاطرات خوبی نداریم. همان بهتر که به دست فراموشی سپرده شود.» با این حرف بلند شدم. بار دیگر به خاطر محبت هایش تشکر کردم و گفتم: «اگر خواهرم را از صمیم قلب دوست دارید به خواستگاریش بیاید و گرنه خواهش می کنم با سرنوشت او و خودتان بازی نکنید.»

- «فکر می کنید این تصمیم را عجولانه گرفتم؟ نه، مطمئن باشید اگر ایشان را نمی خواستم هیچ وقت قدم جلو نمی گذاشتم.»

وقتی که از بیمارستان خارج می شدم برای اولین بار بعد از چند ماه زندگی را زیبا دیدم. از تجسم ازدواج شیوا و افشین احساس شادی کردم. وقتی که به منزل رسیدم مادر سوال پیچم کرد تا بداند افشین چه گفته. شیوا مدرسه بود و من با مادر تنها بودم.

به جای جواب سوال پرسیدم: «نیما کجاست؟»

- «خوابیده.»

با خیال راحت کنار مادر نشستم و همه چیز را برایش گفتم. دست از سبزی پاک کردن کشید و گفت: «نمی خواهم در زندگی دخالت کنم ولی چرا قبول نکردی او که هنوز تو را دوست دارد.»

- «می دانم که به فکر سعادت من هستید ولی چطور این قدر راحت در مورد ازدواج دوباره من حرف می زنید، در حالی که مدتی پیش نیست رضا را از دست داده ام از شما توقع نداشتم.»

مادر با کشیدن آهی از سینه گفت: «چه بگویم، من که نمی توانم جای تو تصمیم بگیرم هر کار خودت صلاح می دانی بکن.» صدای گریه نیما بلند شد به سراغش رفتم تمام امید زنده بودنم موجودی بود که مال من بود. من به امید این بچه روزهای تلخ زندگی را سپری می کردم. ظهر که شیوا آمد نگاهش کردم گویی برای اولین بار بود او را تا این قدر دقیق نگاه می کردم. زیبا و با نمک بود گرچه اصلاً شبیه هم نبودیم ولی با نمک و خوشگل بود. از نظر اندام از من درشت تر بود. با تجسم او در لباس عروسی لبخندی به لب نشاندم. او که متوجه شد مشکوکانه به خودش نگاه کرد و بعد هم رو به من گفت: «چه چیزی در من خنده دار است؟» به خودم آمدم: «مگر من خندیدیم؟!»

- «نخندیدی ولی داشتی من را می پاییدی. طوری شده؟»

- «نه بابا طوری نیست.» از کنارش گذشتم با شک بلند شد جلوی آینه ایستاد و خودش را نگاه کرد. طبق قرار قبلی عصر میترا آمد و تا ساعت هشت ماند تمام طول سه ساعت را با صبر و تحمل و شکیبایی به من توضیح می داد. با ذهنی که هنوز آشفته بود، به هم ریخته بود، به حرف هایش، به تدریسش گوش می دادم.

بعد از پایان درس نیما را در آغوش گرفت و بوسید. لحظاتی بدون حرف فقط نیما را نگاه می کردم، می دانستم که یاد رضا افتاده نیما با شیطنت موهایش را مشت کرده بود و می کشید. بلند شدم و مشت او را باز کردم و گفتم: «میترا جان بهتر است مراقب موهایت باشی این شیطونک بی اندازه به موهای بلند علاقمند است.»

میترا با لبخند گرمی او را به آغوش فشرد و گفت: «اگر خیلی دوست دارد موهایم را قیچی و تقدیم کنم.»

با خنده گفتم: «نه اینطوری دوست ندارد همین طور که کشیده می شود دوست درد.» خنده بلندی کرد و گفت: «چه کم اشتها.»

بعد از رفتن میترا پیش مادر رفتم. نیما را به هوا می انداخت. نیما میان زمین و هوا دست و پا می زد و می خندید. نیما را از مادر گرفتم ولی او با گریه سعی داشت به آغوش مادر برگردد. می دانستم که مادر را خیلی دوست دارد همه را بیشتر از من دوست داشت شاید به دلیل محبتی بود که از بقیه می دید ولی من حوصله بازی کردن با او را نداشتم. مادر دوباره او را از من گرفت و گفت: «بیا پسر نازم گریه نکن.» من خسته و ناچار او را به مادر سپردم همین که به آغوش مادر رفت سریع سرش را روی شانه مادر گذاشت دست هایش را دور گردن مادر حلقه کرد. پشت سر مادر قرار گرفتم نیما با چشمانی اشک آلود که شیطنت از آن می بارید به من زل زده بود گونه اش را بوسیدم و گفتم: «عزیز دلم من مادرت هستم چرا از من فرار می کنی؟»

مادر به سمتم چرخید و گفت: «با شیوا حرف زدی؟»

- «هنوز نه، الان کجاست؟»

- «بالاست.»

در حالی که به سمت طبقه بالا می رفتم گفتم: «اگر نیما اذیتتان کرد صدایم کنید.» مادر بلبلند گفت: «بچه ام آقااست اذیت نمی کند.»

در این هنگام پدر وارد شد. سلام کردم به گرمی جوابم را داد. به سمت مادر رفت و نیما را گرفت. نیما با اشتیاق خودش را به آغوش پدر انداخت. پدر چندین بار او را بوسید و گفت: «چرا گریه کردی پسر نازم؟»

مادر برایش توضیح داد که در آغوش من ناآرامی کرده و من نماندم تا بقیه حرف مادر تمام شود. به طبقه بالا رفتم هنوز به اتاق او نرسیده بودم که چشمم به اتاق وسایلم افتاد. اتاقی که خاطرات رضا را در خود حبس کرده بود.

پاهایم سست شد پشت در تکیه دادم. از پشت در و دیوار بوی رضا را به جان خریدم. حتی از پشت خروارها خاک بوی رضا را حس می کردم باز بغض به سراغم آمد. آهی پرسوز کشیدم و با بلعیدن بغضم به اتاق شیوا رفتم.

راحت و بی خیال روی تخت دراز کشیده بود و مطالعه می کرد وقتی من را دید با تعجب گفت: «چیزی شده شیدا؟»

- «چطور مگر! یعنی آمدن من به اتاق تو تا این حد عجیب است؟»

- «آخر خیلی وقت است که دیگر بالا نمی آیی به همین خاطر تعجب کردم.»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «حق باتوست من این مدت از تو و بقیه غافل بودم.»

- «حالا چرا نمی نشینی.»

کنارش نشستم و گفتم: «آدمم با تو حرف بزنم.»

کتابش را بست و نشان داد که سراپاگوش است.

- «شیوا تا به حال به ازدواج فکر کردی؟»

صورتش قرمز شد سرش را پایین انداخت و گفت: «حدس می زدم موضوعی پیش آمده باشد که این طور براندازم می کنی.»

- «نظرت راجع به افشین چیست؟»

- «نظر بخصوصی ندارم چطرم مگر؟»

- «راستش افشین تو را خواستگاری کرده و حالا هم منتظر جواب تو است اگر تو راضی باشی بیایند خواستگاریت.»

- «ولی من فکر می کردم تو و افشین می خواهید...»

- موضوع من و افشین همان چهار سال پیش تمام شد. او از تو خواستگاری کرده و ما همه موافقیم تو هم فکرهایت را بکن و به من بگو.»

- «از کجا می دانی افشین من را می خواهد؟»

- «خودم امروز با او صحبت کردم. خودش گفت با تو و پدر حرف بزنم. افشین پسر فهمیده ای است انتخاب درستی کرده.» بعد از زدن حرف هایم او را تنها گذاشتم تا فکر کند و تصمیم بگیرد.

تدریس میترا و مهران خوب و دل چسب بود ولی از علی می ترسیدم روز چهارشنبه و پنجشنبه روز تدریس علی بود از عصر چهارشنبه دچاره دلشوره شدم مثل شاگردهایی که از استاد می ترسند احساس بدی پیدا کردم با صدای زنگ در نگاهم به ساعت افتاد ساعت پنج بود باید علی باشد.

حدسم درست بود. صدای احوالپرسی مادر را با علی شنیدم. نیما در آغوشم نشسته بود و بیسکویت می خورد دامنم را از خرده بیسکویت پر کرده بود. می خواستم به استقبالش بروم ولی اگر بلند می شدم تمام خرده های آن توی دامن روی زمین می ریخت. مادر با زدن چند ضربه به در وارد شد و گفت:

- «علی آقا آمدند.»

بعد هم با صدای بلند او را به داخل تعارف کرد. نیما را از بغلم گرفت سریع خرده های بیسکویت را از روی دامن جمع کردم و به احترام علی ایستادم. دومین بار بود که به اتاقم پا می گذاشت. تعارف کردم بنشیند برای آوردن چای خارج شدم وقتی با سینی چای پیش او برگشتم او را دیدم که عکس رضا را در دست دارد و او را نگاه می کند وقتی که متوجه حضورم شد عکس را روی میز گذاشت و نشست سینی را مقابلش گذاشتم و روی صندلی دیگر نشستم.

- «میترا خیلی از ذهن و یادگیری شما تعریف می کرد.»

- «لطف دارند ولی فکر نمی کنم این طوری باشد من بیشتر مطالب را فراموش کردم.»

تبسمی کرد و گفت: «به خاطر می آورید من مطمئنم شما در راهی که در پیش گرفته اید موفق می شوید.»

بعد هم کاغذی را جلویم گذاشت و گفت: «نگاه کنید ببینید این فرمول ها را به خاطر می آورید.»

برگه را گرفتم تمام فرمول های ریاضیات را از یاد برده بودم او که متوجه شد چیزی را به خاطر نمی آورم با لبخند گفت: «بنویسید.» کمی از فرمول ها را گفت و من هم نوشتم. گفت: «این ها را برای فردا حفظ کنید.» و بعد شروع کرد به توضیح یکی از فرمول ها که مهمتر از بقیه بود. محو تدریسش شدم او باید دبیر می شد که اگر می شد دانش آموزانش با نمرات عالی قبول می شدند.

خسته بود این را حس کردم بلند شدم و استکان چایی اش را برداشتم و با یک چای داغ پیش او برگشتم.

پرسید: «نیما خواب است؟!»

- «بله خوابیده.»

کمی در مورد فرمول های ریاضیات صحبت کرد و این که چگونه آنها را حفظ کنم تا برای همیشه در ذهنم بماند بعد هم چایش را خورد و گفت: «خوب اگر کاری نیست من دیگر رفع زحمت کنم.»

- «برای شام تشریف داشته باشید تلفن می کنم مادر و پدر هم بیایند.»

- «نه ممنونم.» هر چه اصرار کردم قبول نکرد و گفت: «هنوز حال مادر مساعد نیست بماند برای وقتی دیگر.»

در سالن پدر را دید دست هم را به گرمی فشردند. در برابر اصرار پدر هم مقاومت کرد و رفت.

تمام شب درس می خواندم. به تناسب درس خواندن من نیما از من دورتر می شد و من کمتر او را می دیدم. فردای آن روز از راه رسید. شیوا را در آشپزخانه گیر آوردم و جوابش را پرسیدم. صورتش گل انداخت و گفت: «هرچه پدر بگوید من حرفی ندارم». صورتش را بوسیدم و با خوشحالی گفتم: «مطمئنم با افشین خوشبخت می شوی.»

با شادی سراغ پدر رفتم. او در حیاط مشغول شستن ماشینش بود شلوارش را تا زانو و آستین های لباسش را تا آرنج بالا زده بود و با یک سطل آب کف آلود به جان ماشین افتاده بود. کنار دیوار نشستم و به او چشم دوختم متوجه حضورم شد نگاهم کرد و گفت: «به چی این طوری زل زدی دخترم؟»

- «هیچی می خواستم با شما حرف بزنم وقت دارید.» دست و صورتش را شست. شیر آب را بست و در حالی که دستش را با حوله روی بند خشک می کرد کنارم نشست و گفت: «مادرت گفته. می دانم می خواهی در چه مورد حرف بزنی اما دخترم بهتر نیست به پیشنهاد افشین کمی بیشتر فکر کنی.»

- «نه به مادر هم گفته ام. بین من و افشین هر چه بود همان موقع، موقع ازدواج با رضا تمام شد. من در مورد خودم حرف نمی زنم درباره شیوا صحبت می کنم.»

- «افشین پسر خوبی است من هم دیگر مخالفتی ندارم شاید اگر با ازدواج تو و او مخالفت نمی کردم تو الان...»

- «خواهش می کنم پدر دیگر این حرف را ننزید درست است که من یک بیوه ام ولی خوشبختم. چون نیما را دارم من از رضا هیچ خاطره بدی ندارم و پشیمان نیستم که با او ازدواج کردم اگر زمان به عقب برمیگشت باز حتماً او را به هر کسی ترجیح می دادم ولی حیف که همه چیز گذشته و تمام شده.»

- «هر چی قسمت باشد.»

- «پس موافقید. می توانم به افشین خبر بدهم.»

پدر موافقت خودش را با لبخندی اعلام کرد. با خوشحالی به سالن برگشتم و شماره بیمارستان را گرفتم و به افشین خبر دادم. شب از راه رسید مثل روز خواستگاری من همه در تکاپو بودند یادآوری روز خواستگاریم همه را متأثر کرده بود و من این را از رفتار آنها می خواندم دوست نداشتم خاطرات تلخ من خواستگاری خواهرم را غمگین کند. به همین خاطر با خنده گفتم: «شیوا مراقب باش سینی چای را روی افشین نریزی.» شیوا سر به زیر انداخت. بیتا هم با آرش و پونه و امیر آمد. آرش با پونه و نیما سرگرم بازی شد. من و بیتا وسایل پذیرایی را آماده می کردیم. ساعت پنج بود که علی هم از راه رسید. با استقبال گرم خانواده روبرو شد. دوست داشتم امروز را تعطیل می کرد ولی او که نمی دانست وقتی که به اتاقم وارد شد پرسید: «همه جمعند خبری است؟»

با لبخند گفتم:

- «بله، امر خیری در پیش است.»

ساکت شد دیگر چیزی نپرسید. درسمان شروع شد چندین بار نیما و آرش و پونه به اتاقم آمدند و مانع درس خواندن من می شدند که آنها را بیرون می کردم. علی با جدیت توضیح می داد و من با دقت گوش می کردم گاهی هم به ساعت نگاه می کردم علی که متوجه عجله من شده بود گفت: «گویا خیلی عجله دارید زودتر تمام شود.»

- «اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم بله کمی عجله دارم.»

حرف بدی نزنده بودم ولی دلخور شد. صورتش از عصبانیت سرخ شد بلافاصله کتاب را بست و گفت: «بسیار خب.»

بلند شد. با ناباوری گفتم: «ناراحت شدید؟»

با پوزخندی گفت: «شما اصلاً خودتان هم نمی دانید چه هدفی را دنبال می کنید.» و با این حرف اتاقم را ترک کرد و رفت. به دنبالش رفتم. وقتی به سالن رسیدیم همه را در حال احوالپرسی با خانواده افشین دیدم. افشین با دسته گلی در دست و پدرش با یک جعبه شیرینی به همراه مادر و خواهرش در سالن ایستاده بودند. مشخص بود که تازه از راه رسیده اند چرا که هنوز تعارفات معموله رد و بدل می شد. افشین و علی توسط پدر به هم معرفی شدند هر دو با هم دست دادند و احوال هم را پرسیدند. علی نگاه مشکوکانه ای به افشین انداخت ولی چیزی نگفت. متوجه افشین هم بودم که عجیب علی را نگاه می کرد. همراه بودن علی با من و خارج شدن او از اتاقم او را به شک انداخت. علی از همه خداحافظی کرد و من برای بدرقه او بیرون رفتم با کنایه گفت: «من هم اگر جای شما بودم این ملاقات دلپذیر را به درس خواندنمان ترجیح می دادم.»

تازه فهمیدم چرا رنجیده. با خستگی گفتم: «اشتباه می کنید افشین به خواستگاری من نیامده بلکه به خواستگاری شیوا آمده.»

متعجبانه نگاهم کرد و گفت: «راست می گوید!؟»

- «بله شما هم بهتر است زود قضاوت نکنید.»

لحنش ملایم شد: «واقعاً متاسفم امیدوارم من را ببخشید.»

- «مهم نیست خودتان را ناراحت نکنید.»

- «برای یک لحظه فکر کردم...» حرفش را ادامه نداد نفسی کشید و گفت:

- «جداً متاسفم.»

نیما و آرش و پونه به ما رسیدند. نیما از دامنم آویزان شد او را بغل کردم. علی کیفش را روی زمین گذاشت. نیما را از من گرفت و بوسید. نیما به علی خیلی علاقه داشت علی در حالی که او را در بغل داشت با دست دیگرش کیفش را برداشت و گفت: «اگر اجازه بدهید او را دقایقی بیرون ببرم.»

- «اذیتان می کند.»

نیما را بوسید و گفت: «نه نگران نباشید.» و بعد با نیما از منزل خارج شد. بی حوصله همانجا نشستیم تا او برگردد. لبخند و نگاه علی من را یاد رضا انداخت و دلم لرزید. صدای خوش و بش جمع را شنیدم. به یاد ازدواج نافرجام خودم افتادم چه زود ورق خوشبختی ام برگشت. ای کاش رضا زنده بود حرف های او را در روز خواستگاری به خاطرم آوردم و بیشتر اندوهگین شدم. با نوک انگشت نم اشک را گرفتم و آهی از سینه کشیدم. علی با نیما برگشت در هر دو دستش شکلات و بیسکویت بود.

با خنده کوتاهی گفتم: «نیما این چه کاری است؟! نیما با خوشحالی از آغوش علی پایین آمد و به سمت اتاق دوید. گفتم: «زحمت کشیدید.»

- «چه زحمتی! امیدوارم شب خوبی داشته باشید برای خواهرتان هم پیشاپیش آرزوی خوشبختی می کنم.»

- «ممنونم.»

آن شب افشین و شیوا برای دقایقی با هم حرف زدند. باز خاطرات رضا برایم زنده شد. حال شیوا را نمی فهمیدم چرا که آن شب برخلاف شیوا غمگین بودم و قدر لحظه های خوش زندگیم را نمی دانستم.

به خاطر برنامه فشرده ای که داشتم نتوانستم در مراسم خرید و آزمایش همراه شیوا بروم. میترا باردار بود و با وجود مسئولیت زندگی خودش و کار مدرسه به مادرش هم می رسید. تصمیم گرفتم به او کمک کنم به همین خاطر بعد از پایان درس مان رو به او گفتم: «میترا جان تو چه روزهایی برای کمک به مادر می روی؟»

- «هفته ای دو روز. برای چه می پرسی؟»

- «می خواهم کمکت کنم تو به حد کافی درگیر هستی.»

تشکر کرد و گفت: «خودم می توانم از پس کارها برآیم.»

- «ولی من دوست دارم کمکت کنم بعلاوه فراموش کردی که من هم از شما هستم.» صورتش را هاله ای از غم پوشاند و گفت: «تو همیشه عروس ما بودی و هستی هر چند که دیگر رضا زنده نیست. اگر دوست داری من حرفی ندارم.»

- «پس از این به بعد من جای تو به منزل مادر می روم.»

- «منونم شیوا جان، خیلی ممنونم.»

وقتی به جای او به منزل پدر رفتم هر دو با آغوش گرم پذیرایم شدند. این اولین بار بود که برای کمک به آنها می رفتم. نیما را به آنها سپردم و مشغول نظافت شدم. صدای خنده نیما در فضای خانه می پیچید و بازتاب آن لبخند غمگینی بود که روی لبان پدر و مادر می نشست. چندین بار به آنها سر زدم تا اگر نیما شیطنت می کند او را کنار خودم ببرم ولی آنها آن قدر سرگرم بازی با پسرک شیطان و بازیگوش من بودند که متوجه حضورم نمی شدند. به اتاق علی رفتم اتاقش شلوغ و درهم بود نظافت آنجا از بقیه مهمتر بود. چرا که معلم هم شده بود. مردد بودم تمیز کنم یا نه می ترسیدم دلخور شود که بی اجازه به اتاقش وارد شدم. کمی سردرگم همانجا ماندم و بالاخره همه جا را تمیز کردم. وقتی به خودم آمدم که روبروی اتاق رضا بودم دستگیره را فشاردم به این امید که باز شود ولی باز نبود. خسته و اندوهگین به آشپزخانه رفتم و غذا را آماده کردم. درس مان خیلی خوب پیش می رفت و من هر بار بیشتر از پیش شرمنده مهران، میترا و علی می شدم. آنها بدون کوچکترین منتهی برای قبولی من تلاش می کردند و من آرزو می کردم نتیجه زحمات آنها را بدهم. سه روز بعد پنجشنبه بود و من طبق برنامه ای که برای خودم آماده کرده بودم آخر هفته لباس ها را می شستم. امروز هم پنجشنبه بود نیما را پیش مادر گذاشتم و با خیال راحت به منزل پدر رضا رفتم تا ظهر کارم طول کشید با عجله کارها را تمام کردم که به خانه برگردم آخر امروز با علی درس داشتم روزی که به مراتب برایم سخت تر از روزهای دیگر بود نگاهی به پیرامونم کردم همه چیز را آماده دیدم.

مادر خواب بود و پدر با آرامش روزنامه می خواند. روزنامه اش را بست و گفت: «کجا دخترم؟ نهار بمان.»

- «نه پدر باید بروم می دانید که امروز با علی آقا درس دارم باید کمی مطالعه کنم.»

- «باشد اصرار نمی کنم اینجا متعلق به خودت است هر وقت پیش ما بیایی خوشحالمان می کنی.»

کیفم را برداشتم و گفتم: «از طرف من از مادر خداحافظی کنید.» همین که این را گفتم علی با زدن زنگ وارد شد این عادت او شده بود روزهای دوشنبه و پنجشنبه قبل از ورودش تک زنگ می زد نمی دانم چرا این کار را می کرد وقتی من را آماده دید اصرار کرد من را برساند پدر هم در تایید حرف علی گفت:

- «دیروقت است. تو هم خسته شدی. با علی برو نگذار از این بیشتر شرمنده ات بشویم.»

- «این چه حرفیست پدر اگر شرمندگی باشد برای من است که مزاحم همه شده ام.» بعد از خداحافظی با علی راهی

شدم. همین که در ماشین نشستم گفتم:

- «از بابت اتاقم واقعاً ممنونم. خیلی زحمت کشیدید.»
- «شما هم زحمت می کشید به من درس می دهید.»
- «خواهش می کنم. عروس و داماد چطورند؟»
- «خوبند مشغول آماده کردن مقدمات عروسی هستند.»
- با کشیدن آهی از سینه گفت: «شما خیلی به ما محبت می کنید و ما در برابر این همه لطف شما چیزی نداریم که بگوییم. مادر با آمدن شما روحیه تازه ای پیدا کرده و من نگرانم.»
- «چرا؟»
- «خوب آنها پیر هستند و افسرده. بعد از فوت رضا شرایط سختی را گذراندند تا به این زندگی ساکت و دور از خوشی عادت کنند. کارهای شما و محبتهایتان آنها را امیدوار کرده و اگر روزی محبتتان کم شود سرنوشت خوبی در انتظارشان خواهد بود.»
- «چرا باید محبتم را کم کنم؟ فراموش کردید من هم آنها را دوست دارم.»
- «می دانم دوستشان دارید ولی اگر ازدواج کنید مطمئناً رفت و آمدتان کم خواهد شد و آنها پیرتر و رنجورتر از قبل خواهند شد.»
- «مطمئن باشید من محبتم را کم نخواهم کرد بعلاوه چه کسی گفته من قصد ازدواج دارم؟!»
- نگاهی غمگین و کوتاه به من کرد و گفت: «کسی نگفته ولی چه تضمینی هست دختری با شرایط شما و اگر جسارت نباشد با نگاه نافذ شما خواهان نداشته باشد؟»
- «مطمئن باشید من قصد ازدواج ندارم. ازدواج با رضا تنها ازدواج زندگییم بودش.» با خنده گفت: «مراقب باشید کمک به دیگران باعث نشود از درستان عقب بیفتید.»
- «نه خاطرتان جمع باشد.»
- چه خوب قارد بود حرف را عوض کند چرا نگران است؟ از چه می ترسد؟ واقعاً نگران پدر و مادرش است یا... به هر حال من بعد از رضا نمی توانم مرد دیگری را بپذیرم.
- اگرچه خانواده افشین اصرار داشتند هر چه زودتر افشین و شیوا رسماً نامزد شوند ولی پدر مخالفت کرد او بارها و بارها به آنها گفته بود تا سال رضا هیچ گونه مراسمی را برگزار نخواهد کرد.
-
- این حرف پدر اشک شوق را به دیدگانم آورد این احترامی بود که برای رضا و خانواده او قایل می شدیم. با اصرار و پادرمیانی پدر رضا که نمی خواست مراسم ازدواج افشین و شیوا به خاطر مرگ رضا عقب بیفتد مراسم عقد کنان آنها به دو هفته دیگر موکول شد.
- همه در تکاپوی برگزاری این مراسم بودند و من فارغ از همه درگیر درس بودم. کمک به مادر و عروسی شیوا باعث شده بود کمی از درس ها عقب بیفتم و مجبور بشوم برای جبران آن تا نیمه شب درس بخوانم. سه روز به عقد شیوا مانده بود. غروب سه شنبه بود. در اتاقم نشسته بودم و مطالعه می کردم که تلفن من را خواست.
- وقتی گوشی را از شیوا گرفتم جلو دهانه آن را با کف دستم گرفتم و پرسیدم: «کیه؟» شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دانم خودش را معرفی نکرد فقط گفت با خانم آقا رضا کار دارم.» با شنیدن اسم رضا دچار دلشوره شدم با تردید دستم را برداشتم و گفتم: «بله!»

- «سلام خانم شب تان بخیر»
- «سلام. ممنونم. بفرمایید.»
- «من کامیاب هستم.»
- «به جا نمی آورم.»
- «می دانم والبته حق دارید شما من را نمی شناسید ولی من روزی نیست که به یاد شما و آن مرحوم نباشم.»
- «ببخشید می شود واضح تر صحبت کنید.»
- «راستش می خواستم حضوری خدمت برسم البته اگر این اجازه را به بنده بفرمایید.»
- «در چه موردی؟»
- «برای تشکر و قدردانی اگر چه می دانم محبت شما و خانواده همسرتان را به هیچ ترتیبی نمی شود جبران کرد فقط امیدوارم خداوند کوچولوی آقا رضا را برای شما حفظ کند.»
- «من نمی فهمم شما چه می گوید؟»
- «ببخشید می توانم امشب یک ساعتی مزاحم شما بشوم.»
- «آخر من...»
- «زیاد وقتتان را نمی گیرم»
- «بسیار خوب تشریف بیاورید.»
- بعد از قطع تماس مادر با تعجب گفت: «کی بود؟»
- «منی دانم اصلاً از حرف هایش چیزی نفهمیدم.»
- «نکند خواستگار است.»
- «نه گمان نکنم.»
- ساعتی بعد او در جمع خانواده حضور پیدا کرد در دستانش جعبه ای شیرینی، یک دسته گل و یک هدیه کادو پیچ شده بود. پدر و شهروز از او استقبال گرمی کردند برای همه رفتار او مشکوک شده بود. نیما بغل من نشسته بود و بیسکویش را می خورد. به چهره مرد نگاه کردم مردی همسن شهروز با چهره ای به یاد ماندنی چرا که رنگ و رویش بیشتر شبیه خارجی ها بود. چشمانی رنگی داشت. موهایی لخت و طلایی. هرازگاهی به من نگاه میکرد و بعد سرش را به زیر می انداخت.
- شیوا مشغول پذیرایی شد. پدر سکوت را شکست و گفت: «ببخشید فرمودید آقای...»
- «کامیاب هستم. حسام کامیاب.»
- «خیلی خوش آمدید آقای کامیاب ولی نفرمودید برای چه امری؟»
- «راستش فقط برای تشکر از خانم آن مرحوم مزاحم شدم. البته باید زودتر از این ها خدمت می رسیدم ولی شرایط ایشان زیاد مساعد نبود تا این که امروز سرگرفت مزاحمتان بشوم.»
- «خواهش می کنم. مزاحم هستید ولی چرا تشکر؟ ما و البته شیدا شما را نمی شناسیم.»
- سرش را به زیر انداخت و گفت: «من دورادور و تمام این شش ماه هر روز جویای احوال ایشان بودم.»
- نیما از آغوشم پایین آمد و خودش را به مادر رساند. مادر او را بغل کرد و بوسید و گفت: «ولی تا جایی که من می دانم رضا بین اقوامش فامیلی به نام شما نداشت.»

- «من حتی یکبار هم افتخار آشنایی با ایشان را نداشتم تا آن روز که رئیس بیمارستان به من گفتند شوهر شما دچار مرگ مغزی شدند و می شود برای خواهر جوانم از قلب ایشان..»

بقیه حرف هایش را نفهمیدم. سرم به شدت گیج شد چشمانم دوباره سیاهی رفت به سختی چشمانم را باز نگه داشتم و زمزمه کردم: «مرگ مغزی! رضای من!» پدر با تعجب گفت: «کی این حرف را گفته، آقای محترم؟»

شهر روز با نگرانی از حال من گفت: «می خواهید بگویید شوهر خواهرم، رضا دچار مرگ مغزی شده بوده و شما قلب آن را برای خواهرتان برداشتید! به چه حقی؟ همسرش خبر نداشته و این کار شما پیگرد قانونی دارد.» میان جر و بحثی که بین پدر و مادر و شهر روز و کامیاب به وجود آمده بود صدای فریاد شیوا بیشتر به گوش می رسید.

- «مادر، شهر روز بیاید شیدا حالش به هم خورد.»

حرف هایشان را نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم کامیاب رفته بود و من روی همان صندلی نشسته بود مادر چشمانم نگران را به من دوخت و گفت: «حالت خوب است دخترم؟»

با بغض گفتم: «کی این اجازه را به آنها داده؟»

شهر روز گفت: «پدر رضا و همین طور علی و البته خود رضا در وصیت نامه، رضایت خودش را اعلام کرده بود.»

- «شیوا تلفن را بیاور.»

پدر پرسید: «می خواهی چکار کنی؟»

- «کاری نمی کنم ولی باید بدانم چرا از من مخفی کردند. شوهر من زنده بود. او زنده بود. آنها او را کشتند.» وقتی شیوا گوشی را به دستم داد با عجله و بی تسلط شماره منزل پدر رضا را گرفتم.

علی گوشی را برداشت و گفت: «بله!»

- «چطور توانستید این کار را بکنید؟ می خواستید انتقام ناکامی ازدواج تان را بگیرید؟ آره؟ همین را می خواستید.»

- «الو، شیدا خانم، شما بیاید! این حرف ها چیست می زنید؟ حالتان خوب است؟»

با اشک و آه گفتم: «نمی بخشمتان هیچ وقت نمی بخشم. شما قاتل رضایید قاتل.» و گوشی را سر جایش گذاشتم. دلم می خواست گردن علی را بشکنم. دلم می خواست از او و پدرش شکایت کنم. من زن او بودم باید به من می گفتند. بعد از دقایقی دوباره تلفن به صدا درآمد پدر گوشی را برداشت. از صحبت کردنش فهمیدم علی است. پدر با گلایه گفت: «این آقای کامیاب حرف هایی می زد نکند واقعیت داشته باشد؟»

- «که این طور پس چرا به شیدا چیزی نگفتید؟»

- «بینید علی آقا من این حرف شما را قبول ندارم تحت هر شرایطی شما باید حقیقت را به او می گفتید.»

- «بله قبول دارم خود رضا این وصیت را کرده ولی الان شش ماه از فوت رضا می گذرد و شما پرده از این راز برداشتید اگر این آقای کامیاب نمی گفت باز هم شما حرفی نمی زدید.»

- «خواهش می کنم هر طور صلاح می دانید.»

- «اختیار دارید به خانواده سلام برسانید. قربان شما خدانگهدار.»

پدر نفسی کشید و گفت: «علی حرف های کامیاب را تایید می کند. خود رضا در وصیت نامه اش عنوان کرده به تو نگفتند چون روحیه ات خوب نبود.»

بلند شدم و گفتم: «تا زنده ام علی را نمی بخشم.»

دوباره از درس زده شدم. جمعه عقد کنان شیوا بود و من دوباره به هم ریخته بودم همه کارها مانده بود. شیوا نگران مجلس عقدش بود پدر و مادر از طرفی گرفتار بودند و از طرفی نگران و من عصبی و گرفته کتاب ها را کنار گذاشتم.

می دانستم با آن حرف هایی که به علی گفته بودم او به کلاس نخواهد آمد و من همین را می خواستم. ساعت پنج بود افشین به دنبال شیوا آمده بود تا برای خرید لباس بروند. پدر هم با شهروز دنبال سفارش شیرینی و خرده کارهای دیگر بودند و مادر نیما را برداشت و سراغ بیتا رفت تا آخرین خبرهای داغ را نه از طریق خطوط تلفن که شفاهاً به گوش او رسانده و این گونه کمی از بار غم خود بکاهد. نشسته بودم و با عکس رضا حرف می زدم و گریه می کردم که صدای زنگ در بلند شد. گوشی اف را برداشتم باورم نمی شد علی باشد. به سردی گفتم:

- «بفرمایید.»

در را باز کردم عکس رضا را سرچایش برگرداندم. اشک هایم را پاک کردم مثل همیشه با کیف و آراسته آمده بود به سردی سلامی گفتم.

با کشیدن آهی از سینه گفتم: «سلام اجازه هست بنشینم.»

- «بفرمایید.»

کیفش را کنار پایش گذاشت و رو به من گفتم: «لطفاً چند لحظه من را تحمل کنید. زیاد وقتتان را نمی گیرم.» نشستم.

- «نمی دانم چه طوری باید بگویم قبول کنید برایم سخت بود. نه تنها برای من برای پدر و مهران و میترا هم همین طور. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا به شما و مادر بگویم. البته به مادر گفتم ولی به شما نتوانستم شما در شرایط روحی بسیار بدی بودید در ثانی شما از وصیت نامه رضا آگاه نبودید ما همه چنین وصیت نامه ای را تنظیم کردیم می خواستم بعد به شما بگویم ولی هر بار تا خواستم بگویم چشمان شما نگذاشتند باور کنید دست من نبود اولش خودم به سختی مخالفت کردم می توانید پرسید از آقا افشین پرسید. او شاهد همه چیز بوده من تمام سعی خودم را کردم ولی از دست من کاری ساخته نبود حالا مختارید من را مجرم بدانید.»

- «شما زخمی را که داشت ترمیم می شد نمک پاشیدید دست خودم نیست وقتی یادم می آید رضا زنده بود و شما با برداشتن قلب او حیات را از او گرفتید از همه متنفر می شوم.»

- «رضا زنده بود ولی هیچ وقت بیدار نمی شد تا کی می خواستید او را بی هوش و بی حرکت روی تخت بیمارستان ببینید.» با عصبانیت گفتم: «اما من این حق را داشتم تا بیشتر او را ببینم نداشتم!»

- «متاسفم»

- «با تاسف شما رضا برمی گردد؟»

بلند شد و گفتم: «شما عصبانی هستید بعداً صحبت می کنیم.»

- «دیگر نمی خواهم به حرف هایتان گوش کنم. از شما بدم می آید متنفرم می فهمید؟»

سرش را به زیر انداخت زمزمه کرد: «فقط می توانم بگویم متاسفم.»

بدون حرفی فقط نگاهش کردم. زیر نگاه های سرزنش بارم طاقت نیامد و بدون خداحافظی رفت. با رفتن او افشین و شیوا برگشتند. افشین با تعجب گفت: «اتفاقی افتاده؟ علی آقا خیلی ناراحت بودند؟»

«از شما واقعاً توقع نداشتم! دوستی تان همین بود؟ دوستی خاله خرسه؟ چرا به من چیزی نگفتید؟ چرا نگفتید دارند توطئه می کنند؟»

شیوا با ناراحتی گفت: «بس کن شیوا خواهش می کنم.»

افشین صبورانه گفت: «مهم نیست شیوا خودت را ناراحت نکن.»

با پوزخند گفت: «آره خودت را ناراحت نکن. تو چرا ناراحت بشوی؟ همه بدبختی ها مال من است. چرا نقش من را

به عنوان همسر رضا خط زدید؟ مگر من آدم نبودم؟ مگر من زنش نبودم چرا به من نگفتید؟»

افشین خونسر دانه گفت: «چه را باید می گفتم که نگفتم؟!»

«این که رضا نمرده بود که شما او را کشتید.»

لبخند تلخی بر لبش نقش بست و گفت: «چه کسی این را گفته؟»

«مگر مهم است؟»

«بله البته می خواهم بدانم کدام آدم ساده ای به شما گفته رضا زنده بود.»

«نبود؟ قلبش نمی تپید؟»

«ولی مغزش از کار افتاده بود. می دانید یعنی چه؟ یعنی که فرمانده بدن از کار افتاده. شما چه فکر کردید؟ که همه با

شما و شوهرتان مشکل دارند! بهتر است کمی منطقی رفتار کنید. حتماً علی آقا را هم با چنین برخورد منصفانه ای

شرمنده کردید. درست است؟!»

«به شما ربطی ندارد با او چه رفتاری کردم. شما به من بگویید رضا زنده بود یا نه؟»

«بله زنده بود می توانستید او را به خانه تان ببرید به روی تخت بخوابانید و مثل یک عروسک بی جان با او رفتار

کنید می توانستید. آن قدر او را پیش خود نگه دارید تا عمرش سر برسد و قلبش را که تنها نشانه زنده بودنش بود

از کار بایستد این را می خواستید یعنی تا این حد خودخواه هستید! وقتی می شد از قلب او برای یک دختر بیمار که

امیدی برای زیستن نداشت استفاده کرد چرا نکنیم؟ چرا؟»

«ولی او شوهر من بود.»

«متأسفم ولی شوهر شما در وصیت نامه اش که پیش پدرش بود کتباً رضایت خودش را برای هر گونه پیوندی اعلام

کرده بود.»

با گریه نشست. شیوا کنارم نشست دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

«آرام باش شیوا.»

افشین هم نشست و گفت: «در ضمن خانواده شوهر شما مخصوصاً علی آقا مخالف بودند من خودم شاهد برادر شوهر

شما تا لحظه آخر کنار برادرش زانو زده بود و می گریست ولی وقتی وصیتنامه رضا را خواندیم دیگر کسی مخالفت

نکرد. رفته رفته به خودم برمی گشتم اشکم را پاک کردم و گفتم:

«آن دختر چند سالش است؟»

افشین زمزمه کرد: «بیست و سه سال.» و به آشپزخانه رفت. سرم را روی شانه شیوا گذاشتم و گریه کردم افشین با

لیوانی آب برگشت آن را به دستم داد و گفت: «سعی کن به زندگی فکر کنی نه به مرگ. رضا هنوز هم برای تو زنده

است قلبت با زنده ماندن آن دختر که به کل از زندگیش ناامید شده بود دختری که مثل خودت چشمانی پر از امید

به زندگی دارد اگر او را ببینی مطمئناً از برخوردت با علی پشیمان می شوی.»

با برگشتن پدر و مادر همه متوجه مشاجره ام با علی شدند. همه بی گناهی او را قبول داشتند و من مثل همیشه تنها رای مخالف بودم. از برخوردم با علی پشیمان بودم از این که آن حرف را به او زده بودم. نباید نسنجیده حرف می زدم عجب اشتباهی کردم.

پنج شنبه از راه رسید می دانستم با آن برخورد زشتم نباید توقع داشته باشم به سویم بازگردد. چند بار دست پیش بردم تا به او زنگ بزدم ولی نتوانستم.

عصر بود ساعت پنج شده بود ولی او نیامد به منزل پدر تماس گرفتم باید با یک عذرخواهی دل او را به دست می آوردم وقتی پدر گوشی را برداشت گفتم:

- «سلام پدر منم شیدا».

با مهربانی گفت: «سلام دخترم، حالت چطور است؟ رفع کسالت شد؟»

شرمگین گفتم: من را ببخشید نباید آن رفتار را می کردم».

- «نه عزیزم مهم نیست. خودت را ناراحت نکن رفتار تو کاملاً طبیعی بود ما به تو حق می دهیم».

- «یعنی شما من را ببخشید».

- «تو کاری نکردی که ما ببخشیم این ما هستیم که باید ببخشیده شویم».

- «دوستتان دارم پدر»

- «منم همین طور عروس نازم. نیما چطور است؟ چرا این طرف ها نمی آیی؟»

- «می آیم زنگ زدم تا با علی آقا صحبت کنم هستند؟»

- «نه رفت بیرون تا شب برمی گردد».

- «نگفتند کی می آیند؟»

- «نه وقتی آمد می گویم به تو تلفن کند».

- «ممنونم به مادر سلام برسانید. خداحافظ».

وقتی گوشی را گذاشتم یکباره دلم برای رضا تنگ شد. خودم را آماده کردم مادر با کنجکاوئی گفت: «کجا؟» در حالی

که لباس گرمی می پوشیدم گفتم: «می روم دیدن رضا. لطفاً نیما را نگه دارید».

- «اگر به حرفم گوش می کنی با شهروز برو الان هر جا باشد می آید».

- «نه مادر مگر من بچه ام که هر جا می روم یکی را دنبال می فرستی».

- «من کی این حرف را زدم؟»

- «الهی قربانت بشوم مادر بگذار بروم فردا هزار تا کار داریم نمی رسم باید همین امروز بروم. باید به رضا بگویم».

- «من که هر چی بگویم تو گوش نمی کنی پس مراقب خودت باش زود هم برگردد» صورتش را بوسیدم و گفتم:

«چشم قول می دهم».

سر راه به گل فروشی رفتم و چند شاخه گل مریم، گل مور علاقه رضا را خریدم. با اندوه به سراغش می رفتم دلم پر

از درد بود وقتی به نزدیک مزارش رسیدم چشمم به علی افتاد که متفکرانه به قبر خیره شده بود.

روبرویش نشستم نگاهم کرد و زود چشمانش را از من دزدید. سلام کردم. اشکش را سریع پاک کرد و گفت: «سلام»

گل ها را روی قبر چیدم. نگاهش کردم به گل ها نگاه می کرد. آرام زمزمه کردم: «چرا امروز کلاس نیامدید؟ به این زودی از من خسته شدید.»

- «من جایی می روم که دوستم داشته باشند نه متنفر باشند.»

- «من راببخشید عصبانی بودم نفهمیدم چه می گویم.»

- «می دانم ناراحت بودید. می دانم عصبانی بودید از هیچ کدام از حرف هایتان دلگیر نشدم فقط...»

من رضا را نکشتم. من دوستش داشتم چرا فکر می کنید برای انتقام جویی از او راضی به این کار شدم؟ و بعد با لحنی غمناک ادامه داد: «به خاطر ازدواج ناکامم با شمیم، یعنی من را اینگونه شناختید. برای خودم متاسفم.» و از کنارم بلند شد و چند قدمی دور شد.

نیم ساعتی با رضا بودم با گریه از او می خواستم من را ببخشد که برادرش را رنجاندم. هوا کم کم تاریک می شد قبرستان خلوت شده بود همه رفته بودند و چند نفری در فاصله ای دور به چشم می خورد. بلند شدم و از رضا خداحافظی کردم. بیرون که آمدم ماشین علی را دیدم وقتی من را دید از ماشین پیاده شد و گفت: «لطفاً سوار بشوید ماشین را بدجایی پارک کردم بریام مشکل ساز می شود.» سریع نشستم و گفتم:

- «فکر کردم رفتید.»

- «نه منتظر شما بودم با رضا درد دل کردید. گفتید من قاتلم.»

- «لطفاً من را شرمنده نکنید گفتم که معذرت می خواهم.»

- «فکر می کنید با یک عذرخواهی تهمت هایی که به من روا داشتید برطرف می شود.»

- «متاسفم»

- «متاسفید! فقط همین! شما حتی اجازه ندادید من توضیح بدهم اجازه ندادید بگویم من حق انتخاب نداشتم.»

- «می دانم. افشین همه چیز را گفت.»

- «باید به خودم افتخار کنم که برای اثبات حرفم نیاز به شاهد داشتم. یعنی شما حرف من را قبول نداشتید ولی حرف افشین شوهر خواهرتان را بی چون و چرا می پذیرید. واقعاً برای خودم متاسفم که تا این حد آدم بی اعتمادی هستم.»

- «اصلاً این طور نیست گفتم که من اشتباه کردم لطفاً فراموش کنید.»

آهی کشید و گفت: «دلم می خواهد هرچه توی دلتان می گذرد بگویند. واقعاً من را قاتل می دانید یا...»

- «خواهش می کنم علی آقا فکر نمی کردم تا این حد حساس و زودرنج باشید.»

- «بله حق باشماست. اگر زودرنج نبودم به خاطر جواب منطقی شمیم که با صراحت گفته بود من را نمی خواهد سال ها غم غربت را به جان نمی خریدم. بله من حساس و زودرنجم.»

- «هرچه می گویم بدتر می شود. بهتر است سکوت کنم شاید از کدورت شما بکاهد.»

- «ببخشید که بی پرده حرف می زنم. ولی سکوت همیشه و همه جا خوب نیست الان سکوت شما معنایی نخواهد داشت.»

- «پس چه کنم که شما از گناه من بگذرید باور کنید من نفهمیده و نسنجیده این حرف را زدم وقتی نفهمیدم رضا دچار مرگ مغزی شده خونم به جوش آمده بود باور نمی کردم شما بدون مشورت با من کاری کرده باشید.»

- «مشورت نکردیم چون به صلاح شما نبود بعلاوه این فقط ناراحتی شما را بیشتر می کرد باور کنید شیدا خانم بار ناراحتی شما به دوش من هم بود.»
- «می دانم و از این بابت هم ممنونم و هم متاسفم امیدوارم خطای من را ببخشید.» جوابم را نداد. نگاهی به خیابان ها کردم پرسید: «نیما چطور است؟»
- «خوب است.»
- «عروس و داماد چه می کنند.»
- «هر دو سخت گرفتار کارهای عروسی هستند.»
- «امیدوارم خوشبخت بشوند.»
- «امیدوارم.»
- «اجازه می دهید امروز مکان تدریس مان را من تعیین کنم.»
- خوشحال شدم از دیروز تا به حال با غم و رنج شدیدی که در قلبم نسبت به مرگ مغزی رضا حس می کردم این اولین بار بود که لحن علی من را شاد کرد.
- «هرجا که دوست دارید من هم راضی ام.»
- لبخندی به لب آورد و بر سرعت ماشین افزود.
- بین ما برای دقایقی سکوت بوجود آمد نگاهی به ساعت کردم. حدود هفت بود و قانوناً یک ساعت دیگر کلاس تمام می شد.
- مسیری که علی می رفت را نمی شناختم. بعد از طی مسافتی کنار یک پارک نگه داشت ماشین را خاموش کرد و گفت:
- «از اینجا خوشتان می آید؟»
- نگاهی به چمن زارهای سرسبزش انداخته گفتم:
- «البته خیلی باصفاست.»
- هر دو پیاده شدیم از کیفش چند تکه روزنامه برداشت آنها را روی چمن ها انداخت و رو به من گفت: «بفرمایید.»
- نشستم او هم با کمی فاصله روبروی من نشست و بدون حرفی شروع کرد. جدی شد از لحنش نه ناراحتی پیدا بود و نه صمیمیت. با جدیت و خیلی خشک توضیح می داد نیم ساعتی گذشت سرم روی کاغذ خم بود و به مسئله ای که او گفته بود می اندیشیدم که مردی به ما نزدیک شد سایه او را روی سرم حس کردم علی هم متوجه شد و به او نگاه کرد من هم با تعجب به او که با کنجکاوی به علی خیره شده بود می نگریستم.
- علی پرسید: «طوری شده؟»
- با خنده گفتم: «علی شریفی، دانشجوی نقشه کشی سال دوم، معدل عالی، چند سال پیش بود؟ آهان دقیق 10 سال پیش.»
- علی با خنده بلند شد و گفت: «سلام امید، تو اینجا چه کار می کنی؟ خدا خفه ات کند با این آشنایی دادنت.»
- هر دو هم را در آغوش گرفتند و بوسیدند.
- «ای بی معرفت رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی نگفتی یک دوستی هم داشتیم یک سری به او بزیم.»
- «به جان توامید تازه برگشتم. آدرست را هم گم کردم اتفاقاً خودم هم خیلی دلم می خواست ببینمت.»

بهتر دیدم بلند شوم و با او احوالپرسی کنم وقتی بلند شدم او با خنده دست علی را گرفت و گفت: «دیگر رهایت نمی کنم.»

با لبخند گفتم: «سلام»

به خودش آمد با تواضع شروع به حال و احوال با من کرد بعد هم رو به علی با شیطنت گفت: «ای کلک پس بگو چرا ما را پاک فراموش کردی. البته حق داری گفته باشم علی من شیرینی مخصوص می خواهم.»

صورت علی گل انداخت. من هم شرمگین سرم را به زیر انداختم. علی با صدایی مرتعش و لرزان گفت: «تمامش کن امید جان این خانم همسر برادرم هستند. شیدا خانم.»

امید جا خورد شاید به نظرش منطقی نمی آمد علی با همسر برادرش در پارک باشد. با تردید گفت: «من را ببخشید فکرش را هم نمی کردم. راستش رضا چطور است؟ بچگی هایش که خیلی زبل بود هنوز هم هست یا ترک درس و دانشگاه کرده و خانه داری می کند.»

رویم را برگرداندم. نمی توانستم از این بیشتر نقش زن های خوشبخت را در بیاورم. علی پاسخ داد: «رضا شش ماه پیش فوت شد.»

آه از نهاد امید برآمد رو به من گفت: «جداً متاسفم. من قصد ناراحت کردن شما را نداشتم امیدوارم جسارت بنده را ببخشید.»

با لبخند تلخی گفتم: «خواهش می کنم.»

رو به علی گفتم: اگر اجازه بدهید من بروم نگران نیما هستم.»

- «من شما را می رسانم.»

- «نه ممنونم می خواهم کمی قدم بزنم.»

- «ولی..»

- «خواهش می کنم. گفتم که باید کمی تنها باشم. فردا منتظران هستم به پدر و مادر سلام برسائید.» و با خداحافظی از او و دوستش از پارک خارج شدم.

امید، دوست علی او هم از مرگ رضا متاثر شد. رضای من آن قدر خوب بود که بی اختیار حس عشق و علاقه همه را جلب می کرد با عجله خودم را با اولین تاکسی به خانه رساندم. مادر نگران طول و عرض حیاط را می پیمود با دیدن من با عصبانیت گفت: «نمی گویی یک مادر بدبخت دارم که از غصه ام دارد دیوانه می شود. فکر این بچه طفل معصومت نیستی؟ آخر تو چرا این قدر بی فکری؟»

با لبخند مادر را بوسیدم و گفتم: «الهی فدای آن عصبانیت بشوم مادر. خدا نکند دیوانه بشوی باور کن نمی خواستم نگرانت کنم علی را دیدم به همین خاطر دیر شد نیما کجاست؟» اخم هایش را باز کرد و گفت: «خوابیده از بس سراغت را گرفت خسته شد و خوابید.»

- «من چه می دانستم بی تاب می کند خودتان شاهدید وقتی من خانه ام از من فرار می کند ولی همین که از او دور می شوم دلش هوایم را می کند.»

مادر با غرولند به اتاق رفت و من هم به دنبالش. نیما عمیقاً خوابیده بود کنار تختش نشستم صورتش را با انگشت نوازش داده و بوسیدم. مادر گفت: «علی آقا را کجا دیدی؟»

- «سر خاک رضا، او هم آنجا بود.»

– «بین شیدا تو رفتارت با علی اصلاً خوب نبود او حق داشت از دست تو دلخور شود تو وقتی عصبانی می شوی رفتارت خیلی بد می شود.»

– «برای همین کار زشتم امروز از علی معذرت خواهی کردم او هم بخشید.»

– «خدارا شکر این خانواده آن قدر خوبند که دلم نمی خواهد کوچکترین کدورتی از ما به دل بگیرند.»
از کنار نیما بلند شدم و گفتم:

– «شیوا کجاست؟»

– «با افشین رفتند دنبال کارهای خودشان.»

آهی کشیدم و به اتاقم رفتم.

شب سرمیز شام شهروز گفتم: «راستی شیدا آدرس این کامیاب را می خواهی به تو بدهم؟»

– «نه آدرس او را می خواهم چه کار؟»

– «آخر کامیاب وقتی داشت می رفت آدرسش را دادو آن شب با خاطری بد از پیش ما رفت وقتی فهمیدم سوتفاهم شده به پیشنهاد پدر به شرکتش رفتم باورت نمی شود شیدا چه جوان ماهی است با چنان برخورد گرمی از من استقبال کرد که از خجالت داشتم می مردم.»

بی تفاوت گفتم: «برای چه رفته بودی سراغش؟»

– «رفتم تا بابت حرف های تو و خودم و بقیه از او عذرخواهی کنم.»

مادر گفتم: «کامیاب به شهروز گفته می خواهد یک شب با خواهرش بیاید دیدن تو. خواهر خیلی اصرار دارد تو را ببیند.»

– «چرا می خواهد من را ببیند؟»

– «چه می دانم مادر؟ من که توی دل آن دختر نیستم.»

پدر گفتم: «من توسط شهروز آنها را برای جمعه دعوت کردم.»

با تعجب گفتم: «آنها را به عقد کنان شیوا دعوت کردید؟»

شهروز گفتم: «خوب آره، کجایش این قدر تعجب داشت.»

با بی حوصلگی گفتم: «هرکار دلتان می خواهد بکنید.»

پدر گفتم: «بین دخترم من نمی خواهم بگویم آنها کار درستی کردند که بدون مشورت با تو قلب رضا را به آن

دختر پیوند زدند وی رفتار تو هم نادرست است اگر امیدی به زنده ماندن رضا بود خانواده اش هرگز راضی به این کار نمی شدند.»

– «بله می دانم من هم که حرفی نزد.»

– «می دانم از این که کامیاب را به جشن دعوت کردم دلخور شدی ولی آن بنده خدا تقصیری ندارد.»

آن شب با فکر آن دختر به خواب رفتم دختری که قلب رضا را در وجود خود داشت. قلب عشق همیشگی من، قلب

عشق پرپر شده ام از این که قلب رضا هنوز هم می تپید خوشحال بودم به یاد حرف او افتادم که گفت: «حتی اگر

روزی هم بمیرم قلبم نخواهد مرد چرا که جایگاه عشق تو است جایی هم که تو باشی مرگ جایی ندارد.» سرم را که

از بالش برداشتم از گریه من خیس خیس بود.

روز عقد شیوا از راه رسید. مثل روز عقدکنان خودم همه جا شلوغ بود. به هم ریخته بود. من و بیتا مشغول تزئین سفره عقد بودیم و مادر با خاله و زندایی مشغول بقیه کارها بودند. عصر بود آرش صدایم کرد و گفت: «خاله شیدا، علی آقا آمدند.» با تعجب گفتم: «کی آمد؟ کجاست؟»

- «همین الان آمدند. پیش پدر بزرگ است.»

از پشت پنجره به او نگاه کردم که با پدر گرم احوالپرسی بود. لباس خوش رنگی به تن داشت و با پدر حرف می زد. نمی فهمیدم چه می گویند بعد از دقایقی پدر و علی رفتند مادر هم که در حیاط بود به داخل برگشت. سراغش رفتم و گفتم:

- «علی چه کار داشت؟»

- «چیزی نشده دختر چرا این قدر هولی؟ علی آقا آمدند برای کمک. چقدر این خانواده اصیل و بزرگوارند می گفت: من را مثل رضا بدانید و فکر کنید من هم پسر تان هستم اگر کاری باشد خوشحال می شوم کمک تان کنم.»

- «خوب کجا رفتند؟»

- «رفتند شیرینی را از قنادی بیاورند.»

با رفتن مادر یاد رضا افتادم و دلم گرفت با کشیدن آهی خودم را به کارها سرگرم کردم. سرم به درد آمده بود همیشه یک تلنگر من را به گذشته می برد، آشفته ام می کرد، دیوانه ام می کرد و من گیج و سرگردان خودم را به آب و آتش می زدم تا فراموش کنم.

میهمان ها رفته رفته جمع شدند. با آمدن شیوا از آرایشگاه، همه میهمان ها گوش ها را آزار می داد. اقوام داماد به دنبال عروس و داماد به اتاق عقد رفتند من هم گوشه ای ایستاده بودم و نگاه می کردم. لبخندی غمگین به لب داشتم بیتا با خوشحالی روی سر عروس و داماد قند می سایید لبخندش شاد و از ته دل بود. من هم برای عروسی خواهرم خوشحال بودم ولی یاد رضا نمی گذاشت شادی ام را تمام کنم.

یاد رضا و عقد خودم دوباره منقلبم کرد یک لحظه جای شیوا و افشین خودم و رضا را دیدم، لبخند روی لب رضا را دیدم، نگاهش را دیدم و اشک در چشمم حلقه زد. سریع اتاق را ترک کردم به بهانه ریختن چای به آشپزخانه رفتم. مادر دنبال آمد متوجه حالم شده بود. سرم را بلند کرد و به چشمان اشکبارم زل زد و با مهربانی اشک هایم را پاک کرد و گفت: «می فهمم چه حالی داری ولی با این اشک هایت رضا بر نمی گردد. خدا بزرگ است تو که تنها نمی مانی نیما بزرگ می شود خانواده او هم که با تو هستند پس غصه نخور دخترم.» سرم را پایین انداختم و با بغضی که ب سختی مهارش کرده بودم تا نترکد گفتم: «من رضا را می خواهم مادر، می فهمید دارم می میرم، نمی دانید بی رضا زندگی کردن چقدر برایم سخت است.»

دلداری های مادر نتوانست آرامم کند به طبقه بالا رفتم و تعویض لباس کردم. جلوی آینه رفتم چشمانم کمی قرمز بود به صورت گرفته خودم نگاه کردم لبخندی زدم اما لبخندم هم از گریه غم انگیز تر بود با خستگی موهام را شانه و به دورم رها کردم با هدیه شیوا به پایین برگشتم. صدا به صدا نمی رسید. جوان ها که می رقصیدند و بزرگترها که بعد از مدت ها هم را پیدا کرده بودند با هم حرف می زدند. همین که پایین رسیدم زن جوانی که حدس می زدم از اقوام افشین است ظرف شیرینی را جلویم گرفت و با لبخند گفت: «بفرمایید خواهر عروس خانم.»

- «ممنونم» و یک شیرینی برداشتم.

- «بخشید یک چیزی بگویم نمی خندید.»

- «نه اختیار دارید.»

- «از اول مجلس به چشمان شما دقت کردم برایم خیلی عجیب است چشمان شما افسون می کند من هر بار که نگاهم به نگاهتان می افتد قادر نیستم از شما چشم بردارم چشمان قشنگ و جذابی دارید.»

یاد رضا افتادم که گفت: «افسونم شده.» سوزش اشک را در چشمان و بینی ام حس کردم و به سختی خودم را کنترل کردم. یاد رضا به قلبم خنجر می زد.

نیما دوان دوان خودش را به من رساند و از دامنم آویزان شد بغلش کردم با اشتیاق او را بوسیدم و گفتم: «تا حالا کجا بودی پسر نازم؟»

زن جوان با کنجکاوای پرسید: «پسرتان است؟»

- «بله.»

و رفت با ظرف شیرینی که در دستش بود از من دور شد نیما را به مادرم سپردم و به اتاق عقد رفتم. بیتا با خشم گفت: «معلوم هست کجا غیبت می زند؟»

- «چطور مگر؟»

- «باز گریه کردی؟»

- «ولم کن بیتا حوصله ندارم.»

- «خواهش می کنم یک امروز را به رضا فکر نکن خوبیت ندارد.»

- «بدبختی همین جاست امروز بیشتر از هر روز یادش افتادم.»

هدیه را به عروس دادم و بعد از تبریک به او و داماد اتاق را ترک کردم مادر صدایم زد و گفت: «شیدا میهمانهایت رسیدند.»

با تعجب گفتم: «میهمانم دیگر کی است؟»

- «خواهر کامیاب به اتفاق میترا و علی و پدرش و آقای کامیاب آمدند.»

قلبم هری فرو ریخت رودرویی با کسی که قلب شوهرم را تصاحب کرده بود برایم سخت بود وقتی به خودم آمدم که میترا من را می بوسید و تبریک می گفت. چشمم به جستجوی دختری که کنارش بود چرخید. نگاهم رویش ثابت ماند. دختری سفید با چشمانی درشت و زیبا، بینی کشیده و لبانی کوچک، ابروهای بلند و کشیده بود. موهایش لخت بود درست مثل برادرش همین طور رنگش طلایی بود. کت وشلوار آبی رنگی به تن داشت. معصومیتی در نگاهش بود که دلم را لرزاند دستش را پیش آورد و گفت: «من ژیل هستم.» میترا با نگاهی غمگین به من و او نگاه می کرد. نگاهی به دستش بعد به صورتش انداختم منتظر بود ، دستم می لرزید. با تردید دستش را در دست فشردم برخلاف دست من دست او گرم بود گرمایش به من هم سرایت کرد. نگاهم را نمی توانستم از او بگیرم. سرش را پایین انداخت احساس کردم رضاست که دراد نگاهم می کند. دستش را رها کردم دوباره سر بلند کرد چشمان اشک آلودش تکانم داد بی اختیار او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. او هم با من گریه می کرد و میترا با نگرانی به ما نگاه می کرد.

مادر به سراغمان آمد و گفت: «بس کن شیدا ناسلامتی امروز عروسی است این کارها چیست عزیزم شگون ندارد. گریه نکن بفرمایید میترا خانم خیلی خوش آمدید صفا آوردید. شما هم خوش آمدید خانم به ما افتخار دادید خواهش می کنم بفرمایید.» با راهنمایی مادر آنها به جمع میهمان ها ملحق شدند من با ناراحتی و اشتیاق او را نگاه می

کردم. حالم را نمی فهمیدم. ژیل با آمدنش دل نگرانی ها، غم ها، بی طاقتی ها را برده بود و در عوض آرامشی ملموس به من هدیه کرده بود. با تمام شدن عقدکنان همه رفتند. ژیل هم رفت. بدون اینکه بتوانم با او کلامی حرف بزنم و یا با برادرش روبرو شوم و از برخورد آن روزم عذرخواهی کنم.

سه ماه به عید مانده بود و من هنوز با برنامه فشرده درس می خواندم. افشین پنجشنبه ها برای دیدن شیوا به خانه ما می آمد مثل رضا که به دیدن من می آمد.

موقع آمدن او من با علی درس می خواندم و او را نمی دیدم و از این بابت خوشحال بودم. میترا رفته رفته رفت و آمدش برایش مشکل می شد. این را به خوبی حس می کردم و به اصرار از او خواستم روزهایی که با من درس دارد من پیش او بروم که با خوشحالی پذیرفت. عید هم از راه رسید اتاق رضا هنوز قفل بود. گویا کسی جرات وارد شدن به این اتاق را نداشت و من برخلاف سال گذشته دل مرده بودم. عشقم مرده بود و من با آمدن سیزده فروردین در سوگ اولین سال مرگ عشقم نشستم. آن روز، روز شوم زندگیم بود. چیزی به امتحان نمانده بود رفت و آمدم را با همه بریده بودم. دلم می خواست با ژیل باشم ولی سخت گیری های علی نمی گذاشت.

مرتب به من گوش زد می کرد «دیدار و آشنایی بماند برای بعد از کنکور. فرصت دارید ژیل خانم هم فرار نمی کند ولی زمان به سرعت فرار می کند.» حرفش را پذیرفتم و گاهی با تلفن از احوال او و برادرش باخبر می شدم. هر چه بیشتر با او حرف می زدم بیشتر مهرش بر دلم می نشست. مادر و پدرش را از دست داده بود و با برادرش زندگی می کرد.

چند روز بیشتر به امتحان نمانده بود دچار استرس عصبی شده بودم. علی و مهران و میترا آن هفته را تعطیل کردند و تمام مدت می ترسیدم قبول نشوم. برای خودم نگران نبودم نمی توانستم بیشتر از این از خودم متوقع باشم بلکه برای سه معلم دلسوزم نگران بودم.

امتحان با تمام ترس و دلهره گذشت. روزهای انتظار همه در پیش گذشتند. روزهای سخت و کشنده ای بودند. منتظر جواب کنکور بودم علی هم مثل من منتظر بود ولی به روی خودش نمی آورد و من ناراحت بودم و دل نگران.

یک ماه بعد از امتحان کنکور فرزند میترا متولد شد یک پسر ناز و خواستنی. مهران سر از پا نمی شناخت. همه خوشحال بودند میترا هم بی اندازه خوشحال بود. تولد پسر میترا روحیه مادر را هم بهتر کرد من هم گاهی به او سر می زدم کمک می کردم. ماه ها گذشت و جواب کنکور هم از راه رسید. می ترسیدم روزنامه را بخوانم. پدر و شهوروز به دنبال روزنامه رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. آن قدر قدم زده بودم که صدای فریاد شیوا و بیتا را در آورده بودم. با صدای تلفن از جا پریدم و کنار تلفن رفتم. گوشی را برداشتم با اشتیاق گفتم: «الو بفرمایید.»

- «سلام شیدا خانم»

- «سلام حالتان خوب است»

- «ممنون، چه خبر»

- «فعلاً که خبری نیست.»

با خنده گفت: «اجازه بدهید من اولین نفری باشم که قبولی تان را به شما تبریک می گویم فقط شیرینی فراموشتان نشود.»

به گریه افتادم: «راست می گوید؟ قبول شدم!»

- «البته، باز هم تبریک می گویم. از جانب من به خانواده هم تبریک بگویید.»

- «اگر کمک شما و بقیه نبود محال بود قبول بشوم.»

شیوا و بیتا با خوشحالی و تعجب نگاهم می کردند. وقتی که گوشی را گذاشتم هر دو به سمت آمدند و با خوشحالی من را بوسیدند و تبریک گفتند. اشک هایم را پاک کرده گفتم: «باورم نمی شود بیتا، انگار دارم خواب می بینم.» پدر به مناسبت قبول شدن من جشن کوچکی گرفت و اقوام نزدیک را برای شام دعوت کرد. خانواده رضا و بیتا و افشین هم بودند به اصرار خودم ژیل و برادرش هم دعوت شدند. دلم می خواست قلب رضا هم در این شادی حضور داشته باشد علی اگرچه زیاد موافق نبود ولی مخالفتی هم نکرد من خوشحال توسط شهروز آنها را دعوت کردم این دومین ملاقات ما طی این چند ماه بود.

در حیاط فرش پهن کرده بودیم. پدر، شهروز، علی، مهران، افشین، امیر، پدر رضا و برادر ژیل نشستند و گفتگو می کردند و کمی آن طرفتر هم مادر با مادر رضا و میرتا و ژیل گرم صحبت بودند. صدای خنده و شادی شان تمام فضا را پر کرده بود. نیما و آرش گرم بای بودند و بیتا با پونه سرگرم بود.

من هم با شیوا مشغول آماده کردن چای و میوه بودیم. وقتی که با ظرف شیرینی به حیاط رفتم همه را خوشحال دیدم جای خالی رضا بدطوری عذابم می داد. مخصوصاً در این شب که همه این چنین خوشحال دور هم نشسته ایم. اندوه را از خودم دور کردم و جلوی پدر رضا شیرینی گرفتم او نگاهی به من کرد و گفت: «خوشحالم که نتیجه زحمتت را گرفتی امیدوارم همیشه موفق باشی.»

تشکر کردم، علی با برداشتن شیرینی گفت: «امیدوارم با شروع درس ما را فراموش نکنید و گاهی به ما سر بزنید.» با خوشحالی گفتم: «شما استاد من بودید مگر می توانم شما و بقیه را فراموش کنم.» افشین که کنار علی نشسته بود گفت: «من هم با علی موافقم مراقب باشید درستان باعث دوری ما نشود.» با خنده گفتم: «مطمئن باشید.»

وقتی جلوی شیوا شیرینی گرفتم لبخند ملیحی روز لبانش نقش بست و گفت: «تبریک می گویم شیدا جان تو قابل تقدیری.» بی اختیار گفتم: «ممنونم. موفقیتم را مدیون توام.» متوجه منظورم شد سرش را به زیر انداخت. می خواستم بگویم تو با داشتن قلب رضا روحیه ام را تقویت کردی ولی نتوانستم. رابطه ژیل با مادر رضا بسیار خوب بود. بعد از مدتها لبخند کم رنگی بر لبان مادر نقش بست و من خوشحال به پذیرایی ادامه دادم.

برارد ژیل، حسام کنار شهروز نشسته بود و حرف می زد وقتی به اوشیرینی تعارف کردم سرش را بلند کرد لبخندی به روی لبانش نشست و گفت: «من هم به شما تبریک می گویم امیدوارم همیشه موفق باشید.» - «متشکرم.»

شیرینی برداشت و با نگاهی به من تشکر کرد شهروز از حسام جدا نمی شد هر جا را نگاه می کردم کنار هم بودند. نیما خودش را به من رساند صورتش حسابی کثیف شده بود بلند شدم تا صورتش را بشویم که علی او را صدا زد نیما هم دوان دوان خودش را به او رساند علی بلند شد نیما را بغل کرد و او را به آشپزخانه برد دوباره نشستیم. حسام پرسید: «می خواهم از شما و بقیه دعوت کنم یک شب شام به ما افتخار بدهید.» پدر رضا گفت: «ما راضی به زحمت تو نیستیم بعلاوه خواهرت هم هنوز...»

ژیلا با صدای ظریفش گفت: «نه آقاجون من حالم خوب است.» کلمه آقاجون که او به زبان آورد همه را ساکت کرد حسام هم با ناباوری به خواهرش نگاه می کرد. ژيلا متوجه شد و با خجالت گفت: «من را ببخشید نمی دانم چرا از این لقب استفاده کردم منظورم آقای شریفی بود.»

میترا گفت: «خودت را ناراحت نکن ژيلا جان تو که حرف بدی نزدی، این همه صمیمیت تو همه ما را به حسادت و می دارد.»

علی به جمع برگشت نیما تمیز و آراسته بود. رو به علی گفت: «شما چرا زحمت کشیدید خودم این کار را می کردم.» - «خواهش می کنم چه فرقی می کند.»

نیما دوباره سراغ بچه ها رفت شیوا برای ریختن چای بلند شد افشین گفت: «شیوا جان لطفاً برای من یک لیوان آب بیاور.»

شهرزاد گفت: «راستی حسام جان راجع به آن پیشنهاد کار می خواستم بگویم مطمئنی من برای آن سمت مناسب هستم.»

- «چیه ناراحتی؟ اگر دوست نداری یک قسمت دیگر را به تو واگذار می کنم.»

- «نه اصلاً منظورم این نبود فقط می ترسم..»

- «گفتم که نترس من ضمانت می کنم خیلی زود به همه چیز وارد شوی.»

- «امیدوارم.»

- «برای من جای تعجب دارد شیدا خانم، خواهرتان، با شجاعت خودشان بر مشکلات غلبه کردند آن وقت تو...»

بیبا گفت: «آقا حسام، شهرزاد تنها پسر خانواده است کمی لوس بار آمده.» شهرزاد با اعتراض گفت: «بیبا، ژيلا خندید

و گفت: «ولی حسام تو انتخابش اشتباه نیم کند من مطمئنم آقا شهرزاد از پس کارشان به خوبی برمی آیند.»

شهرزاد با صورتی رنگ باخته به ژيلا نگاه کرد ولی ژيلا بعد از گفتن این حرف سرش را به خوردن چایی گرم کرده بود. امیر و مهران در مود درس بچه ها حرف می زدند شهرزاد هم بعد از حرف آخر ژيلا توی خودش فرو رفته بود و حسام گاهی با علی حرف می زد و گاهی با افشین.

شب خاطره انگیزی بود احساس می کردم میهمان قلب شهرزاد از راه رسیده. ژيلا، کسی که قلب عشق من را در

سینه داشت فرشته زندگی شهرزاد شده بود. اگرچه ژيلا با ظرافت و متانت ذاتی اش توجه همه را جلب کرده بود.

موقع صرف شام رسید. همه عقیده داشتند زیر نور مهتاب و در این هوای دل چسب بهاری سفره در حیاط پهن

شود. آقایان نشسته بودند و خانمها برای کمک بلند شده بودند. مهران با پسرش سرگرم بود اگرچه او خواب بود

ولی مهران دلش نمی آمد او را زمین بگذارد. علی نشسته بود و به او می خندید. نیما روی زانوهای او نشسته بود. پدر

رضا و پدر خودم گرم صحبت بودند. مادر رضا هم با مادرم درد و دل میکرد. امیر نشسته بود و پونه را بغل داشت

افشین هم با شهرزاد و حسام حرف می زد و آرش آرام نمی گرفت.

ژيلا و شیوا سفره را می چیدند، میترا و بیبا غذا را می کشیدند و من گاهی به کمک آنها می رفتم و گاهی در چیدن

سفره کمک می کردم. وقتی همه دور سفره قرار گرفتیم حسام گفت: «باید اعتراف کنم بوی خوش این غذا را هیچ

کجا حس نکردم.» علی لبخندی زد و گفت: «آشپزی شیدا خانم حرف ندارد.» حسام در تایید حرف او گفت: «البته

ایشان خانم کاملی هستند.» افشین با خنده گفت: «امیرجان بهتر است ما شروع کنیم و اگر نه خانمهایمان یک آش

برایمان می پزند که رویش یک وجب روغن باشد.» بیتا گفت: «من که گربه را دم حجله کشتم. ولی شیوا باید حساب کار را از همین حالا داشته باشد.»

حسام گفت: «راستی علی آقا برای من سوال شده شما چرا هنوز مجردید.»

علی کلافه پاسخ داد: «چرا این سوال را پرسیدی. الان مادر و پدر داغ دلشان تازه می شود و پیله ام می شوند هرچه زودتر ازدواج کن.»

مادر فقط آهی کشید و گفت: «تو اگر می خواستی به حرفم گوش کنی تا به حال گوش کرده بودی.» علی گفت: «نمی خواهم قول بیهوده به شما بدهم البته ازدواج خواهم کرد ولی حالا نه، لطفاً به من فرصت بدهید تا بتوانم همسر مورد نظرم را پیدا کنم.» حسام خندید و گفت: «موافقم آدم باید منتظر موقعیت مناسب باشد باور کنید بعضی مواقع آن قدر زود این موقعیت ها بوجود می آید که برای خود آدم هم باور کردنی نیست.»

علی با پوزخند پرسید: «مگر تو چند سال داری؟»

– «حدود بیست و شش سال»

– «چرا تا به حال عروسی نکردی»

– «خوب من گرفتار ژیللا بودم و اگر نه مطمئن باش تا به حال به ندگی ام سر و سامان داده بودم.»

– «حالا که خواهرت سلامتی اش را به دست آورده حالا چی؟»

– «خوب اول ژیللا را سر و سامان می دهم بعد خودم.»

علی گفت: «پس هنوز هم منتظری ژیللا خانم سر و سامان بگیرند.»

– «البته»

– «و اگر روزی مردی از ایشان خواستگاری کرد شما هم ازدواج می کنید درست است.»

– «بله البته چرا که نه»

علی خندید و گفت: «پس من به همه شما نوید می دهم به زودی شاهد ازدواج حسام خواهیم بود.»

امیر با تعجبی گفت: «تو از کجا می دانی؟»

علی گفت: «حس ششم من می گوید خواهر ایشان به زودی ازدواج خواهند کرد.»

مادر و پدر هر دو لبخندی به لب آوردند که از دید شهر روز دور نماند همه خوشحال خندیدند و ابراز خوشحالی

کردند ولی شهر روز لام تا کام حرفی نزد. حسام گفت: «تو خواستگاری مناسب خواهرم پیدا کردی؟» علی با خنده

گفت: «البته اگر ایشان داماد را پسندند.» ژیللا سردرگم گفت: «می توانم پیرسم آن داماد بیچاره کیست؟» علی با

خوشرویی گفت: «چرا بیچاره؟ خیلی هم خوشبخت اگر اجازه بدهید وقتی موقعش شد خودش حرفش را می زند.»

دیگر همه مطمئن بودند علی، ژیللا را برای ازدواج در نظر گرفته ژیللا از حرف علی خوشحال به نظر می رسید و شاید

من این طور تجسم می کردم ولی شهر روز که به نظر من علی را رقیبی برای خود در نظر می پنداشت زیاد راضی به

نظر نمی رسید و من در این فکر بودم که ژیللا با علی تفاوت سنی زیادی دارد بعلاوه شمیم چه می شود؟

پایان فصل هفتم

با شروع سال تحصیلی من هم مانند دانشجویان دیگر سرکلاس حاضر شدم این شروع دوباره زندگیم بود. نیما کنار مادر بود و من با خاطری آسوده به درس می رسیدم.

در محیط دانشگاه دوستان زیادی پیدا کردم که هیچ کدام از آنها نمی دانستند قبلاً ازدواج کرده ام. ظاهر مثل دختران بود در بین استادها یکی از آنها که از بقیه جوان تر بود در مورد خودم و خانواده ام خیلی کنجکاو می کرد بیچاره نمی دانست که من ازدواج کرده ام منظورش را می فهمیدم ولی به روی خودم نمی آوردم هنوز چند ماه از شروع سال نگذشته بود که من را به دفترش خواند وقتی روبرویش نشستم کمی براندازم کرد و گفت: «خانم سالاری می توانم یک سوال خصوصی از شما پرسم؟»

– «بفرمایید.»

– «راحت بگویم. شما نامزد دارید؟»

با لبخند گفتم: «خیر»

نفس آرامی کشید و گفت: «چند وقتی است که شما را زیر نظر دارم حقیقتش را بخواهید دوست دارم که...»

می دانستم چه می خواهد بگوید اما بی تفاوت گفتم: «دوست دارید که چی»

– «یعنی متوجه نشدید چه می خواهم بگویم.»

– «نه متاسفانه»

خندید: «می خواهم از شما تقاضای ازدواج کنم.»

ساکت شدم ادامه داد: «البته اجازه بدهید اول کمی از خودم برای تان بگویم اسم و فامیلی ام را که می دانید سعید ارسلان هستم. چهل و دو سال سن دارم. تنها فرزند خانواده هستم. پدرم را چند سال پیش از دست دادم و مادرم تنها سرمایه زندگیم است. از نظر مالی هم کاملاً تامین هستم.»

– «ببخشید آقای ارسلان من قصد ازدواج ندارم.»

– «شرایط من را نپسندیدید یا خودم را؟»

– «اصلاً مسئله این حرف ها نیست من فقط قصد ازدواج ندارم.»

– «پای کسی در میان است.»

سر به زیر گفتم:

– «بله»

با تعجب گفت: «بله! چطور می توانید با این صراحت بگویید بله؟!»

– «خوب شما پرسیدید من هم پاسخ دادم.»

با پوزخند گفت: «باور نمی کنم تا این حد جسور باشید. وقتی شما را برای اولین بار دیدم گول ظاهر آرام و متین تان را خوردم آن وقت شما با جسارت می گوئید کسی را دوست دارید.»

– «اجازه بدهید واقعیت را برایتان توضیح بدهم هرچند لزومی ندارد شما از واقعیت آگاه باشید.»

– «بس کنید. واقعاً برای خودم متاسفم برای خودم و این انتخاب صد درصد اشتباهم.» بلند شدم: «متاسف نباشید. شما چیزی را از دست ندادید که ناراحتید.»

– «متاسفم چون مدت ها فکرم را مشغول شما کردم حالا می بینم که ارزشش را نداشت.»

- دوستش دارم چون شوهرم بود هنوز هم دوستش دارم چون پدر پسر من است چون یک زمانی عشقم بود این کار از نظر شما عیب محسوب می شود.»
- با ناباوری گفت: «شما که گفتید نامزد ندارید و اگر نه من..»
- «بله گفتم چون در حال حاضر تنهایم.»
- «از هم..»
- «نه سال گذشته او را در یک حادثه از دست دادم. باز هم سوالی هست؟»
- «برای فوت ایشان متاسفم»
- «ممنون.» به سمت در راه افتادم که صدایم زد و گفت: «خانم سالاری قضاوت عجولانه من را ببخشید.»
- «مهم نیست فقط دلم نمی خواست کسی واقعیت تلخ زندگیم را بداند.»
- «بله درک می کنم ولی شما هنوز جواب سوالم را ندادید.»
- با تعجب ایستادم: «چه سوالی؟»
- «تقاضای ازدواج»
- «من جوابم را گفتم»
- «آخر چرا مخالفت کرد؟»
- «اگر نمی رنجید و تهمت دیگری بر من روا نمی دارید بید بگویم علتش به خودم مربوط می شود.»
- «ولی برای من موضوع فرقی نکرده من هنوز مصرانه روی پیشنهادم هستم.»
- «من رضا را دوست دارم و نمی خواهم فراموش کنم.»
- «ولی ایشان که زنده نیستند.»
- «از نظر من هست. همیشه زنده است. من در شرایطی نیستم که به ازدواج فکر کنم شما هم فراموش کنید دخترهای با لیاقت زیادی در اطرافتان هستند که شما هم به خوبی آنها را می شناسید یکی از آنها حتماً لیاقت شما را خواهد داشت.»
- «هنوز از من دلخوری؟»
- «نه کنایه نزد من واقعیت را گفتم من یک بیوه ام ا یک پسر دو ساله. باز هم روی حرف تان هستید؟»
- «بیشتر از قبل»
- «ولی من..»
- «کمی فکر کنید شاید نظرتان برگردد من خود شما را پسندیدم موقعیت شما را هم می پسندم.» فایده نداشت تا آمدم حرفی بزنم گفت:
- «خواهش می کنم کمی فکر کنید همین حالا جواب ندهید.»
- از دفتر که خارج می شدم سرم درد می کرد، دلم به شدت گرفته بود حالا باید برای دوست داشتن رضا هم جواب پس می دادم. چند روز گذشت من در خودم هیچ اشتیاقی برای ازدواج با آقای ارسلان نمی دیدم. آن روز وقتی از دانشگاه به خانه برگشتم نیما با خوشحالی خودش را به من رساند. با نیما که در بغلم بود روی مبل نشستم و کمی او را نوازش کردم و بوسیدم. مادر در حال نظافت بود با دیدن من گفت: «امروز میهمان داریم.»
- «ا، خوب کی هست؟ حتماً آفشین. او که دیگر میهمان نیست.»

- «نه دختر جان امروز می خواهد برای تو خواستگار بیاید.»

با ناراحتی نیما را از بغلم دور کردم و گفتم: «چی گفتید؟! برای من خواستگار بیاید! مگر من نگفته بودم قصد ازدواج ندارم.»

مادر دست از کار کشید و گفت: «تو که نمی توانی برای همیشه مجرد بمانی کمی هم به فکر خودت باش در ثانی بگذار آنها بیایند شاید نپسندیدی.»

با خنده گفتم: «از کجا معلوم آنها من را بپسندند.»

نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

- «دختر چشم عسلی من را همه می خواهند.»

به خنده افتادم. «چقدر تعریف می کنی مادر، آن روزها که دخترت خواهان داشت گذشت.»

- «اشتباه می کنی مادر، تو آن قدر سرگرم درس و کنکور بودی که متوجه اطرافیانت نمی شدی هر کسی تو را می بیند یک دل نه صد دل عاشقت می شود. من هم که مادرتم وقتی به صورتت نگاه می کنم مسخ می شوم، لذت می برم. چشمانت جادو می کند.»

- «نه مادر شیدا دیگر چشمانش درخشش ندارد.»

- «هرچه دوست داری بگو من قبول ندارم. روز عقد شیوا کلی برایت خواستگار پیدا شد هیچ کس باورش نمی شد تو قبلاً ازدواج کرده باشی حالا هم برو به کارهایت برس.»

نیما که خیلی باهوش بود گفت: «مامانی می خواهی عروسی کنی؟» با کشیدن آهی از سینه گفتم: «نه عزیزم کی این حرف را گفته» و رو به مادر گفتم: «مادر خواهش می کنم جلوی نیما این حرف ها را ننزید.»

نیما با کنجکاوی گفت: «بابابزرگ گفته.» صورتش را بوسیدم و گفتم: «نه عزیز دلم من چنین قصدی ندارم تو خودت می دانی که خیلی دوستت دارم. برو ببین خاله جون کجاست؟» با رفتن نیما رو به مادر گفتم: «لطفاً ذهن این بچه را خراب نکنید.» مادر گفت: «تو که نمی توانی برای همیشه تنها بمانی نیما هم بچه است زود عادت می کند.» کلافه گفتم:

- «مادر خواهش می کنم.»

ناراحت به اتاقم رفتم باید به فکر جایی می بودم تا آنجا بتوانم راحت زندگی کنم یک زندگی مستقل ولی نیما را چه کنم خدای من چرا هیچ راهی به نظرم نمی رسد. عصر بود که آمدند. شیوا نیما را با شکلات و بیسکویت در اتاق سرگرم کرده بود تا به جمع ملحق نشود از این کار مادر عصبانی شدم با ناراحتی چایی ریختم و با سینی وارد شدم تا او را دیدم بر جا خشکم زد او این جا چه می کرد؟ چایی تعارفشان کردم نگاه مادرش خریدارانه بود با مهربانی و کمی هم موزی گری چایش را برداشت و رو به مادر گفت: «ماشالا... خانم چه دختر مقبولی دارید.»

نگاهی به اکبری کردم که سر به زیر نشسته بود. مادرش شروع کرد به صحبت در مورد پسرش و مرتباً از او تعریف می کرد. پدر و مادر نگاه معنی داری به هم کردند در این هنگام نیما دوان دوان خودش را به من رساند و گفت:

- «ماشینم خراب شده مامانی.»

با خوشرویی او را بغل کردم و گفتم: «بده درستش کنم.» مادرش از صحبتش بازماند با تعجب من را نگاه کرد. مادر هم توقع آمدن نیما را نداشت رو به اکبری و مادرش گفتم: «ببخشید خانم، اگر اجازه بدهید من باید بگویم قصد

- ازدواج ندارم، قبلاً ازدواج کرده ام این هم پسر من است من را ببخشید ولی دلیلی برای ادامه این خواستگاری نمی بینم.»
- مادرش با کنایه رو به پسرش گفت: «چرا نگفتی ایشان بیوه هستند.»
- «من نمی دانستم»
- مادرش با کنایه گفت: «خاک بر سرت با این انتخابت. بلند شو برویم این لقمه دهان تو نیست.» بعد از رفتن آنها با دلخوری به مادر گفتم: «چرا نگفتید از همکلاسی هایم است؟»
- «چه می دانستم مادر، یک خانم تماس گرفت و اجازه خواست عصر بیایند من هم قبول کردم.»
- نیما را به روی زمین گذاشتم و گفتم: «اکبری بیچاره چه مادری دارد.» پدر نیما را گرفت و گفت: «خدا به دادش برسد داشت طفل معصم را قورتش می داد.»
- وسایل پذیرایی را از روی میز جمع کرده گفتم: «نباید بدون مشورت با من راه می افتاد می آمد اینجا. اصلاً از کجا شماره تلفن و آدرس را پیدا کرده.»
- فردای آن روز سرکلاس اکبری سر حرف را باز کرد و گفت: «از حرف های مادرم معذرت می خواهم.»
- «آقای اکبری کار خوبی نکردید بی خبر آمدید. ای کاش قبلاً با خودم صحبت می کردید تا من توضیح می دادم.»
- «ولی من فکر نمی کردم شما قبلاً ازدواج کرده باشید بهر حال برایم مهم نیست وقار و متانت شما مهم است.»
- «ولی به قول مادران من یک بیوه ام.»
- «راضی کردن مادر با من»
- «یک بار که گفتم من نمی خواهم ازدواج کنم. مادر شما هم به حد کافی بیوه بودن من را متذکر شدند لطفاً بیشتر از این خردم نکنید.» و اکبری دیگر اصرار نکرد. سرکلاس فکر می کردم مانده بودم با آقای ارسلان چه کنم از درسش چیزی نفهمیدم اگر قادر بودم به او جواب رد می دادم و راحت می شدم.
- صدایی کنار گوشم گفت: «حواستان کجاست؟»
- به خودم آمدم و او را کنار خودم دیدم. شرمگین سرم را به زیر انداختم و گفتم:
- «ببخشید.»
- «مشکلی پیش آمده»
- «نه اصلاً»
- به انتهای کلاس رفت بچه ها از او سوالاتی پرسیدند که به همه پاسخ داد و بعد همانطور که از کنار صندلیم می گذشت گفت:
- «بعد از کلاس منتظر تان هستم»
- با این حرف به من یادآوری کرد که باز در مورد خواستگاری او فکر کنم. کلاس تمام شد همه بچه ها رفتند. مهشید به پهلویم زد و گفت: «ببخشید خانم خانما بنده تا کی باید این جا بنشینم و قیافه متفکر شما را نگاه کنم.»
- «ببخشید اصلاً حواسم نبود.»
- «این را خودم فهمیدم آقای ارسلان جواب می خواهد، نه.»
- «بله متأسفانه»
- «پس من می روم. خداحافظ. راستی ما را برای عروسی دعوت کنی.»

- گمشو مهشید. کدام عروسی! گفتم که جواب منفی است.»
- «باورم نمی شود خداحافظ»
- به دفترش رفتم. چند ضربه زدم و با شنیدن صدایش که اجازه وارد شدن را به من می داد داخل شدم. به احترامم ایستاد گفت: «بفرمایید خواهش می کنم.»
- تشکر کرده نشستم.
- او هم پشت میز نشست و خودکارش را مرتباً سر و ته می کرد. گفت:
- «اتفاقی افتاده؟»
- «نه از بابت کلاس هم متاسفم»
- «خوب من می شنوم بفرمایید.»
- «راستش من هنوز مرگ شوهرم را باور ندارم. اگر می گویم نمی توانم به ازدواج فکر کنم به این خاطر است که حوصله قبولی مسئولیت را ندارم نمی توانم به عنوان همسر وظایفم را انجام دهم حتی الان مادرم خوبی هم برای پسرم نیستم.»
- «این ها همه درست من هم درک تان می کنم ولی این جواب من نیست.»
- «من نمی توانم شما را قبول کنم.»
- به چشمان خیره شد و گفت: «من توقع زیادی از شما نخواهم داشت همین که دوستم داشته باشید کافی است باور کنید من مثل مردهای دیگر پر توقع نیستم باز هم سر حرف تان هستید.»
- «ولی تنها این مشکل من نیست. من افکار به هم ریخته ای دارم هنوز از نظر روحی آشفته ام برای فکر کردن شاید به زمان زیادی احتیاج داشته باشم که از حوصله شما خارج است.»
- «اصلاً این طور نیست من تا هر وقت که لازم باشد منتظر تان می مانم شما طرفداران زیادی بین استادان دارید همه جا صحبت از وقار و متانت شماست. در ضمن از بابت خواستگاری آقای اکبری هم باید بگویم خوشحالم او را رد کردید.»
- «ولی من ایشان را به خاطر شخص دیگری رد نکردم بلکه فقط در خودم آمادگی ازدواج نمی دیدم.»
- «ولی من صبر می کنم بهر حال بهتر از جواب منفی شنیدن است.»
- «واگر نظرم برنگشت آن وقت باید از درس شما دچار مشکل بشوم.»
- خنده بلندی سر داد و گفت: «نه مطمئن باشید اگر قبولم نکنید اتفاقی نمی افتد من بیشتر از حدی که تصور می کنید برای شما ارزش قائلم.»
- بلند شدم که صدایم کرد و گفت:
- «من شما را می رسانم.»
- دوست نداشتم بچه های دانشگاه ما را با هم ببینند چرا که همه می دانستند او مجرد است و برایم سریع شایعه درست می کردند. به در دانشگاه رسیدیم. رو به او گفتم: «من مزاحم شما نمی شوم اگر ناراحت نمی شوید دوست دارم کمی قدم بزنم در ضمن مسیر من با شما یکی نیست.» با لبخندی همراه با کنایه گفت:
- «می شود مسیرها را یکی کرد.»
- کنایه اش را نشنیده گرفتم و گفتم: «ولی من....»

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدایی من را به عقب برگرداند.

برگشتم از دیدن علی در محوطه دانشگاه تعجب کردم وقتی که من و آقای ارسلان را با هم دید نگاه موشکافانه ای به او کرد سلام کردم و او را به آقای ارسلان معرفی کردم.

- «ایشان برادر شوهرم هستند.» و رو به علی گفتم:

- «ایشان هم استاد من آقای ارسلان»

هر دو با نگاهی عجیب دست هم را فشردند و از آشنایی با هم ابراز خوشحالی کردند. خنده ام گرفته بود به سختی خودم را کنترل می کردم. علی رو به من گفت: «از این طرف رد می شدم گفتم شما را هم برسانم.»

با خوشحالی از آقای ارسلان خداحافظی کردم و سوار ماشین علی شدم. همین که نشستم او به ارسلان خیره شد پرسید: «خیلی وقت است منتظر تان هستم همه بچه ها آمدند شما چرا این قدر دیر کردید؟» جریان خواستگاری

ارسلان را سانسور کردم و گفتم: «در مورد درسم سوالاتی داشتم که ایشان را هم معطل کردم.» از آینه نگاهم کرد و گفت: «این آقای ارسلان خیلی به شما ارادت دارد نکند خبری است و ما بی خبریم.»

با ناراحتی گفتم: «اصلاً این طور نیست.»

- «ناراحت می شوید گاهی به دنبالتان بیایم.»

- «نه، ولی چرا می خواهید این کار را بکنید؟»

- «دلیل بخصوصی ندارد ولی دوست ندارم این آقای ارسلان تا کسی سرویس شما باشد.»

- «لطفاً این قدر اسم آقای ارسلان را نیاورید ایشان استاد من هستند و هیچ منظوری نداشتند.» نگاهی گذرا به صورتم کرد و گفت: «خودتان باور می کنید؟»

سکوت کردم چه می توانستم بگویم: «لطفاً راحت بگذارید دوست ندارم مثل بچه ها بازخواست بشوم.»

فهمید دلخور شدم گفت: «ولی من قصد ناراحت کردن شما را نداشتم. اگر ناراحت شدید معذرت می خواهم.»

برای مدتی ساکت شد. ولی دوباره سکوت را شکست و گفت: «مادر شما را برای شام دعوت کردند میترا و مهران هم هستند اگر شما هم بیایید خوشحال می شویم.»

- «ممنونم»

- «می آید دیگر؟»

- «بله می آیم.»

نفس راحتی کشید و گفتم:

- «خوشحالم.»

به منزلمان رسیدم هر چی اصرار کردم داخل بیاید نیامد گفت: «شب می بینمتان.»

عصر نیما را حاضر کردم. لباس مناسبی پوشاندم رو به مادر گفتم: «من نمی دانم با ارسلان چه کار کنم.»

مادر با خنده گفت: «خواستگار جدید است؟»

- «تقریباً از آن سمجها هم هست. هر چه می گویم دست بردار نیست. خسته ام کرده.» مادر با کشیدن آهی گفت:

«هر طور که خودت صلاح می دانی عمل کن اما اگر نظر من را بخواهی بهتر است به فکر ازدواج باشی. سال رضا هم

که گذشته بهتر است به آینده خودت و نیما فکر کنی.»

متقاعد کردن مادر سخت تر از هر کاری بود به همین دلیل سکوت اختیار کردم چرا که زمان مناسبی برای حرف و صحبت نبود. حاضر شدم. پدر ما را رساند.

به محض رسیدن نیما به آغوش پدر رضا پناه برد. من کنار میترا نشستم و در مورد دانشگاه حرف می زدیم. مهران نبود تا شب ساعات را نفهمیدم. نیما با علی سرگرم بود و از سر و کول او بالا می رفت. پسر میترا خیلی با نمک و خواستنی شده بود. وقتی بیدار شد به سراغش رفتم و با او سرگرم شدم. چشمم به علی افتاد که متفکر نشسته بود نیما هم به دنبال مادر به آشپزخانه رفته بود رو به علی گفتم: «شما چرا این قدر ساکتید؟» نگاهم کرد.

- «من بارها متوجه شما بودم و دیدم که گاهی مثل بقیه می گویند و می خندید و گاهی ساکت و آرام فقط شنونده می شوید.»

با لبخند گفت: «چرا برایتان مهم بوده من را زیر نظر بگیرید.» شرمگین گفتم: «سوء تفاهم نشود منظور خاصی نداشتم رفتارتان کنجکاوم کرد.»

برگه ای در دستش بود آن را برگرداند رویش چیزی نوشته بود بلند شد و آن را به دستم داد.

با شک و دودلی کاغذ را خواندم. علی هم من را زیر نظر گرفته بود. نوشته بود: «سکوت از رضایت نیست دلم اهل شکایت نیست هزار شاکی خودش داره خودش گیر گرفتاره.»

خطش بسیار زیبا بود بی اختیار خندیدم و گفتم: «پس شما هم بالاخره گرفتار شدید.» سرش پایین بود.

- «خوب چرا به مادر و میترا نمی گویند بروند برای تان خواستگاری.»

- «وقتی به خواستگاریش می روم که بدانم او هم من را دوست دارد.»

- «مگر نمی دانید؟!»

- «نه او کاری نمی کند که بفهمم دوستم دارد.»

- «اگر او را به من معرفی کنید مطمئن باشید از زیر زبانش حرف می کشم.»

خندید: «نه، امکان ندارد در دنیای بی خبری بیشتر قبولم دارد. بعلاوه می ترسم وقتی بفهمد دوستش دارم خودش را برایم لوس کند و شما که خوب می دانید من چقدر از زن های لوس و نر متفرم.»

- «مادر می داند؟»

- «نه، شما هم باید قول بدهید حرفی ننیزد تا وقتش برسد.»

- «و اگر تا آن موقع او ازدواج کرد چی؟»

نگاهی مهربان به من کرد و گفت: «او همسر کس دیگری نمی شود او منتظر است که من حرفی بزنم و من منتظرم او از ته دل دوستم بدارد.»

با کنجکاوی گفتم: «اسمش را به من می گویند؟»

با پوزخند گفت: «نمی شود، اصرار نکنید.»

متفکرانه سرم را به زیر انداختم. خندید و گفت: «شما خیلی کنجکاوی می کنید. بسیار خوب فقط می توانم بگویم اسمش با "ش" شروع می شود و چهار حرفی هم هست.»

کمی فکر کردم و یاد شمیم افتادم و با خوشحالی گفتم: «فهمیدم»

با تعجب گفت: «فهمیدید!»

- «بله و باید بگویم او هم شما را دوست دارد. البته به نظر من که دوستان دارد.»
- شانه اش را بالا انداخت و گفت: «من مطمئن نیستم اما این را می توانم بگویم او خیلی زود با شما کنار می آید چرا که روحيات شما خیلی به هم شبیه است و همین طور شما او را خیلی دوست دارید.»
- «شما که او را این طور خوب می شناسید چرا به عشق او شک دارید؟»
- «چون او خیلی مغرور است و حرفی نمی زند تا من بفهمم.»
- «ولی عشق چیزی نیست که انسان بتواند وجودش را منکر شود. اگر آن دختر راستی راستی عاشق شما باشد اعمالش رسوایش می کند مطمئن باشید.»
- «از راهنمایی تان ممنونم.»
- «اگر نظر من را می خواهید بهتر است به مادر و میترا جان بگویید. اصلاً آنها دختر را می شناسند؟»
- «بله. ولی آنها فکرش را هم نمی کنند من او را انتخاب کرده باشم می دانید شیدا خانم آدمیزاد چیز غریبی است تا ساعتی پیش آرزوی داشتن چیزی را در سر می پرواند ولی بعد نظرش برمی گردد و یا برعکس.» به فکر فرو رفتم با این تفاسیر دو نفر ممکن است همسر احتمالی علی باشند یکی شمیم و دیگری ژیللا. یعنی علی کدام را برای ازدواج در نظر گرفته.
- «از آقای ارسلان چه خبر؟»
- «ظهر که همدیگر را دیدید چه زود دلتان برایش تنگ می شد.»
- «نمی دانم او هم همان اندازه که من از او بدم آمد از من بدش می آید یا نه.»
- «چرا از او خوشتان نیامد.»
- «به نظرم آدم از خود راضی آمد.»
- «خوب این هم نظری است.»
- «می توانم یک خواهش از شما بکنم.»
- «البته، بفرمایید.»
- «اگر تصمیم به ازدواج گرفتید لطفاً من را هم در جریان بگذارید.» با تعجب نگاهش کردم سرش را پایین انداخت و گفت: «دوست ندارم بی گذار به آب بزیند. باید با کسی ازدواج کنید که مثل برادرم از صمیم قلب دوستان داشته باشد.»
- از توجهش تشکر کرده قول دادم و بعد به میترا و مادر که در آشپزخانه مشغول بودند پیوستم. میترا سراغ بچه اش را گرفت وقتی گفتم خوابیده با خوشحالی نفسی کشید و تشکر کرد. حرف های علی ناراحت می کرد اگرچه ماسک بی تفاوتی زده بودم ولی وقتی به خودم رجوع می کردم فهمیدم سرنوشت او برایم مهم است. نمی دانم اسم احساسی را که به او پیدا کرده ام چه بگذارم اما برایم مهم است.
- سر میز شام بی اشتها بودم. اشتهایم را از دست داده بودم علی پرسید: «چیزی شده؟» همه متوجه من شدند گفتم: «نه اصلاً چون دیر نهار خوردم کمی بی اشتهایم.» در حالی که چشمانش را با کنجاوی کمی تنگ کرده بود گفت:
- «شاید از دست پخت میترا خوشتان نیامده.»
- «برعکس، میترا جان آشپزی شان حرف ندارد.»

صحبت به ازدواج کشیده شد مهران رو به علی پرسید: «علی تو الان گمان کنم چهل سال داری نه؟!» میترا با دلخوری گفت: «مهران این چه حرفیست تو به سن علی چه کار داری؟»

علی با خنده گفت: «باید خدمت جناب مفتش عرض کنم من الان دقیق سی و یک سال دارم.»

مهران قاشق به دهان گذاشت و گفت: «خودمانیم علی پیر شدی.» میترا دوباره با اعتراض گفت: «مهران معلوم هست چه می گویی؟»

علی دوباره با خنده گفت: «چیه، نگرانم هستی؟»

- «خوب آره تو تا کی می خواهی مجرد بمانی باور کن وقتی زن داری، بچه داری، آن قدر خوشبخت هستی که دیگر هیچ آرزویی جز مرگ نداری.»

همه خندیدند. میترا گفت: «مهران تو امشب به سرت زده این چرت و پرت ها چیست می گویی!» علی گفت: «بین چه به روز این بنده خدا آوردی که آرزوی مرگ می کند» و بعد رو به مهران گفت: «برای همین به من پیشنهاد ازدواج می کنی؟»

مهران با شیطنت خندید و گفت: «خوب آره دیگر چرا تو یکی مثل ما نباشی من این طوری حسودیم می شود.» مادر گفت: «به حرف من که گوش نمی کند شماها کمی نصیحتش کنید.»

- «کمی دیگر به من مهلت بدهید تا چند ماه دیگر دختر مورد علاقه ام را به شما معرفی خواهم کرد.»

برای یک لحظه به من نگاه کرد و ادامه داد: «مطمئن باشید عروسی را به این خانه می آورم که دوستش داشته باشید، دختری که همه آرزویش را دارند.»

مادر با گفتن «خدا کند» آهی کشید و ادامه داد: «من آدم خودخواهی نیستم رضا که دیگر زنده نیست باید برای شیدا هم فکری بکنیم.»

سعی کردم لبخند بزنم ولی نشد و خیلی جدی و سرد گفتم: «ولی من قصد ازدواج ندارم.» نیما که کنار عمویش نشسته بود و با آرامش غذایش را می خورد گفت: «عمو می خواهی عروسی کنی؟»

علی خنده بلندی سرداد و گفت: «آره عموجان تو دوست داری من عروسی کنم.» او به من نگاه کرد و گفت: «مثل مامانی ام.»

رنگ از چهره علی پرید. مادر و بقیه هم باناباوری نگاهم کردند با اعتراض گفتم: «نیما»

چهره برافروخته ام او را ترساند خودش را در آغوش علی مخفی کرد. سکوتی سنگین بر جمع حاکم شد. می توانستم حدس بزنم در چه فکری بودند. نگاهی به چهره تک تک آنها کردم و گفتم: «من قصد ازدواج ندارم چند وقت پیش برایم خواستگاری آمد که من قبولش نکردم. نیما تحت تاثیر نصیحت مادر و پدرم این حرف را زد شما نباید حرف های او را جدی بگیرید.»

مادر گفت: «نمی شود دخترم. نمی شود برای همیشه تنها بمانی. تو هنوز خیلی جوانی می دانم که رضا هم راضی نیست تو این طوری خودت را تارک دنیا کنی. ما همه تو را مثل سابق دوست داریم و دل مان نمی خواهد تو جوانی ات را مفت از دست بدهی اگر موقعیت خوبی پیش آمد حتماً قبول کن ما هم راضی هستیم.»

علی در حالی که موهای نیما را نوازش می داد نگاهی به من کرد و گفت: «ولی شیدا خانم قول دادند که ما را تحت هیچ شرایطی تنها نگذارند.»

- «ولی او نباید جوانی اش را فدای ما کند.»
- سرم پایین بود و با غذایم بازی می کردم علی ادامه داد: «من هم چنین حرفی نزدم ولی شیدا خانم باید با کسسی ازدواج کند که بتواند برای نیما پدر خوبی باشد ببخشید که بی پرده حرف می زنم ولی من به عنوان عموی نیما حق دارم بدانم چه کسی قرار است پدرش بشود.»
- پدر گفت: «علی جان به وقتش می رویم تحقیقات اگر طرف آدم خوبی بود آن وقت...» احساس کردم دارم خفه می شوم. راه نفسم بند آمده بود. بغضی به بزرگی یک گردو راه گلویم را سد کرده بود. با بغض گفتم: «با این که هیچ کس جای رضا را برابرم نمی گیرد و هیچ تمایلی به زندگی مشترک ندارم اما نمی توانم در برابر فشار خانواده مقاومت کنم و شاید مجبور باشم روزی برخلاف میل دوباره ازدواج کنم اما مطمئن باشید با کسی ازدواج می کنم که بدانم بیشتر از من برای نیما دلسوزی می کند.»
- هاله غم به خوبی از صورت همه پیدا بود. قطره اشکی که از گوشه چشم مادر به روی گونه اش لغزید وجودم را لرزاند. میترا سرش را به زیر انداخته بود و مهران با کودکش سرگرم بود و علی حرکاتش عادی نبود. دیر وقت بود به سمت تلفن رفتم تا از پدر بخواهم به دنبالم بیاید که مادر گفت: «کجا شیدا جان؟ شب بمان!»
- «منونم مادر. باید بروم وسایلم را نیاوردم فردا هم کلاس دارم.»
- علی گفت: «پدرتان را به زحمت نیندازید من شما را برمی گردانم.»
- «مزاحمتان نمی شوم...»
- «اصلاً اینطور نیست.»
- به اصرار یا علی همراه شدم. وقتی در ماشین نشستم پدر نیما را به آغوشم داد. او غرق خواب بود. خیابان ها خلوت بود همه جا در زیر نور چراغ ها الوان جلوه دیگری پیدا کرده بود. ساکت بودم علی گفت: «چرا نگفتید تصمیمتان را گرفتید.»
- «چه تصمیمی؟!»
- «مگر تصمیم نگرفتید با او ازدواج کنید.»
- «از کی حرف می زنید؟»
- «از همانی که خیلی به شما ارادت دارد آقای اسلان عزیز همانی که امروز افتخار آشنایی با ایشان را پیدا کردم.»
- از این همه دخالتی که در زندگی خصوصی ام می کرد لجم در می آمد به او چه ربطی داشت که با که می خواهم ازدواج کنم. به هیچ وجه قصد ازدواج نداشتم اما به خاطر این که به علی بفهمانم اجازه نمی دهم برای زندگی شخصی ام تعیین تکلیف کند به دروغ گفتم:
- «به قول مادر من که نمی توانم تا آخر عمر تنها بمانم اما در حال حاضر تصمیم درستی برای ازدواج نگرفته ام.»
- «از کجا مطمئنید این آقای اسلان می تواند پدر خوبی برای نیما باشد.»
- «من کی گفتمم قرار است همسر ایشان بشوم!»
- «شما در حال حاضر به کس دیگری فکر می کنید؟»
- «نه چرا این فکر را می کنید؟»
- «شما به من قول دادید با من مشورت کنید.»
- از این که چنین قولی به او داده بودم پشیمان شدم ولی با ناچاری گفتم: «سرقولم هستم، مطمئن باشید.»

– از حرف های من که ناراحت نشدید، من بنا به مسئولیتی که نسبت به نیما حس می کنم این قدر به زندگی شما حساس شده ام.»

جوابش را ندادم می توانستم بفهمم چه چیز او را تا این حد مختار کرده بود. او صرفاً به خاطر کمک در درس خواندنم این گونه خود را محق می دانست تا جای من آینده نگری کند.

– از من رنجیدید؟

– نه شما درست می گوئید. اما گویا فراموش کردید من مادر نیما هستم و بیشتر از هر کسی برای آینده و سرنوشت او نگرانم. شما دایه مهربان تر از مادر شدید؟!«

– «چی گفتید؟!«

نظم باز شده بود با عصبانیت گفتم: «شما گونه ای حرف می زنید انگار من به فکر نیما نیستم. مرتباً از آینده او صحبت می کنید اما نمی دانید و یا نمی خواهید بدانید من هم جز آینده او هستم. همان طور که او تمام گذشته، حال و آینده من است شما وجود من را کاملاً منکر می شوید و به خودتان این اجازه را می دهید برای من همسری انتخاب کنید که باب میل شما باشد حال آنکه من موافق باشم یا نه، اصلاً بخواهم ازدواج کنم یا نه، چون شما تصمیم می گیرید باید قبول کنم ولی به من بگوئید به چه حقی؟»

ماشین را نگه داشت. به سمت برگشت نگاه در نگاهم دوخت و گفت: «این طور که می گوئید نیست. چرا می خواهید حقیقت را وارونه جلوه بدهید. این شماست که با خود مختاری تصمیم گرفته اید آینده و سرنوشت این بچه را به بازی بگیرید. این شماست که فکر می کنید هر کار که انجام می دهید صحیح است. من نمی فهمم دلسوزی من برای این بچه چرا شما را وادار می کند این برداشت را از من بکنید، من نگرانم. فقط همین.»

و بعد با لحنی کمی ملایمتر گفتم: «شیدا خانم، بچه ها حساس تر و لطیف تر از تصور ما هستند. آنها هم حق انتخاب دارند من را ببخشید اما اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم این حق نیما است که بداند به چه کسی می خواهد بگوید پدر. چه کسی را می خواهد جای پدرش بپذیرد اجازه بدهید نیما هم انتخاب کند او را در برابر عمل انجام شده قرار ندهید.»

خسته و بی حال گفتم: «اگر بگویم در حال حاضر به هیچ مردی به عنوان شریک زندگی فکر نمی کنم راضی می شوید؟» با تردید نگاهم کرد نگاهش من را یاد رضا انداخت و اشک در چشمم حلقه زد با چشمانی گریان گفتم: «گناه من چیست که رضا را از دست دادم، که تنها شدم، و هر روز باید به این جر و بحث های بیهوده گوش بدهم پدر و مادرم راحت نمی گذارند شما هم مثل آنها سوهان روحم شدید من گفتم تصمیم به ازدواج دارم ولی نه حالا. هیچ کسی را هم مدنظر ندارم اگر این قانع تان می کند تماش کنید خواهش می کنم ادامه ندهید.»

– «می دانم که ناراحت تان کردم. اما بدانید من هم مثل شما نگران آینده نیما هستم. من را ببخشید.» دوباره ماشین را روشن کرد و به راه افتاد مسافت باقیمانده تا خانه زیاد نبود ولی علی آهسته می راند اشک های گرم را که به روی گونه روان بودند را پاک کردم.

دستمالم خیس بود. علی که متوجه گریه بی صدایم شده بود دستمالی را از جیبش درآورد و به سمتم گرفت و گفت: «متاسفم»

صدای مهربان او که با ترحم و دلسوزی همراه بود کمی آرامم کرد. دستمال را گرفتم و چیزی نگفتم. روزها می آمدند و می رفتند و من قادر نبودم تصمیم درستی بگیرم. همه با ازدواج من و ارسلان موافق بودند غیر از علی که او

را مردی رمانتیک و عاشق پیشه قلمداد می کرد. علی عقیده داشت او نمی تواند توقعات نیما را به عنوان پدر برآورده سازد.

اصرارهای آقای ارسلان و همین طور مادر و پدر باعث شد تا جدی تر به او فکر کنم می دانستم که اگر با او ازدواج کنم دوستش نخواهم داشت. چرا که او مرد ایده آلم نبود ولی اگر نپذیرم شاید موقعیتی به این خوبی پیدا نکنم او مرد پخته ای است موقعیت اجتماعی خوبی هم دارد. به هر حال برای من فرقی نمی کند در هر دو حال خوشبخت نخواهم بود اما او می تواند بریا نیما پدر خوبی باشد من هم با او حرفهایم را خواهم زد و به او خواهم گفت نیما تمام وجود من است باید برای همیشه او را بخواهد وقتی با پدر و مادر رضا مشورت کردم علی تنها فرد مخالف بود او عقیده داشت ما به درد هم نمی خوریم. مادر گفت: «چرا این فکر را می کنی علی جان؟»

- «چون من در مورد این آقا تحقیقات زیادی کرده ام. خانواده ثروتمندی دارد و همین طور مادر پر توقعی که این آقای ارسلان به خاطر همین مادر نتوانسته تا به حال ازدواج کند.»

- «خوب وقتی بیاید و شیدا جان را ببیند حتماً می پسندد مگر عروس من چه ایرادی دارد.»

- «چرا نمی خواهید بفهمید مادر، شیدا خانم زن فهمیده و کاملی هستند ایراد از خانواده اوست.»

بلند شدم و سراغ نیما به حیاط رفتم می خواستم آنها را تنها بگذارم تا راحت تر صحبت کنند. علی گفت: «شما این آقای ارسلان را دیدید؟ ندیدید دیگر مردی حدود چهار سال با دبدبه و کبکبه. می دانید بین آنها چقدر فاصله سنی هست مگر شیدا خانم چند سال دارد. به زور به بیست و پنج می رسد. آن وقت با تفاوت سنی پانزده سال شما توقع خوشبخت شدن دارید بعد هم فکر می کنید می توانید بعد ها به عنوان مادر بزرگ نیما به دیدنش بروید؟ من که بعید می دانم این آقای هر چی که هست از آن پیرپسرهایی است که بی اندازه هم مامانی تشریف دارند و مطمئن باشید شیدا خانم خیلی زود از ازدواجش با او پشیمان می شود وقتی که نه راه پس داد نه راه پیش.» نیما را صدا زدم پدر به سمتم آمد و گفت: «فکرهایت را کردی؟»

- «نمی دانم چکار کنم تردید دارم اگر به شما بگویم هیچ مهری از آقای ارسلان به دل ندارم باور می کنید؟»

- «پس چرا می خواهی با او ازدواج کنی!»

- «چون فکر می کنم او بهتر از مردهای جوان می تواند احساسات پسر را درک کند.»

- «ولی شیدا جان او خیلی از شما بزرگتر است این تفاوت سنی اصلاً درست نیست.»

- «باید بیشتر فکر کنم.»

شب در آخرین کنفرانس خانوادگی همه به ازدواج من و ارسلان رای مثبت دادند به غیر از علی، وقتی دید حرفش خریداری ندارد بلند شد و اتاق را ترک کرد. می دانستم بیش از حد به نیما وابسته است و این خوشحالم می کرد که نیما چنین عمومی مهربانی دارد. شب به اصرار من را برگرداند. تمام راه ساکت بود. منتظر بودم لب به سخن باز کند، نصیحت کند اما او مهر سکوت بر لب گذاشته بود.

وقتی رسیدیم علی ماشین را نگه داشت به سمتم چرخید و گفت: «نمی دانم چه بگویم شاید حق با بقیه باشد و من زیادی بدبین هستم امیدوارم خوشبخت بشوید اما هر وقت احساس کردید زندگی تان به خاطر نیما در خطر است خواهش می کنم نیما را به من بسپارید. من قول می دهم ازدواج نکنم و هر دو برای هم زندگی کنیم.» با ناباوری گفتم:

- «علی آقا این چه حرفیست می زنی. نیما قلب من است اگر یک روز او را نبینم می میرم. شما فکر می کنید من به خاطر خودم می خواهم ازدواج کنم اما اشتباه می کنید من به خاطر نیماست که می خواهم به او جواب مثبت بدهم.» سرش را به علامت درک حرفم فرو آورد و گفت: «همه کسانی که به خاطر بچه هایشان فداکاری می کنند همین را می گویند ولی طوری نمی شود که آنها می خواهند.»

از ماشین پیاده شدم و گفتم: «شما اشتباه می کنید.» آهسته زمزمه کرد «امیدوارم.» آن شب تا صبح کابوس می دیدم. می دیدم که ارسلان نیما را کتک می زند و من با گریه از او خواهش می کنم او را بیخشد می دیدم که او را از خانه بیرون کرده و من مجبورم برای ادامه زندگی ام با او نیما را به مادرم بسپارم. نیمایی که با گریه می خواست پیشم بماند.

صبح که بیدار شدم تصمیم خودم را گرفتم. حق با علی بود. ارسلان نمی توانست پدر خوبی باشد او در سنی نبود که به خواسته های کودکانه نیما تن دهد. وقتی نیما را مثل همیشه به مادر سپردم گفتم: «امروز می خواهی با ارسلان صحبت کنی؟»

- «بله امروز می خواهم بگویم که خواستگاریش را نمی پذیرم هر چه می خواهد بشود بشود.»

مادر با تعجب گفت: «آخر چرا؟ تو که تا دیشب راضی بودی!»

- «نه مادر راضی نبودم. وانمود می کردم راضیم هر چه فکر می کنم می بینم این کار یک ریسک است و من نمی

خواهم روی آینده پسرم ریسک کنم.» مادر که مصمم بودن من را دید گفت: «هر طور صلاح می دانی.»

به سمت دانشگاه به راه افتادم تمام طول راه را فکر می کردم دیگر برایم مهم نبود عکس العمل ارسلان چه باشد مهم این بود که این شر را از سر خودم و نیما دور کنم.

آن قدر در خودم غرق بودم که متوجه خیابان نشدم و وقتی با صدای ترمز شدیدی به خودم آمدم ماشین بزرگی را در نزدیکی خودم دیدم که به سرعت به من نزدیک می شد.

پایان فصل هشتم

همه جا تاریک بود هیچ جا را نمی دیدم. انگار که شب بود چشمانم را باز کردم ولی باز هم سیاهی بود و سیاهی. با ترس چشمانم را مالیدم سعی کردم دوباره باز کنم ولی بی فایده بود نمی دیدم هیچ جا را نمی دیدم.

فریاد زدم: «مادر کجایی؟ من چا جایی را نمی بینم نیما جان عزیزم؟!»

صدای در آمد و متعاقب آن صدای نا آشنای غریبه ای که گفت: «چه خبر است؟ چرا فریاد می زنی خانم؟»

- «شما کی هستید؟ به من بگویید من کجایم؟ چرا من چیزی را نمی بینم؟»

- «آرام باشید الان برمیگردم.»

- «نه صبر کنید تو را به خدا تنهائیم نگذارید می ترسم این جا چرا این قدر تاریک است.» با گفتن: «الان بر می گردم»

رفت به گریه افتادم دستانم را به امید یافتن دیوار و تکیه گاهی مطمئن در هوا می چرخاندم اما جایی را نمی یافتم

دوباره صدای در و بعد هم صدای دو مرد یکی که تقریباً صدای کلفتی داشت گفت:

- «مشکلی پیش آمده؟»

- «چرا من چیزی نمی بینم؟»

کمی به سکوت گذشت پرسید: «الان چی نور را حس می کنید؟»
 با گریه گفتم: «نه من چیزی را حس نمی کنم. خدایا یعنی من کور شدم؟ تو را به خدا به من بگویند یعنی من دیگر نمی توانم ببینم؟ نیما را نمی توانم ببینم؟ خدایا باور نمی کنم.»
 - «امیدوار باشید در اثر ضربه ای که به سرتان خورده دچار مشکل شدید اما نباید روحیه تان را از دست بدهید. شما می توانید با عمل بینایی تان را به دست بیاورید. به خدا امید داشته باشید.»
 مرتباً گریه می کردم کسی تسلای خاطر نمی نمود. جایی را نمی دیدم. دنیا پر سیاهی بود ظلمت بود. نیما را در آغوش می گرفتم و با دستان صورت نرم و لطیفش را نوازش می دادم و اشک می ریختم چرا نمی توانم این صورت با نمک را که می پرستیدم ببینم.
 روحیه ای را که ماهها تلاش کردم بدست بیاورم دوباره از دست دادم. بدخلق و عصبی شدم از همه کناره می گرفتم هیچ کجا آرام و قرار نداشتم. از صدای همهمه عصبانی می شدم و اوقات همه را تلخ می کردم. همه سعی داشتند دلداری ام دهند اما بی فایده بود از پدر شنیده بودم برای خرج عمل پول زیادی لازم است مبلغ را که شنیدم آه از نهادم برآمد.
 گوشه گیرتر از قبل روزهای سخت تنهایی و تاریکی را سپری می کردم و هر روز بی تاب تر از روز قبل می شدم برای کوچکترین کارها احتیاج به کمک داشتم و این عذابم می داد. نمی توانستم به تنهایی راه بروم. یک ماه از نابینایی ام می گذشت و من طی این یک ماه بیمار و تنها مرتباً در خلوت تنهایی ام خودم را حبس می کردم. آن روز هم مثل تمام روزهای قبل ساکت و غمگین نشسته بودم و گریه می کردم هیچ کسی را هم به خلوت تنهایی خودم راه نمی دادم. صدای در، باز هم صدای در، باز هم صدای یک نصیحت با فریاد گفتم:
 - «چرا راحت نمی گذارید؟ چه از جانم می خواهید؟ من نمی خواهم به حرف هایتان گوش کنم. ولم کنید مادر.»
 در باز و بسته شد بلند شدم و با گریه گفتم: «بین مادر این روزگار شیدای تو است. خوب نگاهش کن. بین چیزی از او مانده. من یک مرده ام. مرده می فهمید. ولم کنید بگذارید به درد خودم بسوزم و بمیرم.»
 جوابی نیامد در این جور مواقع مادر من را در آغوش می گرفت آرامم می کرد اما این کی بود که با سکوتش اعصابم را بیش از پیش به هم ریخته بود.
 - «منم حسام»
 - «آه، آقا حسام شما پیدا! ببخشید گمان کردم مادر است، حالتان چطور است؟ راستی ژیلان جان چطور است؟»
 - «خوبیم شما چطورید؟»
 - «می بینید که یک روز خوش توی زندگیم ندیدم. بعد از مرگ رضا زندگیم برگشت شدم یک آدم بیچاره و تنها.»
 - «این حرف را ننید همه چیز درست می شود.»
 - «چطور درست می شود؟ آخر چطور؟ چرا خدا با من این طوری می کند؟ مگر من بنده بدی بودم؟ من چه گناهی کردم که خدا دارد مجازاتم می کند شما بگویند آقا حسام.»
 - «تو را به خدا آرام باشید من دلم نمی خواهد شما را توی این وضعیت ببینم.»
 - «آره حق باشماست دیدن بدبختی من دل همه را به رحم می آورد. از شما هم گلایه دارم می دانید چند وقت است از شما بیخبریم.»
 - «واقعاً متأسفم تازه از سفر برگشتیم که متوجه شدم این اتفاق برای شما افتاده.»

- «سفر!»
- راستش توی این سال ها به دلیل بیماری نتوانسیم یک سفر برویم. این بود که تصمیمی گرفتم ژیل را مدتی بپریم مسافرت.»
- «خوش گذشت؟»
- «جای شما خالی بد نبود. ژیل هم حالش خیلی خوب است.»
- «خوشحالم. چرا ژیل را نیاوردید؟»
- «من از شرکت می آیم این جا زیلا خبر ندارد در اولین فرصت خدمت می رسیم.»
- «خواهش می کنم بفرمایید بنشینید.»
- «ممنون من راحتم، زیاد مزاحم تان نمی شوم. فقط آمدم احوالی بپرسم و ببینم اگر کمکی از من برمی آید در خدمت تان باشم.»
- «ممنونم از دست هیچ کس کاری بر نمی آید.»
- آهی کشید و گفت: «نگران نباشید همه چیز درست می شود. شما خانواده خوبی دارید که تنهای تان نمی گذارند من هم مثل یک برادر پشتتان هستم مطمئن باشید.»
- «باز هم ممنونم.»
- «خوب اگر امری نیست رفع زحمت کنم.»
- «خواهش می کنم زحمت کشیدید.»
- با رفتن حسام دوباره دل گیر و گریان گوشه ای نشستم.
- چند روز گذشت روزها برایم تکرار بدبختی هایم بود. دلم به شدت گرفته بود. دنیایم سیاه بود مثل زندگی من تا این که علی به دیدنم آمد.
- نمی دانستم با او چه رفتاری بکنم او تنها کسی بود که هر روز به سراغم می آمد و احوالی می پرسید و می رفت.
- «باز هم، از من چه می خواهید؟ چه کسی به شما گفته هر روز به من سر بزنید؟»
- «کسی نگفته، خودم خواستم بیایم اجازه هست بنشینم زیاد وقت تان را نمی گیرم.» با خنده گفتم: «مسخره است از من اجازه می گیرید تا چند دقیقه از وقتم را بگیرید. کدام وقت؟ از چه حرف می زنید این کلمه در ذهن همیشه خسته من دیگر معنایی ندارد. با این کلمه بیگانه ام. غریبه ام. مگر نمی بینید زمان را نمی فهمم شما به من بگویید الان ساعت چند است؟ به من بگویید برای چه می خواهید وقت ارزشمندم را بگیرید؟»
- «متاسفم که این اتفاق افتاد. من فقط چند لحظه...»
- «این را که قبلاً هم گفته بودید. من شرایط خوبی ندارم اگر از من نمی رنجید باید بگویم نمی خواهم با شما صحبت کنم.»
- «خواهش می کنم زیاد وقت تان را نمی گیرم.»
- با ناچاری گفتم: «این جا باید صندلی باشد بفرمایید بنشینید.»
- خودم هم دوباره آهسته و با لمس دیوار تخت را یافتم و نشستم و گفتم: «خوب شروع کنید.»
- نمی توانستم عکس العملش را ببینم ولی صدایش را شنیدم که به آرامی گفت: «آمدم تا احوالی بپرسم همین.»
- «دیگر حالی نمانده که برسید.»

- «طاقت بیاورید دکترها خیلی امیدوارند با عمل جراحی حتماً مداوا می شوید.»

خنده ای عصبی سردادم و گفتم: «دل تان خوش است کدام عمل؟ کدام مداوا؟ می دانید دکترها دقیقاً چه گفتند؟ نه نمی دانید. آنها گفتند باید بروم خارج برای خرج عمل هم هزینه زیادی صرف می شود مبلغی که هیچ وقت تهیه نمی شود.»

- «بلند شوید با من برویم پیش بقیه همه منتظر تان هستند.»

کنترلم را از دست دادم و تقریباً با صدایی شبیه فریاد گفتم:

- «تمامش کنید علی آقا، شما چه فکر می کنید؟ که من یک آدم آهنی ام یا فکر کردی من احمقم و نیاز شدید به چشمانم را درک نمی کنم وقتی نمی توان چیزی را بینم چرا باید بیایم دنیای من تاریک تر از قبل شده خیلی تاریک می فهمید.»

دیگر چشمانم زیبایی ها را نمی بیند، نیما را نمی بیند، من هستم و تصویر خیالی از رضا، همین.» با صدایی نجاگونه گفتم: «چشمان تان هنوز همه را مسخ می کند و هنوز هم با آن معصومیتش دل همه را بدست می آورد.»

با پوزخند گفتم: «ولی من چنین قصدی ندارم.»

- «من هر کاری بتوانم برای بهبودی شما انجام میدهم فقط امیدتان را از دست ندهید.» دوباره اشک هایم سرازیر شدند و با گریه گفتم: «امید به چی؟»

صدای او هم گرفته تر از صدای من آمد گویا به سختی بغضش را مهار می کرد گفتم: «هر بار به چشمانتان نگاه می کنم احساس غریبی پیدا می کنم چشمان شما گویا هستند و با آدم حرف می زنند.»

باز یاد رضا افتادم و گریه آرام تبدیل به هق هق شد. عطرش نزدیکتر به مشام رسید و این را می رساند که نزدیک آمده ولی من که نمی دیدم.

گفتم: «این دستمال را بگیرد تمیز است.»

دست دراز کردم تا دستمال را بگیرم که دستم به دستش خورد از سردیش مشمئز شدم گفتم: «شما را هم ناراحت کردم.»

- «اصلاً. می توانم خواهش کنم با من بیایید هوای بیرون روحیه تان را عوض می کند جای دوری نمی برمتان می دانم که مایل نیستید ولی می توانید حس شنوایی تان را تقویت کنید و با چشم دلتان ببینید.»

از حرف هایش آرامش نسبی پیدا کردم با نفسی پر از درد و التیام گفتم: «منونم که به فکرم هستید.»

برای اولین بار با محبت خاصی که به آن احتیاج داشتم گفتم: «می خواهید کمک تان کنم؟»

- «نه، می توانم بیایم.»

- «من بیرون منتظر تان هستم.»

آهسته اتاق را ترک کردم. پاورچین می رفتم، با احتیاط می رفتم و با لمس دیوار راهم را پیدا می کردم. مادر دستم را گرفت و گفت: «شیدا جان به علی آقا سفارشت را کردم ولی خودت هم مراقب باش.»

- «باشد مادر مراقبم.» دوباره با نگرانی مادرانه اش گفتم: «می خواهی من هم با تو بیایم.»

- «نه مادر نمی خواهم به شما تکیه کنم این قدر نگران نباشید.»

- مادر کمکم کرد تا سوار ماشین بشوم. وقتی مطمئن شد راحت نشستم در را بست و علی حرکت کرد. به ظاهر به پنجره نگاه می کردم تجسم می کردم که پنجره را می بینم ولی خیلی سخت بود. علی گفت: «می توانم پیروم به آقای ارسلان چه جوابی دادید؟»
- «همان روز لعنتی که این اتفاق افتاد تصمیم داشتم جواب رد بدهم.»
- ساکت شد برای دقایقی حرفی نزد گفتم: «چرا ساکتید؟»
- «داشتم به سرنوشت شما فکر می کردم چه بازی هایی با شما داشته.»
- «بله. در این سرنوشت جایی برای خوشی تعیین نشده.»
- «ولی آینده از آن شماست مطمئن باشید.»
- «ولی من شک دارم.»
- «به خدا توکل کنید همه چیز درست می شود.» ساکت بودم نمی دانستم چه بگویم همه جا تاریک بود. شب و روزم یکی بود و حتی تاریکتر از شب بود. بعد از طی مسافتی ماشین متوقف شد گفتم: «اتفاقی افتاده؟»
- «نه، فقط اگر موافقید کمی در پارک قدم بزنیم برای روحیه تان خوب است.» با بی میلی گفتم: «ممنونم ولی من ترجیح می دهم در ماشین بمانم.»
- «به خاطر من بیاید به شما قول میدهم پشیمان نشوید این جا جای خلوتی است و شما راحت خواهید بود.» برخلاف میل من فقط به خاطر او پیاده شدم.
- «من با شما هستم، چشم شما می شوم فقط به من اطمینان کنید.»
- با راهنمایی او آهسته به راه افتادم او آهسته می رفت و مرتباً از وضعیت جلوی راهم می گفت با توضیحات او به راحتی و بدون لغزش راه می رفتم. گفت: «اینجا یک صندلی است بیاید کمی بنشینیم.» نشستم صدایش از کنارم به گوش می رسید که برایم از پرواز پرنده ها، زوج های خوشبختی که خیلی آن طرف تر با هم گرم صحبت بودند می گفت با تعریف او خنده ام گرفت و گفتم: «چه زیبا حرف می زنی شاعرید!»
- با صدای حزن انگیز گفت: «به وقتش شاعرم به وقتش دبیرم و به وقتش یک حامی مطمئن.»
- حرف هایش کنایه دار بود ولی نمی توانستم معنی اش را بفهمم. هوای تازه را به جان خسته ام خریدم و با مهربانی های علی جانی تازه گرفتم. امیدهای علی مثل داروی آرام بخش تاثیر خودش را گذاشت و کمی با روحیه تر شدم. وقتی به خانه رسیدم نیما دوان دوان خودش را به من رساند این را از سرو صدایی که راه انداخته بود تشخیص دادم دامنم را گرفتم و با خوشحالی کودکانه اش گفت:
- «مامانی ببین چه ماشین بزرگی دارم دایی جون برایم خریده.»
- قلبم به سختی تیر کشید در حالی که دستم روی سر نیما بود جلوی نشستم و صورت کوچکش را بوسیدم نمی خواستم روحیه بچه را خراب کنم با لبخند گفتم: «آره عزیزم می بینم دست دایی جون درد نکند تشکر کردی؟»
- با لحنی بغض دار گفت: «مامانی با من قهری؟»
- «نه عزیزم، چرا این حرف را می زنی؟»
- «پس چرا به من نگاه نمی کنی؟»

او را در آغوش کشیدم و گفتم: «چشمهایم کمی درد می کند.» اشک هایم روی صورتم روان شدند. نیما هم گریه می کرد دست های کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود و با من گریه می کرد اما گریه او سوزناک تر از من بود دستم را پیش بردم و نوازشش کردم.

تمام مدت سکوتی سنگین بر خانه سایه افکنده بود نیما این سکوت را شکست و گفت: «مامانی همه دارند گریه می کنند، بابابزرگ، دایی جون، شما هم گریه می کنید؟!»

- «مادر، تمامش کنید. نیما غصه می خورد. مادر کجایید؟ پس چرا جوابم را نمی دهید؟»

- «اینجام عزیزم. بیا بنشین تا برایت چایی بیاورم.» شیوا نیما را گرفت. با لمس دیوار جایی را گیر آوردم و نشستم. شهبوز کنارم نشست. صدایش نزدیک تر آمد: «خوب شیدا می بینم روحیه ات بهتر شده.»

- «باید سعی کنم خودم را به این وضع عادت بدهم.»

- «چرا باید عادت کنی.»

- «خوب دکترها گفتند این جا معالجه نمی شوم باید بروم خارج ولی با کدام پول. تو که بهتر می دانی این پول، پول کمی نیست.»

- «تو نگران تهیه پول نباش شیدا جان، ما هر طور شده این پول را تهیه می کنیم.»

- «نه بهتر است عادت کنم. نگران نباش تو هم عادت می کنی، همه عادت می کنند.» بیشتر از یک ماه بود بینایی ام را از دست داده بودم و هر روز گوشه گیرتر از قبل می شدم. آقای ارسلان هم به دیدنم آمد او هم برایم آرزوی سعادت و سلامتی کرد آرزویی که همه برایم می کردند و من هر روز از این کلمه پنج حرفی دور و دورتر می شدم به طوری که حالا هیچ احساس خوشبختی نمی کنم.

همه در تکاپو بودند. در آخرین شور خانوادگی همه مبلغی را که تهیه کرده بودند روی هم گذاشتند اما قیمت ناچیزی شده بود اگرچه کسی به زبان نمی آورد اما فهمیدم تمام اطرافیانم برای تهیه این مقدار پول چقدر سختی کشیدند.

نیما از من دوری می کرد نمی فهمید نمی بینم. درکش تا این حد قد نمی داد که من با داشتن چشمانی به ظاهر سالم نمی بینم. فکر می کرد بی محبت شدم دوستش ندارم بیشتر وقتش را بامادر و پدر سر می کرد من هم ناراضی نبودم وقتی نمی توانستم صورتش را ببینم به شیطنت های بچه گانه اش بخندم ترجیح می دادم کنارم نباشد و من در پیله تنهایی ام تنها بسوزم.

آن روز هم مثل تمام روزهای بی رنگ زندگیم نشسته بودم و به نصیحت های مادر گوش می کردم که صدای زنگ در بلند شد. مادر برای باز کردن در رفت و نیما هم به دنبالش.

لحظاتی بعد صدای او آمد.

- «سلام شیدا خانم.»

- «سلام، حالتان چطور است، بفرمایید خیلی خوش آمدید.» و به احترامش ایستادم. مادر به او تعارف کرد و او با گفتن «متشکرم» نشست نیما خودش را به علی رساند و گفت: «عمو باز آمدی مامانی ام را ببری گردش؟»

- «نه پسرم آمدم با مامانی ات حرف بزنم اگر بخوادم بروم گردش حتماً تو را هم می برم.»

- «چه خبر؟»

آهی کشیدم و گفتم: «خبری نیست پدر و مادر چطورند؟»

- «سلام رساندند راستش آدمم تا خبری به شما بدهم.»
- «بفرمایید.»
- صدای مادر آمد که به علی چای تعارف می کرد صدای برداشتن چای را از سینی و همین طور تشکر علی را شنیدم.
- مادر کنارم نشست و گفت: «خوش خبر باشید علی آقا.»
- «تا خدا چه بخواهد. داشتم عرض می کردم امشب برای گفتن مطلبی خدمت رسیدم. حاج آقا تشریف ندارند؟»
- «نه هنوز نیامده اتفاقی افتاده؟»
- «نه، راستش از قصد دیرتر آدمم تا حاج آقا را هم ملاقات کنم.»
- مادر گفت: «چند وقتی است که شب ها دیر می آید برای تهیه پول سراغ دوست هایش می رود.»
- «بسیار خوب پس به شما می گویم پول عمل شیدا خانم تهیه شده.»
- مادر با تعجب گفت: «از کجا؟»
- «نرسید فقط بدانید به زودی برای عمل راهی می شویم البته اگر اجازه بدهید خودم همراه شیدا خانم باشم چون آنجا دوستان زیادی داریم و همین طور به تمام بیمارستان ها آگاهم البته اگر ناراحت نمی شوید.»
- مادر با خوشحالی گفت: «ما از خدا می خواهیم شما با شیدا باشید. چه کسی بهتر از شما.» با خوشحالی ادامه داد:
- «دیدید دخترم نگفتم غصه نخور خدا بزرگ است.» و بعد با کشیدن نفسی عمیق گفت: «الهی شکر.»
- با ناراحتی گفتم: «علی آقا من باید بدانم این پول از کجا تهیه شده.»
- خندید و گفت: «نگران نباشید از کسی نگرفته ام چیزی را هم نفروخته ام پس اندازی بود که داشتم همین.»
- «توقع ندارید که باور کنم؟!»
- «البته که باید باور کنید به من شک دارید؟»
- «نه ولی می ترسم شما...»
- حرفم را برید و گفت: «نترسید گفتم که پس اندازم بود.»
- مادر گفت: «شیدا جان این قدر سوال نکن شاید دلشان نخواهد بگویند.»
- دوباره صدای در بلند شد. مادر برای باز کردن در رفت و مثل همیشه نیما هم به دنبالش.
- «به زودی کارها ردیف می شود و می رویم.»
- «مطمئنید نمی خواهید بگویید؟»
- «بله. نمی خواهم بگویم. شما هم اصرار نکنید این را به حساب دینم به رضا بگذارید می دانید که من خیلی به او مدیونم.» با پوزخند گفتم: «شما هیچ دینی به گردن ما ندارید به علاوه بهتر بود پس اندازتان را برای ازدواج تان نگه می داشتید.» با خنده گفت: «پدر زنم پولدار است و خرج عروسی با خودش است شما نگران نباشید.» باز دلم گرفت با صدایی دردآلود گفتم: «به من ترحم می کنید؟» نمی دانم حرفم چقدر رویش اثر داشت که با صدایی اندوهگین، اندوهگین تر از صدای خودم گفتم: «نه، به شما افتخار می کنم.» با ورود مادر صدای پدر را هم شنیدم که با خوشحالی با علی حال و احوال می کرد.
- آن شب علی تا دیروقت ماند. شام را با ما صرف کرد و با پدر در مورد رفتنم به خارج و عمل جراحی صحبت کرد.
- پدر هم مثل من کنجکاو بود تا بدانند این پول از کجا تهیه شده و علی از جواب دادن طفره می رفت. پدر گفت: «باشد علی آقا، هر طور دوست داری من این عمل جوانمردانه تو را هرگز فراموش نمی کنم و امیدوارم روزی جبران کنم.»

علی تشکر کرد و گفت: «خدمت حاج خانم عرض کردم اگر من با شیدا خانم باشم ترتیب کارها را راحت تر می توانم بدهم.»

پدر کمی فکر کرد و گفت: «خودم هم با شما می آیم.»

– «بسیار خوب پس سه نفری می رویم.»

– «علی آقا چقدر طول می کشد تا ترتیب رفتن را بدهیم؟»

– «من آشنایان زیادی دارم و سعی می کنم هر چه زودتر ترتیب کارها را بدهم.»

همان شب با پدر قرارش را گذاشت و گفت: «با شما تماس می گیرم.»

هنگام خداحافظی گفتم: «علی آقا به خاطر همه چیز ممنونم.»

خندید: «هنوز که کاری نکردم.»

خوشحال بودم که به زودی چشمانم خواهند دید. محبت های علی و توجه خاصش به نیما رفته رفته مهرش را بر دلم نشانده. گویی هر رشته محبتش تلنگری بود بر شیشه احساسم و من را یاد رضا و عشق نافرجام می انداخت. منی که روزی با تمام وجود علیه او جبهه گرفته بودم.

ازدواج با رضا تمام قلبم را به خود اختصاص داده بود و بعد از او نمی توانستم به مرد دیگری عشق بورزم ولی علی چرا؟ چرا او؟ او که به زودی ازدواج می کند؟ چرا از بین این همه او را برگزیدم.

خوب می دانستم او به زن های بیوه آن هم با داشتن بچه حساسیت دارد. مگر بارها از من و رضا نخواستہ بود برایش یک دختر مجرد را پیدا کنیم تا دل به مهر کسی نسپرده باشد. مگر من شرایط لازم را دارم. نه؟ من هیچ چیز ندارم. من یک زن تنهاییم با یک بچه که مشکلات او را سر بار این و آن کرده. خدایا، چرا مهر او را به دلم انداختی؟

وقتی به خودم رجوع می کنم می بینم ساعت هایی رو که با علی هستم دوست دارم، محبت پاک و بی ریای او را دوست دارم، تشنه ی حرف زدنش، نصیحت کردنش و حتی انتقاد کردنش هستم. اگر چه خودم را بی تفاوت نشان می دهم ولی می دانم که دوستش دارم. برایم مهم است او با چه کسی ازدواج می کند. نمی دانم اسم احساسی را که به او پیدا کرده ام عشق بگذارم یا نه؟ ولی باید فکر عشق او را از سر بیرون کنم. او به زودی با شمیم عروسی می کند. خودش گفت. اگر به من محبت دارد به خاطر دینی است که به رضا احساس می کند. همین.

از خودم متنفر شدم چطور توانستم رضا را فراموش کنم. چطور توانستم مهر علی را جایگزین رضا کنم. ای بی وفا، پس دوباره عشق به سراغت آمد. چند روز گذشت علی در تکاپوی کارها بود. یک بار که تلفنی با او صحبت کردم خوشحال بود و با خوشحالی قصد داشت روحیه ام را عوض کند.

– «می دانید شیدا خانم، نمی دانم حرف های آن شب من باعث شد به آقای ارسلان جواب رد بدهید یا دلیلش چیز دیگری بود اما به هر حال خوشحالم که به پند من گوش کردید فقط امیدوارم این آه و نغزین آقای ارسلان باعث نشود من هم از عشقم دور بشوم.»

با اندوه گفتم: «می خواستم جواب رد بدهم ولی نشد و او هنوز کار را تمام شده نمی داند، راجع به حرف دومتان باید بگویم خودتان کوتاهی می کنید اگر به من اجازه بدهید با او حرف می زنم.»

– «شما نه، هر که بتواند شما نمی تواند. محال است.»

با دلخوری گفتم: «چرا نمی توانم؟ بگوید نمی خواهید.»

- «اصلاً اینطور نیست. ولی قول می دهم شما اولین نفری باشید با او آشنا می شوید.»

- «ممنونم، این لطف شما را می رساند.»

خندیدی و گفت: «می دانید، عروس خانم بیش از حد زودرنج و حساسند و حرف کسی را غیر از اعتراف خودم نمی پذیرند.»

- «بله اصولاً خانم ها دوست دارند حرف های عاشقانه را از زبان محبوب شان بشنوند.»

- «در مورد شما هم صدق می کند. دوست دارید با آقای ارسلان حرف بزنید و او به شما...»

با عصبانیت گفتم: «تمامش کنید علی آقا، نمی دانم چرا دوست دارید با این توهین هایتان ناراحتم کنید.»

- «متاسفم من چنین قصدی نداشتم. اصلاً چرا به این جا رسیدیم. من زنگ زده بودم در مورد رفتنم صحبت کنم که حرف...» آن قدر عصبانی بودم که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با دلخوری گفتم: «خیلی ممنون از لطف تان من هیچ کمکی را از طرف شما نمی پذیرم، و گوشی را محکم سر جایش گذاشتم. عرق بر پیشانی ام نشسته بود. تمام وجودم می لرزید فکر می کردم همه ایستادند و نگاهم می کنند. صدای نفس های آرام پدر و مادر را می شنیدم. خسته همان جا نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم: «خدایا کمک کن.»

منتظر بودم دوباره تماس بگیرد نه به خاطر دل من، نه به خاطر چشمانم، که به خاطر خودش احساس می کردم عشق او تمام وجودم را احاطه کرده. می خواستم زنگ بزند و در دلم دعا می کردم تو را به خدا زنگ بزن. نگذار امشب با خاطری آشفته بخوابم. ولی او زنگ نزد و من خسته به اتاقم برگشتم.

شب را با تشویش به خواب رفتم. گرچه همه شاهد رفتار بد من با علی بودند ولی کسی به من اعتراض نمی کرد. همه مراعاتم را می کردند. غیر از علی که بی پرده با من حرف می زد. خسته و گریان به خواب رفتم. خواب رضا را دیدم هر دو کنار هم زیر سایه درختی بودیم و حرف می زدیم. دستم در دستش بود به عمق چشمانم نگاه می کرد من هم به چشمان جذابش چشم دوخته بودم و از آنها دل نمی کردم. زمزمه کردم: «رضا من از تنهایی می ترسم.»

- «چرا؟ تو که تنها نیستی.»

- «چرا تنهایی خیلی تنها.»

غمگین نگاهم کرد و گفت: «پس او کیست که چشم به راهت دوخته؟»

- «از کی حرف می زنی؟»

لبخند غمگینی به لب نشان داد و گفت: «نگاه کن ببین اینجا کنار اسب ایستاده و به تو چشم دوخته.»

به جایی که گفته بود نگاه کردم. از آن فاصله هم علی را به خوبی تشخیص می دادم. افسار اسب را گرفته بود و به ما نگاه می کرد یاد علاقه ام به علی افتادم و سرم را به زیر انداختم و گفتم: «متاسفم رضا، من پیمان شکنی کردم و به برادرت علاقه مند شدم.»

- «تو پیمان شکنی نکردی من و تو را مرگ از هم جدا کرد. من به تو خرده نمی گیرم. برگرد. علی بدون تو دوام نمی آورد. برگرد خواهش می کنم.»

- «نه. به حرفت گوش نمی کنم. تا تو هستی جایی نمی روم. من تو را می خواهم.»

- «دوستت دارم شیدا. خیلی زیاد. خواهش می کنم به خاطر من برگرد.»

از من فاصله گرفت به سمتش کشیده شدم و گفتم: «از من دوری نکن من شیدایم رضا.» خسته به علی نگاه کرد و گفت: «برو، من یک خیالم، یک رویا واقعیت آنجا ایستاده منتظرت است از ابراز عشق من و تو رنج می برد.»

- «به فکر من نیستی؟ من را به علی می سپاری؟»

- «باید بروم. اما قبل از اینکه بروم می خواهم از تو خواهشی بکنم.»

- «کجا می خواهی بروی؟ منم با خودت ببر خواهش می کنم.»

دستی بر سرم کشید و گفت: «دوستش داشته باش.»

التماسش کردم نرود. گریه کردم زار زدم سوار اسب شد و گفت: «باید بروم شیدا، قول بده گاهی به دیدنم بیایی.»

- «دیوانه شدی؟! می خواهی بروی و من را این جا تنها بگذاری.»

- «گفتم که تنها نیستی علی با دوست من و تو روزهای قشنگی با هم داشتیم اگر چه کوتاه ولی پردوام بودند اما من یک رویا شدم من را فراموش کن. به علی بیندیش او می تواند شوهر خوبی برای تو و پدر خوبی برای نیما باشد. می دانم که با تمام وجودش دوستت دارد، عشقش پاک است هوس نیست، زودگذر نیست. محبتش خالصانه است و تضمینی است برای خوشبختی تو و نیما. برو و به زندگی دل ببند به کسی که عاشقانه می خواهدت بیندیش.»

- «ولی رضا من...»

- «هراز گاهی به دیدنم بیایم همیشه چشم به راهت هستم.» و با عجله سوار اسب شد و رفت.

با رفتنش فریاد کشیدم دویدم ولی او ناپدید شد میان جنگل و بیشه زار. تنها ماندم علی به سمت آمد، نگاهش آرام بود نزدیکم که رسیدم دستم را گرفت و گفت: «شیدا، بیا برویم باید برگردیم نیما منتظر ماست.»

به عقب نگاه کردم کسی نبود بیشه زار نبود جنگل نبود ظلمت بود و تاریکی. ترس وجودم را پر کرد نگاهی به دستم کرد که در دست علی بود با لبخند گفت:

- «برویم.»

- «ولی رضا تنها می ماند.»

صدایی موحش بلند شد «که برگرد تو به این جا تعلق نداری برگرد تا می توانی برگرد.» از وحشت جیغی کشیدم و از خواب بیدار شدم.

همه جا تاریک بود مثل همیشه سعی کردم لیوان را بیابم نفسم به سختی می آمد نتوانستم لیوان را پیدا کنم تشنه بودم عرق بر پیشانی ام نشسته بود.

نمی دانم خواب بود یا کابوس. ولی نه کابوس بود. عذاب وجدان بود علی را آزرده بودم و رضا از من رنجیده بود. صبح دوباره تماس گرفت از برخورد شب گذشته ام شرمگین بودم گفتم: «سلام علی آقا، حالتان چطور است؟»

- «امروز که عصبانی نیستید؟»

- «از بابت دیروز معذرت می خواهم امیدوارم گستاخی من را فراموش کنید.»

- «مهم نیست! امروز حالتان چطور است؟»

- «بد نیستم.»

- «زنگ زدم بگویم تا آخر همین هفته می رویم. ترتیب همه کارها را دادم و بلیط هواپیما را هم رزرو کردم زنگ زدم تا بگویم خودتان را آماده کنید.» بار دیگر از محبتش تشکر کرده گفتم: «نمی دانم با چه زبانی می توانم تشکر کنم.»

- «احتیاج نیست شیدا خانم. راستش می خواستم بگویم عشق یک حادثه نیست یک اتفاق نیست که با دست ما رقم بخورد عشق یک سرنوشت است که با دست پر قدرت تقدیر رقم می خورد. متأسفانه من هم برخلاف میلیم یا خوشبختانه عاشق شدم. فکر نمی کردم بعد از این همه سال دوباره عشق به سراغم بیاید ولی آمد، چه جانکاه هم آمد. من را ببخشید اگر بی پرده حرف می زنم. گوش شنوایی بهتر از شما پیدا نکردم عشق با تمام گرفتاری هایش، با تمام شب زنده داری هایش و با تمام سوز و گدازش زیبا و دلپذیر است شما با حرف من مخالفت کنید؟» یاد رضا و محبت هایش افتادم با بغض گفتم: «نه مخالف نیستم، عشق چیز غریبی است یک حس ماورای دوست داشتن. عشق متلاشی کننده و سازنده است موجودی را عوض می کند و از او یک انسان جدید با یک نگرش جدید می سازد.»
- «خوشحالم که شما هم به چنین حسی رسیدید.»
- «رسیده بودم.»
- «می توانم بیرسم الان چه حسی به...»
- می دانستم چه می خواهد بگوید از ارسلان متنفر بود آیا نسبت به او حس رقابتی داشت؟ نه، چه احمقم که فکر می کنم او من را می خواهد او شمیم را می خواهد و اگر به من محبتی دارد این را به حساب عشق او نباید بگذارم. اگر عاشقم بود به این راحتی در این مورد با من حرف نمی زد:
- «الو شیدا خانم، چرا حرف نمی زنید؟!»
- «آقای ارسلان یک سوژه بود علی آقا، می توانید بفهمید من هیچ علاقه ای به او حس نمی کنم، عشق و گرمی اش را در وجودم نمی بینم. از شما خواهش می کنم این قدر او را به عنوان یک عشق بر سر من نکوبید. گفتم که اگر تصمیم داشتیم او را قبول کنم فقط به خاطر نیما بود اما حالا دیگر نمی خواهم این کار را بکنم شما هم دیگر از او اسم نبرید.»
- «ممنونم و به شما قول میدهم از ارسلان بهتر به سراغتان بیاید فقط باید صبر کنید.»
- آن روز مکالمه علی وجودم را دچار تردید کرد یک حسم می گفت من را می خواهد به همین خاطر به زندگی نیما تا این حد توجه دارد و یک حسم می گفت او شمیم را که پدری ثروتمند دارد را برمی گزیند مگر نه این که شمیم عشق اولش بوده آیا علی می تواند او را به این راحتی فراموش کند؟ مگر من توانستم رضا را فراموش کنم؟ ولی رضا که زنده نیست حال آنکه شمیم زنده است و قادر است دل علی را تصاحب کند.
- از فکر خودم خنده ام گرفت و گفتم: «عادت می کنی به این مسئله هم عادت می کنی. نباید بگذاری کسی راز دل خسته ات را بفهمد هرچه بود تمام شد. علی برادر رضاست عموی نیما همین.»
- طبق قرار قبلی تا آخر هفته همه کارها ردیف می شد. روز پرواز رسید من با وجود پدر کمی دلگرم بودم اگر چه علی بیشترین قوت قلبم بود ولی پدر برایم پدر می ماند ولی علی آن علی نمی شد که من می خواستم.
- شب آخر بود شبی که من با این تاریکی چشمان در ایران بودم روز بعد حرکت می کردیم و به سمت سرنوشت گنگ و نامعلوم خودم می رفتم.
- دلشوره به سراغم آمده بود. آرام و قرار نداشتم عصر تا حالا مثل مرغ سرکنده شده بودم مادر گفت:
- «بگیر بخواب باید صبح زود آماده بشوی.»
- «نمی توانم مادر، ساعت چند است؟»
- «هشت، می خواهی برایت چیزی بیاورم.»
- «نه میلیم نمی کشد نیما کجاست؟»

- «خوابیده.»

صدای زنگ در بلند شد مادر به شیوا گفت: «بلند شو شیوا، ببین کیه؟»

پرسیدم: «شهر روز و پدر کجایند؟»

- «رفتند جایی کار داشتند.»

با صدای سلام و احوالپرسی شیوا، مادر گفت: «گمان کنم میهمان است.»

حدس مادر درست بود ژیل و برادرش به دیدنم آمده بودند. ژیلایا کنام نشست و گفت: «حالت چطور است شیدا

جان؟»

- «خوبم. فقط از دلشوره دارم می میرم.»

حسام گفت: «حق دارید نگران باشید.»

ژیلایا گفت: «می خواهی امشب کنارت بمانم؟»

- «نه، این طوری هر دویمان بد خواب می شویم.»

- «نگران من نباش آن قدر حرف برای گفتن داریم که حتی اگر خودت هم بخوابی نمی گذارم بخوابی.»

به اصرار شب را پیش من ماند.

رو به حسام گفت: «حسام جان امشب باید تنها بروی خانه ایرادی که ندارد.»

- «ببین ژیلایا تو که می دانی من تنهایی طاقت نمی آورم. حالا که این طوری است من هم آقا شهر روز را می برم پیش

خودم. خیلی وقت است که با شهر روز برنامه ریزی کردیم کنار هم باشیم ولی نمی شد. حالا که تو این جا می مانی من

هم یک امشب را با شهر روز عزیزم خوش می گذرانم.»

ژیلایا گفت: «مراقب باش آقا شهر روز را از خودت بیزار نکنی.»

شیوا گفت: «نه ژیلایا جان، شهر روز فکر و ذکرش شده آقا حسام مطمئن باش امشب شب خوبی برای هر دو خواهد

بود.»

به اصرار ژیلایا شب پیش من ماند و حسام منتظر شهر روز شد تا با او به منزلشان برود. دیر وقت بود که به اتاقم رفتم.

مادرم ساکم را بسته بود همه چیز برای رفتن آماده بود غیر از روحیه من. ژیلایا کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:

«مطمئنم با چشمانی سالم برمی گردی.»

- «ولی من مطمئن نیستم.»

- «ببین شیدا جان باید کمی روحیه ات را تقویت کنی این طوری زودتر نتیجه می گیری.»

- «می خواهم ولی نمی شود.»

- «به عقیده من کار نشد ندارد، کسی را می شناختم که خواست برای این که محبت شوهرش را تماماً در اختیار

بگیرد خودش را به جنون زد و موفق هم شد آن قدر نقشش را خوب بازی کرد که برای همیشه جنون پیدا کرد.»

- «جدی می گویی؟ حالا کی بوده؟»

- «مادرم که با این کار خودش من را از آغوش گرم پدری که تنها گنااهش عشق سادگیش بود محروم کرد.»

- «پدرت، مگر او زنده است؟»

- «نمی دانم. سالهاست که او را ندیده ام. یعنی اصلاً او را ندیده ام. مادرم من و حسام را از پدرم دزدید و فرار کرد.»

- «آخر چرا؟ چرا این کار را کرد؟»

آهی کشید و گفت: «اگر حوصله ات سر نمی رود برای ت می گویم قصه مادرم و عشق و جنونش را.»

- «گوش می کنم ژیلا جان بگو.»

- «از وقتی چشم باز کردم و خودم را شناختم پدر را ندیدم من بودم و حسام و مادر مریضم که اگر بیمار نبود زیباییش همه را متحیر می کرد. گاهی که حالش خوب بود برایم از گذشته اش می گفت. از زندگی با پدرم ولی گاهی که حالش بد بود نمی شد حتی طرفش برویم.»

همیشه بیمار بود. توی فکر بود گاهی می خندید، گاهی گریه می کرد، گاهی جنب و جوش داشت گاهی نداشت، اغلب ساکت توی خودش بود. اوایل حالش بهتر بود. برای مان از گذشته ها تعریف می کرد ولی رفته رفته حالش بد شد خیلی بد به طوری که امنیت جانی نداشتیم. حسام به ناچار او را به آسایشگاه روانی سپرد ولی آنجا هم دوام نیاورد وقتی به دیدنش می رفتیم گریه می کرد التماس می کرد به خانه برگردد. نتوانستیم طاقت بیاوریم و او را به خانه برگردانیم ولی روزگارمان را سیاه کرد خشن شده بود کارهای خطرناک می کرد گاهی اوقات با چاقو دنبال من می کرد حتی یک بار آن قدر دنبالم کرد که بچه های توی خیابان به دادم رسیدند، شب ها من و حسام توی یک اتاق می خوابیدیم مادر را توی یک اتاق دیگر می خواباندیم صبح که بیدار می شدیم باورمان نمی شد این اتاق، اتاق شب گذشته باشد همه چیز به هم ریخته بود. کمد لباس ها، رختخواب ها، فرش ها، مجسمه ها کم کم اتاق مادر را خالی کردیم. خودش بود و یک دست رختخوابش ولی آن قدر داد و فریاد می کرد که همسایه ها را به ستوه آورده بود و دوباره به آسایشگاه تحویلش دادیم یک ماه نگذشته بود که خبر دادند مرده.»

- «ژیلا چرا ساکت شدی؟ داری گریه می کنی؟»

- «نه شیدا جان، سال هاست که دیگر گریه نمی کنم، اگرچه مادرم گناهکار بود ولی این تقاص برایش خیلی سنگین بود دلم برایش می سوزد.»

پایان فصل نهم

فصل دهم

اسم مادرم مارال بود. اصلیتش کرد بود. خانواده متوسطی داشت که همه دار و ندارشان فقط یک دختر بود. مادر من مارال، مادرم دختر بسیار خوش آب و رنگی بود همین طور زرنگ آن قدر خوش زبان بود که همه از هم صحبتی با او لذت می بردند. آن سال، سال سرنوشت مادر بود. سال شروع بدبختی. مارال پانزده سال بیشتر نداشت همیشه تنها بود چشم و چراغ خانه بود پدرش یک مارال می گفت و صد تا مارال از دهانش می افتاد و مادرش دم به دم دور سرش اسپند دود می کرد. موقع امتحانات اغلب می رفت خانه دوستش تا با هم درس بخوانند. اگر چه دوستش یک برادر بزرگ در خانه داشت ولی پدر و مادرش مخالفتی نمی کردند. آنها آن قدر به دخترشان علاقه داشتند، اعتماد داشتند که فکر هیچ اتفاقی را نمی کردند.

مارال و دوستش توی یک اتاق نشسته بودند و درس می خواندند. مارال بی خبر از همه جا سرش توی کتاب بود از دنیا چیزی نمی خواست همیشه سرخوش بود و سر حال.

نمی دانست یک جفت چشم او را می باید و حتی برای ثانیه ای نگاهش را از او بر نمی دارد. او برادر نسرين بود که با نگاه ناپاکی دختر معصوم و بی خبر از همه جا را زیر نظر گرفته بود و از نگاهش سیر نمی شد. شوخی های دخترانه آنها جذبش کرده بود و غرق تماشا بود.

ياسر برادر دوست مارال با داشتن بيست سال سن يعنی اوج جوانی، نادانی، خامی سن که همه ناهنجاری ها را در خود دارد عاشق و دلباخته مارال شده بود. مارالی که نه او بلکه خیلی ها خاطرش را می خواستند. دوست مارال، نسرين برای آوردن چای مارال را تنها گذاشت و به آشپزخانه آن سمت حياط رفت. مارال هم برگه ها را زیر و روی کرد که ناگهان ياسر از درگاه اتاق به او سلام گفت. مارال به خود آمد سراسیمه بلند شد روسری اش را روی سر مرتب کرد ولی نگاه ياسر از او برداشته نمی شد. مانده و بد چه کند نگاه ياسر که به او خیره شده بود احساسات نهفته اش را بيدار کرده بود. این اولین تجربه عشق او بود. هيچ شناختی از زندگی نداشت. چشم و گوشش بسته بود قلبش به شدت می تپید و ياسر از نگاهش دست بر نمی داشت. با آمدن نسرين ياسر سریع اتاق را ترک کرد و رفت. نسرين که مارال را محجبه و آشفته دید پی به ماجرا برد و سعی کرد از دوستش دلجویی کند.

بعد از پایان درس مارال ديگر به خانه نسرين نرفت بلکه از او خواست او به منزلشان بيايد ولی نسرين نپذيرفت که البته دليلش ياسر بود. او شكارش را می خواست آن هم به هر قيمتی.

- «بين مارال گفتم که نمی توانم بيايم، مادرم بچه ها را به امید من می گذارد می رود به کارهایش برسد. خوش به حالت تنهایی و هيچ مسئولیتی هم نداری ولی من چی؟»
- «آخر»

- «آخر ندارد. اگر می خواهی با هم درس بخوانيم تو بيا.»

خيلي فکر کردم دلم نمی خواست بروم یک چیزی توی نگاه ياسر بود که وادارم می کرد از او دوری کنم ولی... وقتی به خودم آمدم که توی اتاق کنار نسرين نشسته بودم و درس می خواندم. می دانستم ياسر دارد نگاهم می کند. سنگینی نگاهش را حس می کردم. می دانستم از پنجره ای که سمت چپم قرار دارد به من زل زده ولی نمی دانستم چرا براي مهم است اصلاً حواسم به درس نبود رفته رفته روسری ام را رها کردم مثل همیشه که آزاد و رها کنارم بود. ولی آن موقع نمی دانستم ياسر من را دید می زند اما حالا دانسته دلم می خواست باز هم نگاهم کند. نسرين که گویی متوجه موضوع شده بود می خندید و سر به سرم می گذاشت.

آن ثلث بیشتر درس ها را تجديد شدم. برعکس نسرين که شاگرد تنبلی بود با معدل خوبی قبول شد با پایان امتحانات رفت و آمدم به خانه نسرين کم شد به چه بهانه ای می توانستم بروم به دنبال بهانه بودم. انگار نه انگار که من تجديد شده بودم. به فکر جبران عقب افتادگی ام نبودم. به فکر درس نبودم. به فکر ياسر بودم. نسرين آمد. سر شام بود پدر و مادر هر چه به او شام تعارف کردند قبول نکرد و گفت: «راستش عفت خانم آمدم از شما اجازه بگیرم مارال از فردا بيايد خانه ما با هم درس بخوانيم.»

مادر که تا به حال هيچ وقت چنین حرفی را نزده بود گفت: «نسرين جان اگر مارال درس خوان بود نمرات خودش خوب می شد.»

- «اختيار داريد خانم، درس مارال خيلي هم خوب است حالا اين بار اين طوری شده اگر اجازه بدهيد اين بار من کمک او می کنم قول می دهم. آخر من مدیون مارال هستم.»

برق شادی در نگاه پدر و مادر درخشید مادر با خوشحالی گفت: «خدا خیرت بدهد نسرين جان يك كم به سرش بخوان ديگر مثل سابق دل به درس نمي دهد.» و نسرين با خوشحالی از اجرای نقشه اش مي گفت: «چشم عفت خانم قول مي دهم، و من مانده بودم چرا نسرين تلاش مي كند به من در يادگيري درس ها كمك كند. فردا به دیدنش رفتم كتاب ها را هم برده بودم ولي نسرين خندید و گفت: «ای بابا، کی درس می خواند ولش کن بیا با هم حرف بزنیم.»

با تعجب گفتم: «پس چرا اصرار کردی بیایم این جا، مگر به مادرم نگفتی می خواهی...»

- «الکی گفتم تو چرا باورت شد. می دانی مارال یکی من را مجبور کرد این دروغ را بگویم.»

- «کی؟»

- «یاسر»

سرم را به زیر انداختم.

- «بین مارال یاسر خیلی دوستت دارد. الان هم توی آن اتاق نشسته منتظر است تا با تو حرف بزند.»

- «ای وای پس مادرت چی؟»

- «نگران نباش مادر آن قدر سرگرم رخت شستن و کارهای خودش است که اصلاً این سمت حیا نمي آید.»

اصلاً نمی گفتم چرا یاسر می خواهد با من حرف بزند. اصلاً چرا وادارت کرد این دروغ را بگویی. برایم مهم نبود وقتی به خودم آمدم که نسرين بلند شد و رفت با رفتن او یکباره دلم به شور افتاد بلند شدم که بروم ولی یاسر جلوی در حاضر شد. دوباره قلبم به شدت می زد. سلامی گفتم. نمی دانم جواب دادم یا نه. نشست. همان دم در نشست و گفت: «بفرمایید بنشینید.»

با ترس نشستم. من سر به زیر و او به من چشم دوخته بود. تا قبل از این تعریف یاسر را زیاد شنیده بودم. پسری که يك نفر هم از دستش در امان نبود. همیشه با یکی درگیری داشت. روزی نبود که سر و صدای او از کوچه و خیابان به گوش نرسد ولی این اواخر از او هم صدایی نمی آمد.

گفت: «مارال.»

نگاهش کردم چه راحت به من می گوید مارال. انگار که دراد نسرين را صدا می زند.

- «بله»

بی مقدمه، خیلی راحت، بی تشریفات، بی ملاحظه گفتم: «می خواهم بیایم خواستگاریت.» تعجب نکردم شاید حدس می زد من را می خواهد خودم هم انگاری از او خوشم می آمد.

- «بیایم؟!»

- «کجا؟»

- «خانه تان خواستگاری.»

- «نمی دانم.»

- «یعنی چی نمی دانی! خوب اگر تو قبول کنی مادرم را می فرستم بیاید با مادرت حرف بزند.» خندیدم.

- «چرا می خندی؟»

- «خوب خنده دارد ندارد.»

چه چیز حرف او خنده دار بود که من می خندیدم نمی دانم. او هم خندیدی. صدای خنده مان بلند شد. نسرين با عجله به اتاق آمد و گفت: «هی یواش تر، می خواهی مادر بفهمد.»

یاسر رو به من گفت: «هیس»

و من لبم را به دندان گرفتم تا نخندم.

یک ماه تمام می رفتم به خانه نسرين ولی کنار او نبودم. کنار یاسر بودم. کنارم می نشست و فقط حرف می زد. برایم از آینده می گفت منم با دل و جان گوش می کردم نسرين هم کشیک ما را می داد.

آن روز هم با کیف و مداد راهی خانه آنها شدم. دیگر شب و روزم شده بود یاسر. جوان بی کار و بی عار. جوانی که چشم به ناموس این و آن داشت و من احمق نمی فهمیدم. کنارم نشست. چادرم روی شانه ام افتاده بود. یاسر با خنده به من خیره شده بود. گفتم: «چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟» خندید و گفت: «آخر هر روز که به هم نزدیک تر می شویم تو بیشتر از من رو می گیری.»

- «آخر...»

نگذاشت حرفم تمام بشود. دستم را گرفت. حالی به من دست داد که گفتمی نیست نگاهش کردم. با لبخند به عمق چشمانم زل زده بود. سرم را پایین انداختم دیگر حرف نمی زدم بلکه میخواستم گرمای دست یاسر را تمام و کمال حس کنم. دست دیگرش را پیش آورد و روسری ام را از سرم عقب کشید.

نتوانستم خودم را کنترل کنم. با عجله بلند شدم که بروم صدایم زد و گفت: «مارال، کجا؟! ایستادم ولی نگاهش نکردم. آمد کنارم نگاهم کرد و گفت: «ناراحت شدی؟ از این که دستت را گرفتم، آره؟»

سرم را به علامت نه به طرفین حرکتی دادم گفت: «پس برای این که روسری ات را عقب کشیدم ناراحتی؟»

- «خوب آره دیگر این کار را نکن.»

- «باشد، ناراحت نشو من که منظور بدی نداشتم تو به زودی زن من می شوی.»

خندیدم. او هم خندید.

ثلث دوم هم از راه رسید. این بار نمراتم از ثلث پیش هم خراب تر شد این بود که پدر و مادر به فکر فرو رفتند و بعد از کمی بررسی فهمیدند این دود از کجا بلند می شود رفت و آمدم به خانه یاسر و نسرين قطع شد. پدر با تمام عاطفه اش و مادر با تمام محبت مادری اش رفتارشان را با من عوض کردند.

به امید خواستگاری یاسر مهر سکوت بر لب گذاشتم. آنها نمی دانستند که من این شش ماه به جای درس و مدرسه به حرف های یاسر گوش می دادم آنها نمرات خراب من را به نسرين ربط دادند.

امتحانات آخر سال تمام شد. آن سال رد شدم. حال آن که نسرين با نمرات خوب قبول شد تا این که پای خواستگار به خانه ما باز شد. مجید اولین و آخرین خواستگارم بود چرا که خانواده بعد از تحقیقات به عمل آمده او را پسندیده و من را به زور پای سفره عقد نشانند.

باورم نمی شد در عالم بچگی و خامی عاشق شده بودم. عاشق یک پسر لالابالی که آن موقع همه چیزم شده بود. خیلی زود مراسم عقد و عروسی صورت گرفت و من راهی خانه مجید شدم. مجید که حدود بیست و پنج سال داشت. مرد بود. پاک چشم بود. من زن قانونی و شرعی اش بودم ولی از این که دستم را بگیرد عرق می ریخت حال آن که یاسر دستم را بی پروا در دست می فشرد.

وقتی با مجید ازدواج کردم تصمیم گرفتم یاسر را فراموش کنم از مادرم آموخته بودم که یک زن باید فقط و فقط به شوهرش بیندیشد حتی اگر فکرش را به مردی دیگر معطوف کند گناهی نابخشودنی است.

چند روز از زندگی مشترکمان می گذشت برای مجید همه کاری می کردم. دوستش داشتم مرد خوبی بود هیچ گاه فکرش را نمی کردم او به خواستگاریم بیاید به خاطر نجابت و زیبایی همه دخترها دوستش داشتند ولی من به این چیزها فکر نمی کردم. ظهر بود که مجید از سرکار برگشت هنوز با هم رودربایستی داشتیم از هم خجالت می کشیدیم از پشت پنجره آمدن او را نگاه می کردم در دستش چند نان و یک پاکت میوه بود نگاهی به خود کردم تمیز بودم دستی به موهایم کشیدم و سرم را به آشپزی گرم کردم. به آشپزخانه آمد و با سلام بلندی که گفت من را به سمت خود جلب کرد.

گفتم: «سلام خسته نباشی.»

- «تو هم خسته نباشی.»

جلو رفتم و پاکت میوه و نان ها را از دستش گرفتم. لبخندی زد و به اتاق رفت برایش شربتی آماده کردم و به سراغش رفتم لباسش را عوض کرده بود و کنار پنکه نشسته بود.

گفتم: «سرما می خوری؟»

خندید: «توی این هوای به این گرمی!»

- «آخر عرق داری بگذار عرق خشک شود بعد پنکه را روشن کن.»

شربت را سر کشید و گفت: «چشم.»

پنکه را خاموش کرد کنارم نشست و گفت: «حوصله ات که سر نرفت.»

- «نه داشتم کارها را می کردم.»

- «من که گفتم زیاد خودت را اذیت نکن. در حدی که خسته نشوی کار کن.»

- «نه خسته که نمی شوم بیکارم حوصله ام سر می رود.»

- «حق داری. تنهایی، کسی هم همدمت نیست خوب به دوستت خبر بده بیاید پیشت تا تنها نباشی.»

- «نه، نمی شود که هر روز او را بکشانم بیاید اینجا کم کم عادت می کنم.»

- «مارال می خواستم بگویم اگر می خواهی از بی کاری دریایی برو کلاس هر کلاسی که دوست داری اصلاً برو

خیاطی یاد بگیر یا هرچی که دوست داری.»

- «نه دوست ندارم این طوری راحت ترم. تو نگران نباش یک طوری با بی کاری کنار می آیم.»

- «نهار چی درست کردی؟»

سر به زیر گفتم: «شرمنده آقا مجید راستش غذایم یک کم شور شده آخر...»

- «عیبی ندارد برو بیاور که حسابی گرسنه ام.»

بلند شدم سفره انداختم. همه چیز را چیدم او هم نشست برای خودم و او غذا کشیدم اولین قاشق را که به دهان

گذاشت بی تفاوت و با اشتها ادامه داد می دانشستم غذایم شور شده حواسم نبود نمکش را زیاد ریختم. با خودم

گفتم «نکند شور نشده» ولی وقتی قاشق به دهان گذاشتم نتوانستم ادامه بدهم سریع لیوانی آب خوردم و گفتم:

«نخور مجید این که خیلی شور است.»

خندید: «خوب باشد مهم نیست.»

- «ولی خورده نمی شود.»

- «چرا خانم فقط کافیسست فکر کنی این غذای شور مارال پخته، آن هم مارال دختر قشنگی که با دست های لطیفش از صبح زحمت پختن کشیده آن وقت خیلی هم غذای کاملی می شود.» شرمگین گفتم: «قول می دهم این غذای شور آخرین غذای شوری باشد که می خورید.»

- «مارال خواهش می کنم خودت را ناراحت نکن من که گفتم این خوشمزه ترین غذایی بود که توی عمرم خوردم ولی تو بهتر است برای خودت نیمرو درست کنی.» دلم نیامد او به تنهایی غذای شور من را بخورد من هم به زور فقط به خاطر او چند قاشق خوردم ولی هر دویمان تا شب بیشتر از ده لیوان آب خوردیم. شب شده بود هوا تاریک بود و مجید هنوز نیامده بود نگاهی به ساعت کردم هفت بود برای آمدن مجید هنوز کمی زود بود ترس وجودم را پر کرده بود خانه ای که ما در آن زندگی می کردیم متعلق به پدر مجید بود که برای مجید خریده بود خانه ای که فقط دو اتاق تو در تو داشت و یک آشپزخانه و حمام ولی حیاط بزرگی داشت که پر بود از دار و درخت. روزها نمی ترسیدم ولی شب ها ترس وجودم را پر می کرد. گوشه اتاق نشسته بودم و رادیو گوش می دادم و گاهیگاهی به حیاط سرک می کشیدم هوا هم کمابیش طوفانی شده بود. باران نم نم می بارید ابرها آسمان را پوشانده بودند باد بلند شده بود و صدای زوزه اش که بین درختان می پیچید ترسم را بیشتر کرده بود. در باز شد و مجید آمد با آمدنش نفسی کشیدم اگر تا چند دقیقه دیگر نمی آمد حتماً از ترس می مردم ولی او چرا به این زودی آمده؟ نکند بیمار است؟

- «سلام»

- «سلام مارال اینجا چرا ایستاده ای سرده برو تو سرما می خوری.» با خنده گفتم:

- «هوای به این گرمی و سرما خوردگی!»

- «حرف خودم را به خودم برمی گردانی، خانم خودم، هوا طوفانی است این جا نمان.» به اتاق برگشتم او هم کفش هایش را درآورد و آمد و گفتم:

- «چرا به این زودی آمدی؟»

کتش را به جالباسی آویزان کرد و گفت: «دیدم هوا خراب است گفتم نکند مارال بترسد.» در دلم قربان صدقه اش می رفتم. از این که به فکرم بود دلم می خواست به گونه ای محبتش را جبران کنم. به آشپزخانه رفتم برایش استکانی چای ریختم و جلویش گذاشتم و گفتم: «مجید...»

- «بله»

- «ممنونم که به فکرم هستی.»

- «اختیار دارید مارال خانم اگر به فکر شما نباشم پس به فکر کی باشم.»

سرم را پایین انداختم روز به روز شیفته تر از قبل می شدم و عاشق تر. دیگر یاسر را نمی خواستم از این که روزی به او اجازه می دادم دستم را در دست بگیرد از خودم بدم می آمد. مجید مرد زندگی، همه چیزم شده بود. یک ماه به خوبی و خوشی گذشت. گاهی به دیدن پدر و مادرم می رفتم ولی با مجید می رفتم. دلم نمی خواست تنها بروم دلم می خواست هر جا می روم با مجید بروم. وقتی کنار او گام برمی داشتم احساس غرور می کردم می دانستم همه با حسرت به من نگاه می کنند.

آن شب برخلاف همه شب های دیگر که خانه مان ساکت بود، شلوغ بود. پدر و مادر مجید آمده بودند. تا ساعتی از شب گذشته همه بودند. همه از من راضی و من از مجید راضی بودم. بعد از رفتن آنها خسته به خواب رفتم. بدون این که جایی را نظافت کنم یا ظرف ها را بشویم. صبح که نور آفتاب روی چشم هایم افتاد خسته چشم باز کردم. اشعه های آفتاب از لای پرده به خانه نفوذ کرده بود. دوباره غلٹی زدم و خوابیدم. مجید صدایم زد چشم باز کردم. بالای سرم نشسته بود پرسید: «مارال کاری نداری من دارم می روم سرکار.» گفتم: «ای وای صبر کن برایت صبحانه درست کنم.»

من را به رختخواب برگرداند و گفت: «لازم نیست بگير بخواب خوردم. خداحافظ.» خوشحال دوباره خوابیدم ساعتی گذشت. با صدای زنگ در از جا پریدم. ماتم برد نگاهی به ساعت بالای طاقچه انداختم نه و نیم بود. ای وای نکند میهمان باشد آبرویم می رود اگر زندگیم را ببینند چه می گویند.

با عجله بلند شدم رختخوابم را جمع کردم و بدون توجه به بقیه اتاق سراسیمه به سمت در دویدم. از پشت در گفتم: - «کیه؟»

- «منم مارال، نسرين.»

- «او تویی.» و در را باز کردم. همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم و گفت:

- «خواب بودی؟!»

با خجالت گفتم: «آره دیشب میهمان داشتیم دیر خوابیدم.»

- «پس من مزاحمت شدم؟»

- «نه بابا این چه حرفیست بیا برویم تو»

- «آقا مجید خانه است؟»

- «نه رفته سرکار. فقط نسرين جان به خانه و زندگیم نگاه نکنی که زیاد تمیز نیست.» خندید. وقتی او را به داخل

تعارف می کردم از تعجب خودم هم ماتم برده بود. اتاق تمیزتر از همیشه و مرتب تر بود. نسرين گفت: «تو به این می گویی نامنظم پس منظمش چی می شود؟!»

- «ولی باور کن من جایی را تمیز نکردم.» با عجله به آشپزخانه سرک کشیدم همه جا تمیز مثل دسته گل بود. نسرين پشت سرم آمد و گفت: «پس کی این کارها را کرده، حتماً مجید!»

با خوشحالی گفتم: «آره مجید این کارها را کرده.»

با تعجب گفت: «جدی می گویی یعنی آقا مجید کارهای تو را انجام داده؟!»

- «خوب آره.»

با حسرت و کنایه گفت: «خوش به حالت چه شوهر دلسوزی.» او به اتاق رفت و من با خوشحالی برایش چای و میوه بردم با عجله برگشتم دست و صورتم را شستم. موهایم را مرتب کرده به او ملحق شدم با نگاهی که از آن دوستی نمی دیدم گفت: «چه به خودت رسیدی!» با خنده گفتم: «راستش نسرين، مجید دوست دارد من همیشه آراسته و مرتب باشم.»

- «خدا شانس بدهد، یکی هم بیاید ما را تحویل بگیرد.»

- «غصه نخور دوست من همین روزها یکی هم می آید و دل تو را می برد.»

آهی کشید و گفت: «من غصه خودم را نمی خورم نگران یاسرم بیچاره برادرم.»

- «مگر چی شده؟!»
- «چی می خواستی بشود تو باعث بدبختی اش شدی.»
- «من! مگر من چه کرده ام؟»
- «چرا او را عاشق خودت کردی؟»
- سرم را پایین انداختم و گفتم: «چه می گویی نسرين توی عالم بچگی به حرف هایش گوش دادم همین.»
- «همچین حرف می زنی انگار سال ها از آن روزها می گذرد دختر هنوز شش ماه هم نشده.»
- «خوب، من حالا دیگر شوهر دارم.»
- «تکلیف او چه می شود؟»
- «من را فراموش کند و ازدواج کند.»
- «نمی تواند تو زندگیش را به هم ریختی می فهمی مارال.»
- «خوب حالا می گویی چکار کنم؟»
- «چه می دانم. طلاق را بگیر و با یاسر عروسی کن.»
- «دیوانه شدی نسرين! این حرف ها چیه . اصلاً از این حرفت خوشم نیامد.»
- «شوخی کردم بابا جدی نگیر داداش من هم خدایی دارد خودش کمکش می کند.»
- «تو چی؟ خبری نیست؟»
- «نه بابا، من باید بنشینم بچه داری کنم. بچه های مادرم را بزرگ کنم.»
- «عیبی ندارد در عوض درس می خوانی برای خودت کسی می شوی.»
- «نه بابا هیچ فایده ای هم ندارد مادر می خواهد ترک تحصیل کنم. می گوید باید خیاطی یاد بگیری.»
- «جداً چه خوب خیاطی یک هنر است.»
- «ولی من خیاطی دوست ندارم شدم بازیچه دست مادر و یاسر.»
- اسم یاسر که می آمد ترس به جانم می نشست ادامه داد: «یاسر مرتباً به پر و پایم می پیچد و از تو می پرسد الان هم که داشتم می آمدم این جا گفت به مارال سلام برسان و بگو اگر خوشبختی که خوشحالم ولی اگر مجید مرد زندگیت نمی شود غمی نداشته باش من به پایت نشستم.»
- سر به زیر گفتم: «به یاسر بگو عروسی کند من مجید را دوست دارم. تنها مرد زندگیم مجید است.»
- «از ما گفتن بود. من پیغام را رساندم اگر یک وقت خدایی نکرده با هم مشکلی پیدا کردید یاسر هنوز هم می خواهید.» آرام زمزمه کردم: «خدا نکند.»
- نسرين رفت و من با خوشحالی او را بدرقه کردم تا ظهر منتظر برگشتن مجید شدم برایش غذایی که دوست داشت پختم و با خوشحالی عقبه های ساعت را می نگریستم تا که او بیاید.
- با آمدنش جانی تازه گرفتم بلند شدم و به استقبالش رفتم مثل همیشه دست پر می آمد. میوه، نان، شیرینی.
- با تعجب گفتم: «چرا شیرینی گرفتی مجید؟»
- «اول سلام»
- «بخشید سلام. چرا شیرینی گرفتی؟»

شیرینی را به دستم داد و گفت: «زندگی شیرین با شیرینی که کامان را تازه می کند شیرین تر می شود، می شود
عسل.»

خندیدم و گفتم: «مجید.»

– «جان مجید»

– «چرا زحمت کشیدی خودم کارها را می کردم.»

– «دوست داشتم کمکت کنم.»

– «ممنونم»

– «خواهش می کنم خانم.»

وقتی بوی خوش غذا را حس کرد گفتم: «آفرین مارال تو بهترین کدبانوی دنیایی.» با همین تعریفش من را تا عرش

بالا می برد. با خوشحالی برایش سفره پهن کردم همه چیز را چیدم همین که می خواستم غذا بکشم گفتم: «مارال

چشمهایت را ببند.»

نگاهش کرده گفتم: «چرا؟»

– «تو ببند می فهمی.»

چشم هایم را بستم صدای خش خش چیزی را شنیدم گفتم: «باز کنم؟»

– «نه صبر کن.»

با بی صبری گفتم: «باز کنم مجید.»

– «خیلی خوب، باز کن.»

وقتی چشم گشودم روبروی خودم یک روسری قشنگ دیدم با ذوق و شوق کودکانه گفتم: «وای مال من است!»

– «بله البته»

– «به چه مناسبت؟»

– «مگر مناسبت می خواهد هر روزم را شیرین کردی کم کاری نیست.»

– «تو هم زندگیم را شیرین کردی.»

خندیدم: «حالا چرا روسری را سرت نمی کنی؟»

روسری را روی سرم انداختم نگاهم کرد و گفت: «خیلی به تو می آید شدی مثل ماه» خندیدم و گفتم: «تو هم مرتب

از من تعریف کن هیچ کی نمی گوید ماست من ترش است.»

– «دیگر این حرف را نزن من به داشتن زنی مثل تو افتخار می کنم.»

– «مجید تو خیلی خوبی من خیلی خوشبختم.»

– «ای بابا غذایمان سرد شد. تعارف و تعریف بماند برای بعد از نهار. روسریت را در بیاور حیف موهای به این قشنگی

نیست آن زیر مخفی و پنهان بشود این روسری را بگذار برای وقتی که کسی آمد نه برای من.» روسری ام را در

آوردم با اشتها غذايش را می خورد و حرف می زد من هم با اشتیاق گوش می کردم. سه روز گذشت آن روز مثل

تمام روزهای قشنگ زندگیم برای مجید کارها را انجام می دادم تا که او بیاید و ساعتی را با عشق و محبت کنار هم به

آرامش برسیم. آن روز برخلاف تمام روزهای دیگر مجید گرفته بود. دستش خالی بود چیزی نداشت. وقتی سلام

گفتم، نفهمید. دوباره گفتم:

- «سلام مجید.»
- «سلام»
- «چیه؟ تو فکری. مشکلی پیش آمده؟»
- «نه چیزی نیست»
- «ولی نگرانی.»
- «نه نگران نیستم. خسته ام صبح یک مشتری آمد مغازه. موقع رفتن کیف پولش را گم کرد آمده بود توی مغازه و به من بد و بیراه می گفت عجب آدم هایی پیدا می شوند.»
- «می خواستی جوابش را بدهی.»
- «چی بگویم خانم می گوید کیف پولم را توی مغازه ات گم کردم.»
- «واقعاً اینطور بوده؟»
- «نه بابا همه مغازه را زیر و رو کرد چیزی پیدا نکرد فقط پاک آبرویم را جلوی دوست و آشنا برد.»
- «فدای سرت مجید جان اهمیت نده همه تو را می شناسند می دانند چه آدمی هستی خودت را ناراحت نکن.»
- بدون این که کتش را درآورد نشست برایش لیوانی آب آوردم و گفتم: «بخور مجید این قدر فکر نکن.» آب را خورد و گفت: «چه دوره و زمانه ای شده آدم را توی مغازه خودش هم متهم می کنند.»
- آن روز تا شب مجید دمغ بود. توی خودش بود، عصبی بود و کم حرف. طرف های غروب بود که بهتر شد و دوباره به حال عادی برگشت.
- روز جمعه از راه رسید و مجید هم مثل تمام مردهای دیگر آن روز در خانه استراحت می کرد من هم نشسته بودم و بافتنی می کرد سرخوش و سرحال بود گفت: «برای کی لباس می بافی؟»
- با خنده گفتم: «اولاً این لباس نیست شال گردن است دوماً برای یک نفر که خیلی برایم عزیز است می بافم.»
- بلند شد آمد کنارم نشست و گفت: «می شود بگویی آن آدم خوشبخت کیست؟»
- با ناز گفتم: «خودت بگو.»
- سر به زیر گفت: «برای من می بافی.»
- با خنده گفتم: «البته، اگر قول بدهی ایراد نگیری چون زیاد وارد نیستم.»
- دستم را گرفت و گفت: «مارال با این کارهایت داری دیوانه ام می کنی تا حالا شنیدی کسی از عشق زیادی دچار جنون بشود.»
- «نه»
- «ولی من شنیدم یک نمونه اش هم خودم هستم باورت می شود دیگر دلم نمی خواهد بروم سرکار وقتی از تو دورم بی حوصله ام، کسلم. وقتی می خواهم بیایم خانه یک حال دلنشینی دارم.»
- مثل من. وقتی از خانه می روی به امید برگشتن ساعت ها را می گذرانم ولی وقتی خانه ای دلم می خواهد ساعت ها بنشینم و نگاهت کنم.»
- به چشمانم خیره شد و گفت: «من را دوست داری؟»
- «البته»
- «قول می دهی همیشه دوستم داشته باشی؟»

- «معلوم است چرا می پرسی؟»
- «قول می دهی هیچ وقت تنه‌ایم نگذاری؟»
- «چیه مجید؟ چی شده این سوال ها چیه می پرسی؟»
- «نمی دانم ولی فکر می کنم روزهای خوشم رو به زوال است.»
- «این حرف را نزن مجید من همیشه دوستت داشتم دارم و خواهم داشت قول می دهم برایت همیشه مارال بمانم.»
- دستانم را در دست گرفت و گفت:
- «تو هم فرشته ای مارال، یک فرشته زیبا و رویایی.» «تو هم فرشته ای مجید همیشه همین طور با شور و عشق باش همیشه دوستم داشته باش. من به عشق تو زندگی می کنم نه خواهر دارم نه برادر. همدمی ندارم. پدر و مادرم که پیرند. تو همه ی امیدم باش شوهرم، رفیقم، دوستم، برادرم، تو همه چیزم باش.»
- من را در آغوش کشید و گفت: «حتماً مارال. حتماً»

پایان فصل دهم

-
- عصر بود تازه می خواستیم استراحت کنیم که صدای زنگ بلند شد نگاهی به ساعت کردم مجید گفت: «کیه این وقت ظهری؟» گفتم: «ساعت سه است کی ممکن است باشد؟»
- مجید با ناراحتی به سمت در رفت وقتی در را گشود شروع به تعارف کرد بعد هم من را صدا زد و گفت: «مارال بیا.» بلند شدم و به استقبالش رفتم. نسرین بود این جا، این وقت این روز، چه کار داشت؟ وقتی به من رسید گفت: «سلام مارال جان، حالت چگونه؟ خوبی؟»
- «سلام چی شده نسرین، چرا رنگت پریده؟» با گریه خودش را در آغوشم انداخت و گفت: کمکم کن مارال دارم می میرم.»
- «چی شده نسرین، حرف بزن ببینم.»
- مجید گفت: «مارال جان بگذار آرام بشوند بعد.» او را به داخل راهنمایی کردم برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم مجید کنار نسرین در اتاق نشسته بود با سینی چای پیش آنها رفتم. نسرین آهسته گریه می کرد.
- «نسرین می گویی چی شده یا نه؟»
- «مارال جان یک چند روزی من را تحمل کن تا فکری بکنم.»
- به مجید نگاه کردم. چه می توانستم بگویم. مجید گفت: «اختیار دارید منزل خودتان است تا هر وقت می خواهید تشریف داشته باشید.»
- «ممنونم آقا مجید خیلی ممنونم.»
- نمی دانم چرا دلم نمی خواست نسرین بماند. شاید حدس می زدم نسرین دوستم نیست و چون شاید خلوتم را با مجید به هم می زد ناراحت بودم.
- مجید به من اشاره کرد و گفت: «مارال چرا ساکتی؟»
- «خوب اگر دوست داری بمان من خوشحال می شوم.»
- مجید ما را تنها گذاشت و به اتاق دیگر رفت تا بخوابد.

- «چی شده نسرين؟»
- «هر چی می کشم از دست یاسر می کشم. می خواهد شوهرم بدهد.»
- «چه خوب این که بد نیست چرا ناراحتی؟»
- «چون دوستش ندارم حالا هم از خانه فرار کردم آدمم این جا.»
- «تا کی می خواهی بمانی؟ منظورم این است تا کی می خواهی با یاسر لج کنی او به هر حال برادر بزرگت است بد تو را که نمی خواهد.»
- «من نیامدم این جا تا تو نصیحتم کنی. آدمم تا تو پناهم بدهی.»
- دیگر حرفی نزد. تا شب مجید توی آن اتاق بود و من کنار نسرين این اتاق. مجید خودش را با کتاب هایش سرگرم می کرد. دلم پیش مجید بود حوصله شنیدن حرف های نسرين را نداشتم ولی چاره ای نبود شب شد در فرصتی که دست داد به مجید گفتم: «مجید تو ناراحت نیستی؟»
- «از چی؟»
- «از این که نسرين این جاست.»
- «مگر نسرين دوست تو نیست؟»
- «خوب آره»
- «پس تو باید کمکش کنی. نگران من هم نباش من راحتم.»
- توی دلم می گفتم ولی من ناراحتم. من نمی خواهم او مزاحم زندگی من و تو باشد ولی نتوانستم حرفی بزنم. شب شد موقع خواب بود نمی دانستم کنار نسرين باشم یا کنار مجید. درمانده بودم دلم می خواست کنار مجید باشم ولی نسرين را چه کنم. نسرين خیلی راحت رو به من و مجید گفت: «من مزاحم شما نمی شوم شما و آقا مجید راحت باشید من همین جا می خوابم.» مجید گفت: «این چه حرفیه نسرين خانم شما کنار مارال بخوابید می دانم حرف برای گفتن زیاد دارید.» آه از نهادم برآمد دلم می خواست گریه کنم. نسرين با ناز و غمزه گفت:
- «ممنونم که به فکرم هستيد.»
- آن شب اولين شبی بود که من و مجید جدا از هم می خوابیدیم. نیمه شب بود، خوابم نمی برد بلند شدم و به حیاط رفتم کنار حوض نشستم و به آب درون آن چشم دوختم که سنگینی نگاهی را حس کردم. مجید بود او هم نخوابیده بود کنارم آمد و گفت: «چرا نخوابیدی؟»
- «تو چرا بیداری؟»
- «نتوانستم بخوابم»
- «مثل من. مجید فکر می کنی نسرين تا کی این جا می ماند؟»
- «نمی دانم.»
- «اگر خواست چند روز دیگر بماند چه کار کنم؟»
- «چه می دانم دوست تو است ولی گمان نکنم فردا بماند آخر خانواده اش نمی گذارند.»
- «مجید باید اعتراف کنم امشب بدون تو برایم سخت گذشت.»
- «مثل من»
- «وا! تو حرف دیگری بلد نیستی بزنی.»

- «چرا ولی الان آن قدر خسته ام که دلم می خواهد بخوابم.»
- «خوب برو بخواب»
- «آخر نمی شود به قول تو منم از بودن نسرين در اين جا ناراحتم.»
- «بين مجيد بهتر است يك طوري مشكل نسرين را حل كنيم تا برگردد خانه شان.»
- «می دانی مارال به نظر من دوست تو از خانه فرار کرده آخر به عقل جور در نمی آید که خانواده اش او را به امان خدا رها کنند. اصلاً درست نیست یک دختر بیاید خانه دوستش بماند. آن هم تنها.»
- «حالا که مانده حتماً هم مادرش خبردار نیست.»
- «می خواهی من فردا با خانواده اش تماس بگیرم.»
- «نه این کار را نکنی نسرين دلخور می شود بگذار ببینم فردا چه می شود تا بعد.»
- «باشد هر طور تو خواهی.»
- آن شب تا صبح بدخواب شدم. حوصله نداشتم نسرين برخلاف من آرام به خواب رفته بود صبح که بيدار شدم نمی دانستم چه رفتاری با او بکنم صبحانه را آماده کردم وقتی نسرين سر سفره نشست اخم هایش توی هم بود. گفتم:
- «نسرين ديشب خوب خوابیدی؟»
- «من که بد نخوابیدم ولی گویا شما بد خوابیدید یعنی اصلاً نخوابیدید.»
- «نه این طور نیست.»
- با دلخوری لقمه ای نان و پنیر برای خودش درست کرد و گفت: «چرا هست من حرف هایتان را شنیدم می دانم مجيد آقا و تو از بودن من راضی نیستید من امروز از این جا می روم.»
- «کجا می روی؟ خانه تان!»
- «آره ديگر کجا را دارم بروم برمی گردم.»
- «آخر ياسر و مادرت نمی گویند تا حالا کجا بودی؟»
- «می گویم رفته بودم خانه عفت خانم»
- «اگر ديروز از مادرم پرسیده باشند چی؟»
- «نمی خواهد غصه من را بخوری به مادرت قبلاً سفارش کردم گفتم اگر آمدند دنبالم چه بگويد.» فهميدم رنجيده با ملايمت گفتم: «بين نسرين جان ما از بودن تو در اين جا ناراحت نیستيم ولی آخر بودن تو پيش ما... چطوري بگوم آخر مجيد... خوب مجيد خيلي جوان است تو هم يك دختر تنها و جوان فكر نمی كنم درست باشد.»
- «می فهمم مارال نمی خواهد خودت را ناراحت کنی. می دانم این جا آمدنم اشتباه بود و این جا ماندنم اشتباهی بدتر ولی می روم از تو هم خواهش می کنم به کسی نگویی من اینجا بودم باشد.»
- «مطمئن باش من حرفی نمی زنم حالا صبحانه ات را بخور.»
- با صورتی گرفته و درهم به خوردن مشغول شد و من هم با بی میلی با او همراه شدم. بعد از صبحانه او عزم رفتن کرد سعی کردم به یک نحوی از او دلجویی کنم ولی نمی شد و او با دلخوری من را ترک کرد و رفت. با رفتنش دوباره به کارهای روزمره سرگرم شدم نسرين را هم به فراموشی سپردم. ظهر که مجيد برگشت وقتی دید نسرين رفته با خنده گفت: «چه کارش کردی فرار را بر قرار ترجيح داد.» کتش را گرفته گفتم: «دیشب حرف هایمان را شنیده.»

- «جدی می گویی؟ خیلی بد شد.»
- «مهم نیست خودت را ناراحت نکن او باید می فهمید عملش اشتباه بوده»
- «بله ولی بهتر بود از ما دلخور نمی شد دلم نمی خواست ناراحتش می کردیم.»
- «نمی شود همیشه دل همه را به دست آورد گاهی حرف های مان به دل بعضی هاخوش نمی آید ولی مهم نیست. مهم این است که ما حرف مان را بزنینم.»
- «حق با توست حالا بگو بینم موافقی امشب برویم منزل مادرت یا نه؟»
- با خنده گفتم: «البته که موافقم ولی اول باید برویم خانه مادر خودت احوالی از پدر و مادرت پرسیم بعد.» برق خوشحالی در چشمانش درخشید و گفت: «پس امشب هردو جا را می رویم.»
- آن شب طبق وعده ای که داده بود اول رفتیم خانه مادرش هر دویشان تنها و بی کس بودند. مثل مادر و پدر خودم. نزدیک به خانه مادر یاسر را دیدم رنگم پرید او با دوستش جلوی در حیاط ایستاده بود و حرف می زد. وقتی من و مجید را دید که شانه به شانه هم راه می رویم حرفش را نیمه تمام گذاشت و به ما زل زد.
- مجید آن قدر در خودش غرق بود که متوجه نگاه یاسر نشد رعشه بر اندام افتاد نکند جلویم را بگیرد می دانستم جوان کله شقی است. اگر بخواد حرفی بزند اگر بخواد کاری بکند آن وقت چه کنم.
- جرات نداشتم سرم را بلند کنم. به زمین چشم دوخته بودم که مجید را صدا زد و گفت: «ببخشید آقا»
- قلبم هری فرو ریخت چشمانم تار شد. جلوی چشمم مجسم کردم آنها با هم گلاویز شدند و یاسر، مجید را کتک می زند مرتب زیر لب دعا می خواندم. مجید گفت: «امری بود؟»
- «ببخشید کیفتان افتاده»
- مجید نگاهی به جیبش کرد و بعد نگاهی به زمین خم شد کیف را برداشت و گفت:
- «ممنونم آقا محبت کردید»
- «خواهش می کنم.»
- مجید کیف را در جیبش قرار داد و من فقط یک لحظه برای یک لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد سریع رویم را برگرداندم و با عجله و زودتر از مجید خودم را به خانه انداختم تا از نگاه یاسر در امان باشم.
- نفس آرامی کشیده گفتم: «خدایا شکرت»
- مجید پشت سرم آمد و گفت: «خدا خیرش بدهد چه جوان پاک و نجیبی بود همسایه تان است. نه؟»
- خلاصه و مختصر گفتم: «بله.»
- «برادر نسرين دوستت است نه؟»
- «بله»
- «با این که با او آشنایی نداشتم ولی می توانم بگویم با این کارش نشان داد جوان لایقی است خداحفظش کند.»
- «بیا برویم تو حیاط که جای صحبت نیست.»
- آن شب بخیر گذشت باور نمی شد یاسر حرفی نگفته باشد اگر حرفی می زد مجید باور نمی کرد ولی اگر می کرد چی؟ مسلماً طلاقم می داد وای خدا نکند من بدون او می میرم دوستش دارم نباید با افکار پوچ و بیهوده خودم را آزار بدهم همه چیز درست می شود او به زودی ازدواج می کند و من از شر این کابوس نجات پیدا می کنم. مجید کنار

پدر نشسته بود مادر با سینی چای به اتاق آمد و گفت: «آقا مجید بهتر است زودتر سر خودتان را با یک بچه گرم کنید تا این قدر بی کار نباشید.»

من با خنده گفتم: «مگر بچه سر آدم را گرم می کند بچه بیشتر آدم را بهم ریخته می کند من که حوصله نق و نق بچه را ندارم.»

مجید گفت: «تمام لذت بچه به همان نق نق کردن هایش است مارال جان.» هیچ وقت نمی توانستم روی حرف مجید حرف بزنم حتی اگر مخالف بودم نمی توانستم چون دوستش داشتم حرفش برایم حجت بود آن شب موقع برگشتن مجید گفت: «می دانی مارال دلم برای بچه هایمان می سوزد.»

با تعجب گفتم: «چرا؟»

– خوب از نعمت خاله، دایی، عمو و عمه محروم هستند.»

خندیدم و گفتم: «خوب این گناه پدر و مادرهای ما است که فقط ما را دارند.»

– نه این طور نیست آنها هیچ وقت دل شان نمی خواسته فقط ما یکی را داشته باشند ولی خوب خدا این طور خواسته.»

– عیبی ندارد مجید من و تو برای بچه هایمان هم پدر و مادر می شویم هم همه چیز.»

نفسی راحت کشید و گفت: «مطمئنم.»

روزهای خوش زندگییم به سرعت برق آمدند و رفتند و من هر روز شیفته تر از قبل می شدم مجید خیلی خوب بود خیلی مهربان بود ولی یک خصیصه بد داشت اگر از کسی کدورتی به دل می گرفت به این راحتی ها کوتاه نمی آمد و من نگران بودم نکند یاسر ماجرای دوستی شش ماهه مان را برملا سازد این کابوس همیشه با من بود و می ترسیدم روزی برسد که یاسر همه چیز را به مجید بگوید هر چند که مجید باور نخواهد کرد ولی دلش چرکین خواهد شد و اگر من را در تنگنا قرار بدهد و ادار خواهیم شد همه چیز را به او اعتراف کنم و این برایم سخت و ناگوار بود، یک سال بعد از ازدواجمان پسر حسام متولد شد. با تولد او خوشبختی ام کامل شد، ماجرای یاسر را به کل فراموش کرده بودم اگرچه نسرین به آمد و رفتش با من ادامه می داد و هر از گاهی از یاسر می گفت ولی دیگر نه هراسی از او داشتم و نه عشقی به او. او اگر می خواست کاری بکند تا به حال کرده بود و من سکوت او را به نشانه فراموشی اش گذاشتم و به زندگی سرگرم شدم. حسام هنوز چهارماه بیشتر نداشت که پدر مجید در اثر سکته از دنیا رفت و ورق خوشبختی من کم کم برگشت.

با مرگ پدر مجید مادرش تنهاتر از قبل شد مراسم چهلم که گذشت تصمیم گرفتیم به خانه خودمان برگردیم آخر تمام این چهل روز من و مجید و حسام پیش او بودیم. روزی که می خواستم به خانه خودم برگردم مجید ناراحت بود در خودش بود پرسیدم: «مجید، چی شده؟»

نگاهم کرد و گفت: «مارال تو فکر می کنی مادر بتواند توی این خانه بزرگ تنها سر کند؟» به فکر رفتم تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. مسلماً نمی توانست. برای یک زن تنها و پیر، نه، غیرممکن بود.

– «نه معلوم است که نمی توانند، حالا می خواهی چکار کنی؟»

آهی کشید و گفت: «اگر تو موافق باشی می خواهم خانه خودمان را بفروشم و بیایم پیش مادر.»

– «نه خانه را نفروش»

– «پس چه کار کنم؟»

- «خوب خانه پدرت را بفروش، مادر بیایند با ما زندگی کنند.»

- «چه می گویی مارال؟ مادر اجازه نمی دهد این خانه را بفروشم از این خانه هزاران خاطره دارد منم دارم.»
داشتم فکر می کردم چه بگویم که کنارم نشست حسام را که در آغوشم ناآرامی می کرد گرفت و گفت: «بگذار خانه را بفروشم ما که نیازی نداریم می آییم با مادر زندگی می کنیم این طوری او هم تنها نمی ماند.»
چه می توانستم بگویم وقتی شوهرم چیزی می خواست قادر نبودم بگویم نه بیشتر از این برایم عزیز بود که دلش را بشکنم.

- «هرطور صلاح می دانی عمل کن منم حرفی ندارم.»

خوشحال شد بلند شد و رفت حسام را هم برد نمی دانم کارم درست بود یا نه ولی می دانستم مادر مجید را نمی توانیم تنها بگذاریم این عادلانه نبود. فردا اسباب زندگیم روانه خانه مادر مجید شد تا سر فرصت مجید خانه را بفروشد. خانه مادر مجید در دو قسمت بنا داشت مابین این بناها حیاط بود که پر بود از دار و درخت. آن سمت یک اتاق و یک انباری بود و این سمت دو اتاق و یک هال و یک آشپزخانه. همه این سمت ساکن شدیم.
مادر مجید با حسام سرگرم می شد من هم به کارهایم می رسیدم و مجید با خاطری آسوده به درس و کارش می رسید.

وقتی حسام یک سال داشت من برای بار دوم باردار نیم شدم. نمی دانم چرا خودم تیشه به ریشه زندگیم زدم. آن روز بدخلق و عصبی نشسته بودم و از گرمای زیاد خودم را باد می زدم. حسام با مادر بزرگش سرگرم بود و من کنار پنکه نشسته بودم. مادر مجید زن مهربانی بود ولی کمی بیمار و رنجور بود. آن روز وقتی مجید برگشت من کنار پنکه به خواب رفته بودم مجید با سرصدا به خانه آمد مادرش در حیاط با حسام سرگرم بود مجید هم در بدو ورود کنار آنها ماند نیم خیز شدم و از پنجره به حیاط سرک کشیدم. مجید کنار مادرش روی تخت درون حیاط نشسته بود و بسته هایی هم جلویش بود. می توانستم بینم آن پلاستیک پسته و فندق بود. مجید چند پسته و فندق را مغز کرد و به مادرش و حسام داد. نمی دانم چرا با دیدن این صحنه خونم به جوش آمد. عصبانیتم تشدید شد بعد از چند دقیقه ای مجید به سمت داخل آمد با عجله بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و خودم را سرگرم کردم. با سلام بلند ادامه داد:

- «مارال بیا می خواهم یک چیزی به تو نشان بدهم.»

جوابش را ندادم.

با تعجب به آشپزخانه آمد و گفت: «مارال با توام حواست کجاست؟»

- «چیه مگر نمی بینی کار دارم.» و رفت دست به کمر زد کنار در تکیه داد و گفت: «کارت چیست؟ من که کاری نمی بینم.»

- «می خواهم سفره بیندازم بچه گرسنه اش شده.»

- «حالا این همه صبر کرده یک دقیقه هم رویش بیا بینم.»

بی حوصله دنبالش رفتم کنار اتاق یک گهواره بود این را کی آورد که ندیدم! با تعجب گفتم: «این را از کجا آوردی؟»
خندید: «زدیدم این سوال ها چیست می پرسی. خوب خریدم دیگر.»

با خودم زمزمه کردم: «پس چرا من توی دستش ندیدم.»

- «خوشت نیامد. می خواهی بروم پس بدهم.»

- «نه، نمی خواهد.»

- به آشپزخانه برگشتم. به دنیالم آمد و گفت: «چرا چیزی نمی گویی خوب اگر خوشتر نمی آید می روم یک رنگ دیگر می گیرم.»
- «چه حوصله داری مجید، بچه چه می فهمد رنگ گهواره خوب است یا بد.»
- «ولی من این گهواره را برای راحتی اول تو و بعد بچه خریدم بچه نمی فهمد مادر بچه که می فهمد.»
- «اگر من باید نظر بدهم می گویم نه خوشم نیامد.»
- «اتفاقاً مادرم هم همین نظر را داشت گفت مارال خوشش نمی آید. باشد می روم پس می دهم.»
- نمی دانم چرا بدجنسی ام گل کرده بود دلم می خواست مادر مجید و خود او را اذیت کنم: «نه نمی خواهد پس بدهی همین خوب است.»
- «چرا؟ تا حالا که بد بود!»
- «خوب رنگش به کمد بچه مان هم می خورد رنگ کمد حسام هم همین رنگی است بگذار باشد.»
- «باشد هر طور تو می خواهی.»
- پلاستیک پسته و فندق را روی میز گذاشت و گفت: «مارال همه را ندهی به حسام، خودت هم بخور برایت لازم است.»
- «مگر حسام آدم نیست.»
- «چرا ولی تو بیشتر نیاز داری آخر شما الان دو نفرید باید تقویت بشوی.»
- زبانم چرخید و چرخید و گفتم: «مادرت چی؟ برای او چرا لازم است؟»
- نگاهش به من دوخته شد باورش نمی شد من این حرف را گفته باشم چنان با شک و تعجب نگاهم کرد که خجالت کشیدم این حرف را گفتم.
- «منظورت چیه مارال؟ مادرم پیر است، مریض است او هم مثل تو احتیاج دارد.»
- «پس حسام هم احتیاج دارد.»
- در این هنگام مادرش با حسام به اتاق آمدند مجید دیگر ادامه نداد سفره را انداختم و همه دور آن نشستیم. مادرش به حسام غذا می داد. لج کرده بودم دلم می خواست لج مادر و پسر را در بیاورم رو به حسام گفتم: «بیا پسر، بیا خودم به تو غذا بدهم.»
- «چه کار داری مارال. بگذار بنشیند مادرم بهتر از تو به او غذا می دهد.»
- با سماجت گفتم: «مگر با تو نیست حسام بلند شو بیا.»
- حسام هم لج کرده بود مادرش گفت: «غذایت را بخور دخترم. نمی خواهد خودت را اذیت کنی اول غذای حسام را می دهم بعد خودم می خورم.»
- بیچاره فکر کرده بود من نگران غذای او هستم. دیدم اگر یک کم دیگر ادامه بدهم مجید را متوجه حسادتم می کنم و کار شاید که به دعوا بکشد این بود که سکوت کردم و غذایم را خوردم.
-
- بعد از غذا مجید به اتاق دیگر رفت مادرش هم حسام را بغل کرد و برای او قصه می گفت من هم ظرف هایم را می شستم از عمد با سرو صدا ظرف ها را می شستم به طوری که آرامش را از مجید گرفتم می دانستم مادرش بی حد و اندازه به مجید وابسته و حساس است و ناراحتی او را نمی تواند تحمل کند.

بلند شد در آشپزخانه را بست تا سر و صدا بیرون نرود. این کارش بیشتر اعصابم را به هم ریخت از عمد شروع کردم به زدن کاسه به بشقاب. سینی به سماور. خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده بود دلم می خواست اعصاب این مادر و پسر را خرد کنم.

مجید به آشپزخانه آمد آشفته و عصبانی پرسید: «معلوم است چه کار می کنی؟ این جا آشپزخانه است یا میدان جنگ.» با اعتراض گفتم: «این به جای کمک کردن است!»

موهایش را کنار زد و گفت: «بین مارال چند بار گفتم باز هم می گویم هوای به این گرمی خودت را خسته نکن بگذار هوا که خنک شد با هم نظافت می کنیم.»
- «لازم نکرده.»

کنارم آمد و گفت: «از چی ناراحتی؟ چرا عقده ات را سر این ظرف و ظروف بیچاره در می آوری.» جوابی ندادم.
- «با مادرم دعوا کردید؟» با پوزخند گفتم: «کی؟ مادرت! واقعاً که.»

- «منظورت از این ادا و اطوارها چیست؟ چرا این طوری می کنی معلوم هست چه مرگته؟» نمی دانم چرا حرف آخر او آشفته ام کرد طی این دو سال زندگی مشترکمان از گل نازکتر به من نگفته بود و حالا با توپ و تشر می پرسید چه مرگته.

با عصبانیت دستانم را شستم شیر را بستم و در حالی که بغض به سختی راه گلویم را گرفته بود گفتم: «هیچ مرگم نیست.»

دستم را گرفت و نگذاشت بروم: «مارال»

اشکم به روی گونه ام روان شد دستم را بوسید و گفت: «معذرت می خواهم من را ببخش آخر تو اعصابم را به هم می ریزی، یک کلام بگو چیه، چی شده، چرا اخمهایت را تو هم کردی، بابا من هم آدمم، خسته ام، از سرکار می آیم با هزار جور آدم سر و کله می زنم. می آیم خانه تا کمی آرامش داشته باشم نه این که تو بیخودی به پر و پایم بیچی.» رام شدم سرم را پایین انداختم و گفتم: «یک کم سرم درد می کند می خواهم بخوابم.»

- «خیلی خوب، برو بخواب شاید خواب بتواند تو را آرام کند من که نتوانستم.»

عصر بود به حساب خوابیده بودم ولی بیدار بودم مجید بیدار شده بود مادرش بساط چای و میوه را به حیاط برده بود باز هم من به حساب نیامدم. از حرص و عصبانیت دندان هایم را به هم می فشردم. مجید به اتاق آمد و گفت: «مارال بیداری؟ پس چرا نمی آیی پیش ما.»

- «نمی خواهم خلوت مادر و پسر را به هم بزنم.»

- «این حرف ها چیه مارال! تو چه ات شده بلند شو ببینم.»

به زور بلندم کرد و من را به حیاط برد می خواست با شوخی و خنده من را سر حال بیاورد ولی نمی دانست این کینه و

حسادت که در من شعله ور شده به این زودی خاموش نمی شود. مادرش برایم استکانی چای ریخت و جلویم

گذاشت. مجید گفت: «اگر همه موافقید امروز برویم یک گشتی بزنیم خیلی وقت است بیرون نرفتیم.» مادرش با

ذوق گفت: «خدا خیرت بدهد پسر دلمان پوسید توی این چهار دیواری.» مجید به من نگاه کرد شانه ام را بالا

انداختم و گفتم: «نظری ندارم.» پس بلند شوید، حاضر شوید برویم تا شب نشده برگردیم. مادرش به اتاق رفت و

حسام را هم برد مجید رو به من که بی تحرک نشسته بودم گفتم:

- «پس چرا بلند نمی شوی؟»

- «من پشیمان شدم نمی آیم.»
- «نمی آیی! ولی الان خودت گفتی نظری نداری.»
- می دانستم اگر بگویم نه نمی آیم او هم نمی رود آن وقت هم خوشی زودگذر مادرش را حرام کردم و هم دلم را خنک کردم گفتم: «حالا هم می گویم دوست ندارم بیایم. می خواهم استراحت کنم شاید که آرام بشوم.»
- «مارال، می دانی که نمی توانم توی خانه تنهایت بگذارم بلند شو این عصر را به من حرام نکن.»
- «گفتم که نمی آیم چرا این قدر پیله می کنی؟»
- «آخر مادر و حسام دارند حاضر می شوند.»
- «خوب بشوند چکار کنم؟»
- آهی کشید و گفت: «ای کاش می دانستم توی سرت چه خبر است؟» حرفی نزد.
- «نمی آیی؟ مطمئنی.»
- «نه نمی آیم.»
- «اگر به خودم بود نمی رفتم ولی مادر و حسام را نمی توانم نبرم.»
- بلند شد که برود حاضر شود. وا رفتم. این جای کار را نخوانده بودم بدون این که صدایش کنم صدایم را کمی بلند کردم و گفتم: «حسام را نبری.»
- ایستاد زیر لب غرولندی کرد. برگشت با دلخوری کنارم نشست و گفت: «یا می گویی چی شده یا...»
- محلش نگذاشتم.
- «چرا لیج می کنی مارال؟ حسام دوست دارد بیاید اذیت نکن بچه است.»
- «بچه باید جایی برود که بزرگترش می رود.»
- «ببخشید سرکار خانم ولی گمان کنم من هم بزرگترش هستم.»
- «منم مادرش هستم.»
- «بین مارال من که حسام را می برم اگر دلت می خواهد تو هم بیا ولی اگر دلت نمی خواهد بچه بازی را کنار بگذار و با خیال راحت استراحت کن همین الان خودت گفتی می خواهی استراحت کنی، نگفتی.» حرفش درست بود و جوابی نداشت حاضر شدند. مادرش به حیاط آمد و گفت: «مارال جان چرا نمی آیی مادر؟»
- دلم می خواست هر چه از دهانم خارج می شد نثارش می کردم نمی دانم چرا بی خودی به این بنده خدا گیر داده بودم شاید به خاطر محبت مجید به مادر بود. من احمقانه ترین فرض دنیا را می خواستم. می خواستم که مجید من را بیشتر از مادرش بخواهد ولی آیا براستی این منطقی بود. گفتم: «نه مادر سرم درد می کند شما بروید خوش بگذرد.»
- ولی در دلم می گفتم امیدوارم از دماغتان درآید.
- مجید آمد و گفت:
- «مارال ما داریم می رویم خداحافظ»
- «به سلامت.»
- با رفتنش داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. با خودم حرف می زدم، غرغر می کردم، به مادرش بد و بیراه می گفتم و برای مجید خط و شان می کشیدم که نشانش دهم. ساعتی نگذشته بود که زنگ در به صدا درآمد. مجید کلید داشت پس مجید نبود. نسرین بود با دیدنش گویی یک گوش شنوا گیر آورده بودم همین که نشست شروع کردم

- به آه و ناله از زندگی. نسرین هنوز شوهر نکرده بود و مجرد بود وقتی برایش حرف می زدم در نگاهش حس ترحم به چشم می خورد و باعث شد تا سفره دلم را بیشتر باز کنم.
- گفت: «خوب چرا خانه تان را ز مادرش جدا نمی کنید؟»
- «مگر مجید به حرفم گوش می کند. او آن قدر به مادرش دلبستگی دارد که نگو و نپرس. اول همیشه به او می زند و برایش پسته و فندق می برد. او را به گردش می برد ولی من بعد از او برایش عزیزم.»
- «چه می دانم والا ولی اگر نظر من را بخواهی بهتر است یک فکری برای زندگی خودت بکنی اصلاً آدم نمی تواند با مادر شوهر زندگی کند.»
- «آره به خدا.»
- «من که اگر قرار باشد یک روز شوهرم مجبورم کند بروم با خانواده اش زندگی کنم سرش را از تنش جدا می کنم.»
- «آخر می دانی نمی شود نسرین جان مجید نمی تواند مادرش را تنها بگذارد از حق هم نگذریم او نباید هم این کار را بکند. مادرش است، یک عمر به پایش نشسته بزرگش کرده عمرش را به پایش ریخته. راستش اگر یک روز حسام بخواهد با من این رفتار را بکند نمی توانم بیخشمش ولی نمی دانم چرا امروز دیوانه بازی در آوردم و اگر نه آن بنده خدا به جز احترام و تکریم که به من کاری نکرده.»
- «ساده ای دیگر دختر نباید هم کاری بکند توی خانه ات قبولش کردی، پرستاریش را می کنی، تر و خشکش می کنی باید هم احترامت را بگذارد.»
- «خوب درست ولی...»
- «ولی ندارد مارال جان اگر به فکر خودت نیستی به فکر بچه تو راحت باش با این حرص و جوش هایی که تو می خوری گمان نکنم یک بچه صحیح و سالم به دنیا بیاوری.»
- «نه این طورها هم که تو فکر می کنی نیست ما همیشه توی آرامش زندگی می کردیم ولی امروز از صبح دلم گرفته بود نمی دانم چرا می خواستم به یکی پیله کنم و اگر نه مقصر خودم بودم.»
- «از ما گفتن بود با این ترتیب که داری پیش می روی خیلی زود کارت به جاهای باریک می کشد. یک روز می بینی پیر شدی و از زندگی هم چیزی نفهمیدی.»
- «خوب می گویی چکار کنم؟»
- «هیچ ساده است به مجید بگو برای مادرش یک خانه بگیرد و از این جا ببردش.»
- «وای دیگر چی، می خواهی مجید من را بکشد. نه این فکر نه منطقی است نه وجدانی. بنده خدا کسی را غیر مجید ندارد.»
- «وای از دل تو، که این قدر مهربان است حیف که قدرت را نمی دانند. بین مارال جان من فکر تو هستم حالا که نمی توانی پس به مجید بگو آن سمت را برای مادرش مرتب کند این طوری هم مستقل می شوی، هم مشکلات کمتر می شود.»
- خندیدم: «نه قبول نمی کند.»
- «تو بگو، قبول می کند.»
- باز خندیدم و گفتم: «من که می دانم قبول نمی کند.»

– «خوب دختر اگر من هم بودم قبول نمی کردم. یک اخمی، یک قهری، یک تشری، با نیشخند و لبخند که می شود کاری از پیش برد.»

– «راستش می ترسم مجید ناراحت بشود آن وقت وضع از این هم بدتر می شود.»

– «برایت متاسفم مارال، آن قدر که تو فکر راحتی و ناراحتی مجیدی او فکر تو هست؟ نه دیگر، نیست. اگر بود الان می دانست تو از بودن با مادرش ناراضی هستی. اصلاً به تو چه؟ مادرش است، درست ولی نباید از تو توقع داشته باشد پرستاری اش کنی.»

حرف های نسرين شرر به جانم می زد. از یک سو حق را به مجید می دادم که نتواند از مادرش دل بکند آخر او که غریبه نبود مادرش بود زنی که مثل تمام زن های دیگر عمری را به پای پسرش سر کرده بود تا او را اینگونه عاقل و فهمیده تحویل جامعه دهد. زحمات او بود که من این گونه به او، به مجید، دلبسته ام اگر پسری در کار است و اگر شوهری برای من یک امید است همه مرهون محبت مادر اوست نمی توانستم بخوادم مادرش را به آن سو کنار انباری بفرستد ولی از طرفی خودم را محق می دانستم که یک زنم و دلم می خواهد تمام و کمال شوهرم را در اختیار داشته باشم. اگر مجید می خواهد به مادرش محبتی بکند بهتر است من نینم این طوری بهتر می توانم تحمل کنم. نسرين شیطان زندگیم شد بی آن که بخوادم زندگیم را، عنان آن را، به او سپردم و با ناشی گری و دشمنی او کشتی زندگیم را به گل نشاندم.

غروب بود که آنها برگشتند. همه شاد و سرحال برگشتند. مادرش با خوشحالی گفت: «مارال جان جای خالی بود مادر ای کاش می آمدی.»

– «ممنونم مادر»

مجید که دید سرسنگینم گفت: «بهتر شدی؟»

– «خیلی نگرانم بودی؟!»

– «خوب معلوم است.»

با نیشجند گفتم: «دیدم از کنارم جم نخوردی.»

– «باز شروع نکن مارال.»

تا موقع خواب صبر کردم مادرش توی اتاق دیگر خوابیده بود و من هم نشسته بودم و گل دوزی می کردم مجید هم نیمه خواب درون رختخواب چرت می زد.

– «مگر روز را از تو گرفتند که شب گل دوزی می کنی؟»

جوابی ندادم.

– «با توام مارال، بلندشو برق را خاموش کن مگر نمی بینی مادر و حسام خوابیدند.»

– «خوابیدند که خوابیدند چکار کنم.» عصبانی شد بلند شد نشست و گفت: «به خاطر خدا بگو چی شده چرا مثل بچه ها بهانه می گیری؟» دوباره جوابی ندادم.

– «بین مارال بین عزیزم تو اگر از کسی دلخوری، اگر از کسی رنجیده ای باید به من بگویی من قول می دهم کمکت کنم.»

– «من احتیاجی به کمک تو ندارم.»

– «نمی خواهی بگویی چی شده؟»

- «نخیر.»

با دلخوری دوباره سرش را روی بالش گذاشت و گفت: «پس برق را خاموش کن می خواهم بخوابم.» بلندش دم برق را خاموش کردم کنار پنجره نشستم تا از نور مهتاب استفاده کنم باد ملایم و گرم تابستان به داخل می وزید. مجید که متوجه شد نخواهیدم دستش را از روی چشمانش برداشت و با تعجب گفت:

- «تو که باز نشستی.»

- «دیگر کدام برق را خاموش کنم!»

- «برقی نمانده که خاموشش کنی. بگیر بخواب. مریض می شوی می افتی روی دستم.»

- «تو به من چکار داری دلم نمی خواهد بخوابم.»

- «امان از دست تو، مثل بچه آدم حرفت را بزن بگو بینم چی شده؟»

- «وقتی حرف می زنی که یکی به حرفم گوش کند.»

- «مگر گوش نمی کنم.»

با گریه گفتم: «نه آن وقت ها که تو به حرف هایم گوش می کردی گذشت.»

بلند شد نشست دستم را گرفت و گفت: «مارال، جان مجید بگو چی شده؟ به خدا خسته شدم از صبح تا حالا داری الکی بهانه می گیری خوب حرف بزن.»

اشکم را پاک کرده گفتم: «خسته شدم، دلم می خواهد...»

- «دلت چه می خواهد؟»

- «خوب دلم می خواهد تو بیشتر به من توجه داشته باشی.»

سرم را به سمت خود چرخاند و گفت: «همین»

جوابی ندادم.

- «من که تمام عمرم، زندگیم، دنیایم تو هستی دیگر چه کار باید می کردم که نکردم؟»

- «یک کاری که نکردی و اصلاً هم نمی خواهی بکنی.»

- «چه کار؟ بگو با دل و جان انجام می دهم تا باور کنی چقدر خاطرت را می خواهم.»

- «اگر واقعاً دوستم داری، اگر واقعاً به من توجه داری، اگر...»

- «اگرها را ولش کن حرفت را بزن.»

- «برای مادرت انباری را مرتب کن برود آنجا زندگی کند خودم برایش نظافت می کنم باور کن همه کارهایش را خودم می کنم فقط...» دستم را رها کرد. از من فاصله گرفت آهی کشید و گفت: «این حرفت را نشنیده می گیرم آن هم به خاطر علاقه ای که به تو دارم ولی اگر کسی غیر از تو این حرف را می زد جواب سختی می دادم.» به رختخواب رفت و به حالت قهر پشتش را به من کرد و خوابید. دوباره دلم گرفت اشکم آرام و بی صدا می ریخت. خودم جوابم را می دانستم. می دانستم این کار را نمی کند و خودم را مجاب کرده بودم که کارش عادلانه است ولی با حرف هایی که نسرین زده بود یک حسی پیدا کرده بودم. انگار می خواستم به همه، به خودم، به مجید به نسرین و حتی به مادرش ثابت کنم مجید یک زن را در دنیا می پرستد و آن مارال است ولی حالا فهمیدم آن زن من نیستم. مادرش است او من را به مادرش فروخت شاید اگر خودم را جای او می گذاشتم اگر جای مادرش می گذاشتم و اگر جای هر دختری که به هر حال خودش یک روزی هم عروس می شود و هم مادر شوهر این قدر بی انصاف نمی شدم ولی این

خوره به جانم افتاده بود و روز به روز بیشتر وجودم را می خورد و در این بین نقش نسرین خیلی زیاد بود. صبح که بیدار شدم مجید رفته بود این عادت او بود هر بار که با هم سر کوچکترین مسئله ای بحث می کردیم او قهر می کرد اگر حق با او بود که قهر می کرد و صبحانه نخورده می رفت ولی اگر حق با من بود ظهر که برمی گشت به یک نحوی از دلم در می آورد.

ظهر شد برگشت ولی به غیر از جواب سلامم حرفی نزد. مادرش هم بیچاره متوجه سردی بین ما شده بود ولی به روی خود نمی آورد. عصر بود که به مجید گفتم: «مجید جان، پسر، بهتر است مارال را ببری خانه مادرش ببین چقدر رنگ پریده شده.»

مجید گفت: «اگر بخواهد خودش می رود.»

- «نه پسر، این که نشد خودش الان نمی تواند. برایش سخت است دلش برای مادرش تنگ شده او را ببر درست نیست دختر از مادرش دور باشد.»

در دلم از این که به فکرم بود خوشحال بودم ولی به روی خودم نمی آوردم انگار که حرف های آنها را نمی شنیدم. عصر مجید گفت: «حاضر شو ببرمت خانه مادرت.» بین ما دیگر حرفی رد و بدل نشد. بدون حرفی حاضر شدم حسام را آماده کردم و با خداحافظی از مادر به راه افتادم. تمام طول راه باز هم هر دو ساکت بودیم. این سکوت او، این قهر او، نشانه ناهق بودن حرف من بود اگر عاقل بودم، اگر کمی شعور داشتم، می فهمیدم و نمی گذاشتم زندگیم از این بیشتر در گل فرو برود و با یک عذرخواهی از مجید راه را بر بدبختی خودم می بستم ولی این کار را نکردم. مجید من را رساند و رفت. باز نسرین به سراغم آمد و باز نصیحت ها و پندهای خصمانه اش که من آن را دوستانه می پنداشتم. پرسید: «خوب چه خبر؟»

- «هیچ گفتم که قبول نمی کند. تازه با من قهر هم کرد.»

- «چه پررو! محلش نگذار. به تو قول می دهم چند روز که محلش نگذاری می آید به پاهایت می افتد مردها طاقت ندارند اخم و ناراحتی زن هایشان را تحمل کنند.»

- «چه می دانم والا ولی اگر این وضع ادامه پیدا کند من می روم معذرت خواهی راستش نسرین جان من و مجید تا حالا بیشتر از یک روز با هم قهر نبودیم من طاقت قهر او را ندارم.»

- «چقدر کم طاقتی دختر، این طوری دیگر هیچ وقت روی حرفت حساب نمی کند حالا که گفتم تا آخرش باش حداقل بگذار او معذرت خواهی کند خودت را سبک نکن.»

توی دلم می خندیدم یک دختر مجرد به من که یک زن خانه دار و بچه درآ بودم درس زندگی می داد و من آن قدر احمق و نادان بودم که نمی فهمیدم او تجربه ندارد و من نباید به حرف هایش گوش کنم. نمی فهمیدم نادان بودم. شب شد مجید به دنبالم نیامد حتی برای خوردن شام هم نیامد. نه تنها آن شب بلکه دو روز دیگر هم نیامد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. غرورم نمی گذاشت به خانه برگردم، دلم برای مجید تنگ شده بود. مادر و پدر هم از نیامدن مجید دل نگران بودند و من به دروغ گفتم یک سفارش کار قبول کرده و احتمالاً رفته شهرستان. گفته بود شاید برود.

روز سوم بود که مجید به دنبالم آمد. صبح بود ساعت نه. حسام خواب بود و من عصبی و بدخلق نشسته بودم و با مادر حرف می زدم که پی به ماجرا برده بود، سعی داشت با نصیحت من را متوجه اشتباهم بکند، ولی من مغرورتر و کله شق تر بودم که به حرف کسی گوش کنم.

وقتی مجید به دنبالم آمد برق پیروزی در نگاهم می درخشید سرافراز و پیروز با او همراه شدم ولی با برخورد سرد او روبرو شدم. حسام را از من گرفت تا من بتوانم راحت تر باشم ولی فقط همین کلامی با من حرف نزد می خواستم پیرسم تا حالا کجا بودی؟ چرا دنبالم نیامدی؟ چرا بی خبرم گذاشتی؟ ولی نمی توانستم، می خواستم همین طوری که غرورش را شکست و به دنبالم آمد همین طوری هم غرورش را بشکند و با من حرف بزند و عذرخواهی کند.

وقتی به خانه رسیدیم کلید انداخت در را باز کرد و به من اشاره کرد داخل شوم. خودش هم پشت سرم آمد. احساس کردم اتفاقی رخ داده که مجید عصبی تر از سه روز پیش شده به خانه پا گذاشتم. مادر نبود حسام را گوشه ای گذاشت و کنش را عوض کرد روبروی آینه ایستاد و یقه لباسش را مرتب کرد.

دیگر نتوانستم خودداری ام را حفظ کنم نمی دانم چرا یکباره دلشوره پیدا کردم نکند برای مادر اتفاقی افتاده باشد. پشت سرش رفتم و گفتم: «پس مادر کجاست؟»

- «مگر برایت مهم است؟»

- «به جای کنایه جوابم را بده.»

برگشت. به چشمانم خیره شد در نگاهش جز تنفر چیزی ندیدم گفتم: «مگر نمی خواستی راحت باشی، خوب راحت باش همه این اتاق ها، پنجره ها، تمام اسباب و اثاث این خانه همه مال تو هستند راحت شدی؟ همین را می خواستی مگر نمی خواستی؟»

- «بس کن مجید مادر را کجا بردی؟»

- «همان جایی که سفارش داده بودی. انباری. مگر نمی خواستی؟ مگر دستور نداده بودی؟»

آه از نهادم برآمد، از یک طرف خوشحال از حرف گوش کردن مجید و از یک سو ناراحت از این عمل احمقانه خودم.

- «من یک حرفی زدم. ناراحت بودم. تو چرا گوش کردی؟»

- «من گوش کردم! بگذار راحتت کنم. مارال اگر به من بود جای مادرم به غیر از روی چشم هایم جایی نبود ولی این خواسته خودش بود و با اصرار و قسم و آیه و گریه و التماس از من خواست بروم من هم نه به خاطر تو که به خاطر خودش رضایت دادم فهمیدی یا نه؟»

- «مجید من نمی خواستم....»

آهی کشید و گفت: «این کار تو را نمی توانم فراموش کنم. تو حتی اگر با مادرم مشکل داشتی باید به خاطر من تحمل می کردی ولی تو با مادر من که مثل یک مادر دوستت داشت، این طور بی رحمانه رفتار کردی. این کارت را هرگز نمی بخشم» تا آدم حرفی بزنی رفت. حسام خواب بود عصبی تر شدم می خواستم بهتر کنم بدتر شد. سعی کردم خودم را خوشحال بگیرم با پافشاری خودم به خواسته ام رسیده بودم ولی به واقع این خواسته من نبود و یا حداقل خواسته قلبی و عقلی ام نبود بلکه خواسته احساس ام بود یک حس شیطانی. تا ظهر خودم را سرگرم کردم نمی دانتم مادرش چه کار می کند. برای نهار می آید این طرف یا نه؟ اصلاً با من قهر است یا نه؟ این چیزها را نمی دانستم. قبل از ظهر بود حسام بهانه می گرفت می دانستم بهانه کی را می گیرد او هم مثل پدرش به مادر بزرگش وابسته بود. مانده بودم چه کنم که صدای مادرش من را بخود آورد.

- «آمدی مارال جان، چه بی صدا. بهتر شدی دخترم؟»

از رویش شرمگین و خجل بودم گفتم: «سلام مادر»

- «علیک سلام دختر جان بهتری انشا...»

- «بله بهترم.»

حسام دوان دوان خودش را به مادر بزرگش رساند و به آغوش او پناه برد گفت: «نمی دانم چرا این اتفاق افتاد ولی باور کنید من...»

- «خودت را ناراحت نکن دخترم، این جا و آن جا ندارد همین که راه افتادید آمدید اینجا، همدم من پیرزن شدید یک دنیا ممنونم تو هم مثل ختر نداشته ام می مانی تازه خودم هم آنجا راحت ترم می دانی که زیاد حوصله برویچه ها را ندارم، حسام را برداشت و رفت می دانستم دروغ می گوید، می دانستم تمام دلخوش اش این نوه اش است ولی به خاطر حرف های من رفته از خودم بیزار شده بودم.

نهار آماده بود. ظهر شده بود ولی مجید دیر کرد پشت پنجره ایستاده بودم و از پشت توری آن به حیاط چشم دوخته بودم در باز شد و مجید وارد شد در دستش چند پاکت میوه و چند نان بود گویی برای اولین بار بود او را می دیدم حس غریبی به من دست داد. قلبم به شدت می تپید از پشت پرده دیم که او به انباری که حالا اتاق مادرش شده بود رفت ساعتی گذشت و او نیامد دل گرفته تر از قبل شده بودم بغض راه گلویم را گرفته بود ای کاش می توانستم این کارش را تلافی کنم.

بعد از مدت زمانی به اتاق خودمان آمد وای حسام نیامد. دستانش خالی بود فقط یک پاکت میوه آن را روی میز گذاشت و گفت: «اگر خسته نمی شوی سفره را ببنداز.»
آهسته گفتم: «سلام»

- «سلام، می اندازی یا خودم این کار را بکنم؟»

می دانستم از من عصبانی است، ناراحت است، به همین دلیل جوابش را ندادم سفره را انداختم وقتی غذا را کشیدم گفت: «نمی خواهم حرفم را کنایه یا انتقام جویی قلمداد کنی ولی بدان آینده ای که نه چندان دور است همین کارها را در قالب یک مارال دیگر با تو خواهد کرد روزی که من نباشم و تو سر بار حسام باشی مطمئناً آن روز، روز پس دادن حساب خواهد بود.» سر به زیر گفتم: «برو مادرت را راضی کن برگردد. من حوصله کنایه شنیدن ندارم.»

- «فکر کردی من حوصله اخم های تو را دارم.»

- «تمامش کن مجید.»

- «مگر من شروع کرده بودم که تمامش کنم من که داشتم زندگی را می کردم. همه مان داشتیم زندگی مان را می کردیم تو یکباره فیلد یاد هندوستان کرد تو بودی که با آن حرفت مادرم را دل گیر و به آن انباری تبعید کردی.»

- «گفتم که مادرت را برگردان، این قدر هم به من سرکوفت نزن.»

- «برایت متاسفم که خودت را همه کاره این خانه می دانی، تو واقعاً فکر می کنی کی هستی؟ که به خودت این اجازه را می دهی برای همه تصمیم بگیری یک روز مادرم را بیرون و یک روز بپذیری مادرم اگر رفت نه به خاطر تو که به خاطر زندگی مان به خاطر بچه تو راهی تو رفت این را گفته باشم مارال از این به بعد به من، به رفت و آمدم، به برخوردیم کار نمی گیری. تو موفق شدی مادر را از من دور کنی ولی نمی توانی قلب من و او را از هم جدا کنی. می دانم این حرف ناراحتت می کند ولی باید بگویم اگر یک روز مجبور باشم بین تو و مادرم یکی را انتخاب بکنم با تمام عشق و علاقه ای که به تو دارم با تمام وابستگی ام به تو و حسام و زندگی از تو می گذرم ولی از مادرم هرگز پس در رفتارت تجدید نظر کن.»

اشتهایم به کل کور شده بود. خودش هم به جای خوردن غذایش حرف زده بود و حرص و جوش خورده بود. هر دو از غذا دست کشیدیم بلند شد و کتاب هایش را جلویش ریخت تا درس بخواند. مشکلاتش کم بود من هم با ندانم کاریهایم راه پیشرفت را به او بسته بودم.

زبانم بند آمده بود خیلی راحت حرفش را گفته بود مادرش را بیشتر از من می خواهد و این برایم سخت بود می خواستم تمام و کمال مجید را داشته باشم این اخلاق از بچگی با من همراه بود هر چیزی می خواستم باید برایم مهیا می شد هر چیزی را که اراده می کردم باید به دست می آوردم این اخلاق را پدر و مادرم به من داده بودند هیچ گاه سعی نکردند من را متقاعد کنند رفتارم نادرست است تا گریه ام را می دیدند سریع برایم همه چیز آماده بود. به قول مجید داشتیم زندگی مان را می کردیم، خوشبخت بودیم اگر چه با هم ولی خوشبخت بودیم. مادر مجید هیچ جایی از زندگی ما را تنگ نکرده بود بلکه زندگی ما را شیرین تر کرده بود به طوری که با رفتنش به آن سمت حیات آسایش هم از من گرفته شد.

برخورد مادرش با من خوب بود ولی مجید از آن روز به بعد دیگر مجید سابق نبود اگرچه رفتارش کمابیش به حال عادی برگشته بود ولی مجید سابق نبود این را به خوبی فهمیده بودم.

دخترم در یک روز خنک پاییز متولد شد. اسمش را ژیلدا گذاشتیم این را من انتخاب کرده بودم و مجید موافقت کرده بود. فکر می کردم با تولد ژیلدا مجید مثل سابق پرشور و احساس خواهد شد ولی دیگر نشد برایم دل می سوزاند، نگرانم بود، غصه ام را می خورد ولی نه مثل گذشته و من در هوای روزهای خوش گذشته پرپر می زدم. دوباره جغد شوم زندگیم درس جدیدی را به من دیکته کرد و آن این بود «به قول یاسر باید خودت را به دیوانگی بزنی که دل مجید برایت بسوزد و سر به راه شود. خودت را به مریضی بزنی این طوری او به حال عادی برمی گردد.» قبول کردم و کم کم نقش آخر را به اجرا گذاشتم. آن قدر بچه بودم، احمق بودم، که حرف های نسرین را باور می کردم نقشی که او گفته بود برایم سخت بود بلد نبودم ادای افسرده ها را درآورم، ولی نسرین راهنمایی ام می کرد.

پایان فصل یازدهم

روز بعد اولین روز نقشه ام بود صبح که مجید داشت صبحانه می خورد، خودم را ناراحت و مغموم گرفتم و به گوشه

ای زل زدم. مجید متوجه ام شد و پرسید: «مارال، چیه؟ چی شده؟»

وانمود کردم نشنیدم. دستم را گرفت و گفت: «کجایی مارال با توام.»

– «هان! چی گفتی؟»

– «چیه، پکری؟»

– «نه، چیزیم نیست کمی سرم درد می کند.»

– «می خواهی امروز سرکار نروم. می خواهی برویم دکتر.»

– «نه احتیاجی نیست.»

– «می خواهی به مادرت بگویم بیاید پیشت یا اصلاً می خواهی تو را ببرم آنجا.»

– «نه نمی خواهم برو دیگر.»

با رفتن مجید که با نگرانی راهی شده بود خنده ام گرفت اگر کمی منصف بودم دلم نمی آمد او را با خاطری آشفته راهی کنم ولی من این چیزها سرم نمی شد می خواستم برای یک مدت کوتاه هم که شده محبت تمام و کمال مجید را به خودم جلب کنم. ظهر که برگشت بعد از جواب سلام اول حالم را پرسید.

- «بد نیستم.»

- «بد نیستی یا بهتری؟»

- «نه بد نیستم.»

- «بلند شو مارال بلند شو برویم دکتر.»

- «حالم خوب است تو برو نهارت را بخور.»

- «پس تو چی؟»

- «اشتها ندارم، حسام را هم صدا بزن بیاید نهارش را بخورد.»

- «مگر می شود! بلند شو ببینم، بلند شو که بدون تو نمی توانم غذا بخورم.» به زور من را بلند کرد سفره انداخت همه چیز را آورد غذا را کشید و گفت: «خوب بخور.»

- «حسام را صدا نزدی»

- «به او چکار داری بگذار پیش مادرم باشد با هم غذا می خورند تو غذایت را بخور.»

- «نمی توانم.»

قاشق را به دستم داد و گفت: «بخور مارال خواهش می کنم.»

بیچاره خبر نداشت قبل از آمدن او غذایم را خورده بودم و بی اشتهایی ام به خاطر سیری بود نه بیماری. قاشق را

کنار سفره گذاشتم و گفتم: «نمی توانم مجید اصرار نکن.» و از پای سفره برخاستم، غذایش را خورد سفره را جمع

کرد ظرف ها را شست آمد کنارم نشست به صورتم زل زد و گفت:

- «نمی خواهی بگویی چی شده؟»

- «گفتم که چیزی نشده.»

- «لج نکن مارال بلند شو برویم دکتر رنگت خیلی پریده.»

- «من که مریض نیستم»

- «از کجا معلوم شاید هم باشی آخر عزیز دلم آدم سالم که یک دفعه بی اشتها نمی شود این طور رنگ پریده نمی شود.»

- «خوب می شوم ناراحت نباش. بلند شو ژیل را بردار بچه ام دارد گریه می کند.»

مجید بلند شد ژیل که حدود چهار ماه داشت در گهواره اش نق نق می کرد، مجید او را بغل کرد و در اتاق مشغول

قدم زدن شد تا که ژیل را آرام کند. عصر بود رادیو را روشن کرده بودم. آخر تنها سرگرمی ام بود. کتاب های مجید

جلویش پهن بود من هم زانوی غم بغل گرفته بودم و به ژیل که کنارم خوابیده بود نگاه میکردم. اگرچه کتاب ها

جلویش پهن بود ولی حواسش به آنها نبود، بلند شد کنارم نشست و گفت: «مارال یک چیزی هست بگو و راحت

کن.»

نگاهش کردم چقدر به دل می نشست. می خواستم بگویم یک خوره به جانم افتاده، نسرین با نصیحت های به ظاهر

دوستانه اش خوره محبت تو را به جانم انداخت و این گونه آرامش را از من گرفته.

- «مارال با توام، حواست کجاست؟»

- «چه بگویم؟»

- «بلند شو یک آبی به صورتت بزن این چه ریختی است برای خودت درست کردی؟»

- «حوصله ندارم، مجید ولم کن.»

سرخورده شد. می خواست ببیند کسی که با او پیمان زناشویی بسته که تا آخرین لحظه زندگیش به او وفادار بماند فکرش کجاست از چه چیز رنج می برد. مادرش سراغم آمد. سعی داشت با داروهای گیاهی معالجه ام کند ولی دواهای او افاقه ای نکرد چرا که من چیزیم نبود مادرم هم به نحوی سعی داشت از زیر زبانه بکشد از چه چیز ناراحتم ولی به او هم نمی توانستم واقعیت را بگویم. مجید بیچاره روز و شبش شده بود رسیدگی به من و ژیلا و حسام و من بی توجه به او به فکر سایر نقشه ام بودم.

به خوبی می فهمیدم مجید دیگر به مادرش سر نمی زند. از سرکار که برمی گردد دیگر سراغ مادرش نمی رود گاهی اتفاق می افتاد چند روز مادرش را نمی دید و مادرش می آمد و احوالی از او می پرسید و من به خوبی می دانستم مجید مادرش را فراموش نکرده بلکه آن قدر درگیر مشکلات من و بچه هاست که فرصت رسیدگی به مادرش را ندارد.

ژیلا هفت ماهه شد و من کما بیش گوشه گیرتر و کم حرف تر می شدم آن قدر که مجید را به ستوه آوردم و گفتم: «بین مارال به نظر من بهتر است به یک روانپزشک مراجعه کنیم تو دچار افسردگی شدی دارو می نویسد خوب می شوی.»

ژیلا گریه می کرد برای اینکه دل مجید را بیشتر آب کنم باید که عاطفه مادری ام را هم کم می کردم بی توجه به نق ژیلا و بی تابی او سرم را روی زانویم گذاشتم و جوابی ندادم.

بلند شد ژیلا را بغل کرد حسام با عجله خودش را به من رساند و گفت: «مامانی لباسم کثیف شده.» به او هم توجه نکردم مجید مانده بود چه کند. ژیلا ناآرامی می کرد و حسام با لباس خیس و کثیف به او پيله شده بود به حسام گفتم: «برو بابا، برو از کمدت یک لباس بردار بده به مادر جان تنت کند.» حسام دوان دوان رفت ژیلا هنوز گریه می کرد کنارم نشست و گفت: «به خدا مارال اگر نیایی برویم دکتر دیگر نه من نه تو.» متقاعد شدم. پیش روانپزشک رفتم. اول کمی با من حرف زد سوال های مکررش گیجم کرده بود. به هر ترتیبی بود جواب هایش را دادم. بعد از من خواست اتاق را ترک کنم و دقایقی با مجید تنهایی حرف زد.

وقتی برگشتم مجید کلی عوض شده بود درس و امتحان را کنار گذاشته بود به بچه می رسید به من می رسید. از کنارم تکان نمی خورد. ژیلا را به مادرش سپرده بود. حسام هم مرتباً آنجا بود و من با مجید تنها بودم. حالا محبت تمام و کمال او را داشتم ولی این ارضایم نمی کرد. این همان هدفی بود که ماه ها به خاطرش تلاش کرده بودم ولی حالا که به پیروزی رسیده بودم، حالا که مجید برای یک ثانیه هم من را تنها نمی گذاشت، حالا که کار و زندگیش شده بود رسیدگی به من، محبت به من، حالا هم راضی نبودم و این برای خودم عجیب بود.

پدر و مادر خودم دل نگران و مجید درمانده و مستاصل به فکر چاره جویی بودند. نسرین هم گاهگاهی به دیدنم می آمد. هر بار با ترفندهای او نقشه ام را بهتر اجرا می کردم ولی پایان بازی آن چیزی نبود که من می خواستم مجید کار و درس و دانشگاه و بچه ها و حتی مادر را کنار گذاشته بود و فقط و فقط به من می رسید و من ادای بیمارها را درمی آوردم و خودم را برایش لوس می کردم. از این که او این گونه مثل اوایل ازدواج مان پرشور و احساس شده

بود لذت می بردم و اصلاً متوجه نبودم چقدر لاغر شده، چقدر خسته و پژمرده شده، پایین چشم هایش هاله ای از کبودی به چشم می خورد و من در بند این مسائل نبودم. فقط و فقط می خواستم مجید را برای خودم داشته باشم یک علاقه کور و پوچ همین. ژیلانا نه ماهه بود و این همراه بود با اوج بیماری من.

همیشه احساس ظلمت و تاریکی بر روح و روانم سایه گسترده بود. وحشت و نگرانی های جدید و عجیب و غریب بر وجودم مستولی می شد در طول شب چندین بار از خواب می پریدم. ساعت یک و نیم، دو و نیم، سه و نیم، پنج و نیم... و هراسان از خواب می پریدم. بلند می شدم و گریه می کردم. دیگر خوابم نمی برد و این ظلمت و تاریکی شبیه یک توده ابر سیاه رنگ بر سلامتی ام سایه افکنده بود. مجید با من بیدار می شد وقتی التهابم را می دید من را مثل یک کودک در آغوش می کشید، نوازش می کرد، کنار گوشم زمزمه می کرد آرام باش مارال، من کنارتم، ترس. اگرچه این آغوش روزی آرزویم بود، اگرچه این محبت ها روزی برایم رویایی دست نیافتنی بود ولی حالا هم با بدست آوردن آن احساس آرامش نمی کردم. خواب را بر چشمان مجید حرام کرده بودم وقتی او خسته از نوازش، کنارم می نشست در دلم خون گریه می کردم. ترس وجودم را پر می کرد. نکند دیوانه شدم، نکند دارم دیوانه می شوم، چرا این اداها را کنار نمی گذارم، مگر نه اینکه به مقصودم رسیده ام پس این بازی ها را چرا رها نمی کنم. ولی برای این سوال ها پاسخی نمی یافتم.

بازی تمام شده بود ولی روحيات من به آن اداها عادت کرده بود و ترک آن میسر نمی شد اوایل این ظلمت و تنهایی تا ظهر ادامه داشت ولی بعد آن ساعات هولناک و وحشتناک اولیه صبح بیشتر و بیشتر شده بود از خوابیدن به شدت وحشت داشتم چون از خواب پریدن های بی دلیل در نیمه شب که خیلی هولناک و غیر قابل تحمل بود می ترسیدم. کم کم مجید به ستوه آمد.

وقتی به خودم آمدم که دیدم واقعاً بیمارم. دیگر این کارها را از عمد نمی کردم، برایم عادی شده بود جز کارهای روزمره زندگی شده بود اگر چه کاری هم انجام نمی دادم افسار زندگی دست مادر مجید افتاده بود از صبح تا غروب به من می رسید و مجید به سرکارش برمی گشت با این تفاسیر مجید فقط شبها کنارم بود می دانستم او را از آمدن به خانه بیزار کرده ام. چهره غم گرفته ام، دل همه را سیاه کرده بود. حتی دل پدر و مادرم و حتی دل مجید را. برای بدست آوردن دوباره مجید و زندگی آشفته ام به داروهای ضد افسردگی پناه بردم. من و داروهای ضد افسردگی! ولی فایده ای نداشت بیشتر از پیش افسرده می شدم و در لاک تنهایی فرو می رفتم.

روز به روز نگرانی ام تشدید می شد خواب به چشمانم راه پیدا نمی کرد. روزم با درد شروع می شد به طوری که گاهی به فکر خودکشی می افتادم دلم می خواست به این درد و رنج پایان بدهم. از تنهایی می ترسیدم از خانه وحشت داشتم. مجید دوباره مغازه اش را بست، دوباره مادرش با حسام و ژیلانا راهی آن سمت حیاط شدند. خودش ماند و من، تمام کارها را می کرد حتی کارهای ضروری بچه ها را. وقتی کارها تمام می شد کنارم می نشست دست زیر چانه ام می برد، او به من زل می زد و من به او، من در فکر بودم که چقدر زیر چشمانش کبود شده، چقدر لاغر شده، چقدر کشیده به نظر می رسید و او با زمزمه می گفت:

- «چرا مارال؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ ببین چقدر لاغر شدی.» بعد هم آهسته سرم را روی شانه اش می گذاشت و من با خستگی گریه می کردم.

به او اجازه نمی دادم حتی برای دقیقه ای خانه را ترک کند، گریه می کرد. اندیشه مرگ مثل یک هیولای عظیم الجثه بر من سایه شومی انداخته بود و من بناچار دست به دامان اطرافیان می شدم تا کمکم کنند ولی دیگر دیر شده بود،

خیلی دیر. گاهی که خیلی نا امید می شدم واکنشم تنها یک فریاد از درون بود. یک فریاد جگر خراش که بچه هایم را از من فراری می داد و باز به اصرار مجید دکتر و دکتر و دکتر.

یکی می گفت خودت را مشغول کن، سرگرم کن، با دوستانت باش، تفریحات و سرگرمی هایت را زیادتر کن. دیگری می گفت استراحت کن، سعی کن آرامش داشته باشی، فکرت را روی مسائل نگران کننده متمرکز نکن سعی کن قوی باشی و مجید پا به پای من می سوخت در آتشی که من با دست خودم روشن کرده بودم. به خاطر نگرانی از سلامتی روحی روانی بچه ها آن ها از آمدن پیش من ممنوع شدند. روز تا شب مادرم کنارم بود و شب تا صبح مجید. آنها هر کاری که باید می کردند، کردند ولی من خوب نشدم حالا دیگر مجید را هم نمی خواستم. حالا دیگر عشق بی پایه و اساس مجید را هم نمی خواستم. می خواستم که مثل سابق همه دور هم باشیم من به همان زندگی گذشته ام راضی بودم ولی افسوس که دیگر بازنگشت.

از نسرین، از بازی مسخره ای که به کمک او راه انداخته بودم بیزار بودم. از نسرین، این دشمن خانگی، بدم می آمد احساس می کردم عذاب وجدان پیدا کرده ام. تمام شب و روزهایی که مجید را با نامردی از مادرش جدا کردم آه مادرش بدرقه راهم بود. این بود مکافات من که می خواستم مادر و پسری را از هم جدا کنم. تصمیمی گرفتم برای پایان دادن به این کابوس به گناهم اعتراف کنم و این گونه از بار عذابم بکاهم. وقتی با هزار مکافات برایش واقعیت را گفتم فقط نگاهم کرد، فقط نگاه.

سر به زیر گفتم: «اولش می خواستم تو را برای خودم حفظ کنم. می خواستم فقط مال من باشی، دلم نمی خواست کسی دیگر را دوست داشته باشی ولی بعد این بیماری با من ماند مجید تو را به خدا من را ببخش.» زمزمه کرد: «یعنی تمام این مدت من را بازی دادی؟»

– «نمی خواستم باور کن نمی خواستم تا این حد پیش بروم. ولی شد دست من نبود خواهش می کنم مجید، من را ببخش بگذار از این کابوس نجات پیدا کنم، دارم می میرم مجید. خواهش می کنم از گناهم بگذر.»
مجید بدون حرفی گذاشت و رفت و حتی اعتنایی به فریادهای گریانم نکرد. فردا مادرم به دنبالم آمد و من را خانه خودش برد مادر هم از من دلگیر بود به او حق می دادم نتواند من را ببخشد منی که همه را بازی دادم. پرونده های پزشکی من همه پر بود از یک مطلب بیماری افسردگی شدید همین. مجید پیغام داده بود اگر واقعاً بیمار بود برایم کوچکترین فرقی نمی کرد ولی حالا آن قدر نگهش دارید تا سلامتی اش را بدست بیاورد آن وقت می تواند برگردد سر خانه و زندگی این آخرین فرصتی است که به او می دهم.

برایم ممکن نبود از او دور باشم تنها امید زیستنم او بود و بچه ها مثل هوایی که تنفس می کنم به او نیاز داشتم. آن روز بیماری ام شدت یافت به طوری که مادر را غافلگیر و از خانه فرار کردم خیابان ها را می دویدم مثل دیوانه ها شده بودم نه اصلاً دیوانه بودم. بعضی از راننده های ماشین سرشان را از شیشه بیرون می آوردند و ناسزا می گفتند و عده ای دیگر بی توجه می گذشتند.

چشمانم را هاله ای از اشک پر کرده بود و جلوی دیدم را گرفته بود وقتی چشمم به موتور افتاد می خواستم به عقب برگردم ولی دیر شده بود و او با شدت به من اصابت کرد و من بی هوش روی زمین افتادم.

هنوز سرم سنگین بود. گیج بودم. مثل ماتم زده ها گوشه بیمارستان روی تختی کنار پنجره نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. پرواز پرنده ها را نگاه می کردم. آسمان آبی و ابرهای پراکنده در آن را نگاه می کردم که در باز شد و دکتر وارد شد.

این چند روز شاهد مهر و محبت این دکتر جوان به خودم بودم اما دلم از محبت هایش نمی لرزید، دیگر دلی نمانده بود قلبی نمانده بود تا بتپد.

مثل همیشه بعد از معاینه با محبت به من زل زد و گفت: «امروز چطوری؟» جوابی ندادم صندلی را کنارم کشید و

نشست و گفت: «چرا حرف نمی زنی؟ چرا این سکوت را نمی شکنی؟ آخر تا کی یک چیزی بگو.»

سرم را زیر انداختم دوباره گفت: «حداقل آدرسی، شماره تلفنی، چیزی بده تا با پدر و مادرت تماس بگیریم.»

بی اختیار یاد گذشته افتادم. قطرات اشکم بی صدا به روی گونه ام در غلطید. خودش را کمی به من نزدیک کرد و

گفت: «تو می توانی حرف بزنی من مطمئنم که تو قادری حرف بزنی ولی... ولی نمی فهمم چرا نمی خواهی.»

با پشت دستم اشکم را پاک کردم از جیب روپوش سفیدش دستمالی را در آورد به دستم داد و با ملایمت گفت:

- «معذرت می خواهم. نمی خواستم ناراحت کنم ولی وقت مرخص شدن رسیدم فکر کن شاید بتوانی یک شماره

تلفن به ما بدهی.»

وقتی عکس العملی از من ندید بلند شد و رفت. دوباره به پنجره خیره شدم او از من شماره می خواست، آدرس می

خواست ولی آدرس کی؟ شماره تلفن کی؟ نسیم به اتاقم آمد مثل همیشه با نشاط و شادمانی کنارم نشست و گفت:

«امروز حالت چطور است؟» به رویش لبخند زدم چهره اش گرفته بود گفت: «می دانی، دکتر می خواهد تو را مرخص

کند. بهتر است هر چه زودتر یک آدرسی، چیزی بدهی وگرنه رئیس بیمارستان تصمیم دارد تو را به بیمارستان

روانی بفرستد. او معتقد است تو از نظر روحی مشکل داری. خواهش می کنم بگو اسمت چیست. می دانم دلت پر از

درد است. پر از رنج است به خدا می دانم ولی باید واقع بین بود باید به زندگی امید بست، کنار آمد نباید جا خالی

کرد، نباید از خانه تان فرار می کردی. آره، فرار کردی؟!»

فقط نگاهش کردم برایم مهم نبود به من تهمت دیوانگی بزند. اصلاً من دیوانه بودم. دیوانه ام کردند دیگر چه فرقی

می کرد دیگران چه فکری در مورد من بکنند. نسیم مداد و کاغذی در اختیارم گذاشت و گفت: «بیا این هم کاغذ.

شاید خواستی حرف دلت را توی این کاغذ بنویسی. از تو خواهش می کنم بنویس. هرچه روی دلت سنگینی می کند

بنویس باشد.»

نگاهم به کاغذ بود که رفت. از من می خواست بنویسم، چه را بنویسم. بدبختی هایم را، این چیزها که نوشتن ندارد.

دلم هوای گذشته را کرده بود. زندگی راحتی که داشتم. دلم برای حسام تنگ شده، برای دختر کوچکم تنگ شده،

برای مجید، چرا قدرش را ندانستم، چرا باطناب یاسر و نسرین به چاه افتادم. آخ... که چقدر دلم گرفته. چقدر

تنه ایم، چقدر بی کسم، نه پدری، نه مادری.

فقط توانستم روی کاغذ شماره مغازه مجید را بنویسم و کنارش نوشتم: «به خدا من دیوانه نیستم.» زدم زیر گریه،

گریه ای از ته دل، از اعماق وجود به دنبال گذشته، گذشته ای که مفت از دست داده بودم.

احمق بودم. نمی دانستم یاسر مرد نیست. نمی دانستم. چرا قدر شوهر خوب و با محبتم را ندانستم؟ چرا اختیار

زندگیم را دست نسرین و یاسر سپردم چرا نفهمیدم آنها دوستم نیستند. آن قد گریه کردم تا صدایم در آمد مدت‌ها

بود این شوک لعنتی جدایی از مجید، خیانت خودم، روحیه ام را از هم پاشیده بود، آن قدر که دیگر نتوانستم حرف

بزنم. دیگر نتوانستم چیزی بگویم. داستانم می لرزید، نفسم بالا نمی آمد. احساس کردم هم اکنون نفسم قطع خواهد

شد. زمین و زمان دور سرم چرخید زنگ بالای تختم را فشردم و به تخت افتادم لحظاتی بعد نسیم خودش را به من

رساند. نگرانش کرده بودم با نگرانی گفت: «چی شده؟»

کمکم کرد تا روی تخت بنشینم. سریع از کشوی میز قرصی را همراه لیوانی آب به دستم داد و گفت: «زود باش بخور». قرص را خوردم اما هنوز گریه می کردم او کنارم نشست بود و شانه هایم را می مالید. وقتی کمی آرام شدم گفت: «بگو ببینم بهتر شدی.» نگاهش کردم توی این مدت این دختر مهربان تنها دوستم شده بود. با صدای بلند گریه کردم. با خوشحالی من را در آغوش کشید و گفت: «باور نمی کنم، خدای من تو موفق شدی.» و من فقط گریه می کردم. آغوشی گرم را گیر آورده بودم. دکتر به اتاقم آمد. نسیم هم کنارش بود گفت «خوشحالم خانم از صمیم قلب خوشحالم این شماره ای را که دادید، مجید را می گویم نسبتی با ایشان دارید؟ منظورم این است که...» با اندوه گفتم: «بله شوهرم بود.» و بعد با چشمانی اشک آلود و گریان گفتم: «به خدا من دیوانه نیستم. باور کنید.» نسیم با دلسوزی گفت: «البته که نیستی چه کسی این حرف را زده.» به دکتر نگاه کردم از خوشحالی دقایقی پیش دیگر اثری نبود به جایش یک چهره گرفته با نگاهی گرفته تر جلویم بود اشکم را پاک کردم و گفتم: «دکتر به من کمک می کنید؟ تو را به خدا به شوهرم بگویند من دیوانه نیستم. خواهش می کنم.»

- «هر کاری بتوانم می کنم.»

با رفتنش نسیم کنارم نشست و گفت: «چرا شوهرت چنین فکری می کند؟ چرا می گویی؟» دوباره داغ دلم تازه شد. دوباره غم به دلم ریخت با صدایی که از شدت ناراحتی می لرزید گفتم: «خودم باعث شدم این فکر را بکنم یک روز آرزویم بود فکر کند دیوانه ام.»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «آخر چرا؟! دلیلت برای این کار چه بود من که نمی فهمم.» در دلم دعا می کردم مجید من را بپذیرد، من را ببخشد ولی اگر نبخشد، آن وقت چه کنم؟ به که پناه ببرم. نسیم بلند شد و گفت: «این قدر نگران نباش عزیزم با این که نمی دانم موضوع چیست ولی قول می دهم همه چیز درست شود.» با رفتن او از تخت پایین آمدم با این که یک هفته ای می شد در بیمارستان بستری بودم ولی هنوز پایم خوب نشده بود گچ پایم اجازه نمی داد به راحتی راه بروم. از نگرانی قادر نبودم یک جا بایستم مرتباً راه که نه، می لنگیدم. ساعتی گذشت دل شوره ام بیشتر شده بود. دلم می خواست بروم پیش نسیم ولی از دکتر رویم نمی شد. دلم نمی خواست چشمم به دکتر بیفتد بالاخره نسیم آمد وقتی دید از تخت پایین آمدم با اخم گفت:

- «چرا بلند شدی دختر؟ تو هنوز کاملاً نمی توانی راه بروی نباید به پایت فشار بیاوری بنشین ببینم.»

با کمک او سر جایم نشستم و گفتم: «نسیم جان بگو تا دیوانه تر نشدم.»

- «زنگ زدم ولی کسی جواب نداد.»

با اصرار دستش را گرفتم و گفتم: «دروغ نگو، می دانم با مجید حرف زدی خواهش می کنم بگو چی گفت.»

- «چه بگویم دختر تو نباید ناراحت بشوی.»

- «قبولم نکرد؟»

- «تا فهمید از طرف تو زنگ می زنی حرفم را قطع کرد و گفت: خانم بنده دچار بیماری روحی شده بودند. ایشان تحمل زندگی مشترک را نداشتند.» گفتم:

- «اگر برای تان امکان دارد یک سر تشریف بیاورید این جا.»

اولش قبول نمی کرد وقتی خیلی اصرار کردم گفت: «بسیار خوب، فردا می آیم.» نفس راحتی کشیدم و گفتم: «نسیم

نمی دانم با چه زبانی از لطف تشکر کنم. ممنونم دوست من.»

آن شب با خاطری آسوده تر از قبل خوابیدم. صبح با کمک نسیم بعد از معاینه دکتر و امضای برگه ترخیصم اتاق را ترک کردم. دکتر مثل همیشه آراسته و شیک بود. گفت: «خوشحالم که حالتان خوب است امیدوارم همیشه همین طور خوب باشید.» نگاهش که به من افتاد آه از نهادم برآمد این همان نگاهی بود که سال ها آرزویش را داشتم. نگاه امیدوار کننده ای که من بارها و بارها از چشمان مجید دیده بودم ولی قدرش را ندانسته بودم و شاید هم معنی نگاهش را می فهمیدیم ولی خودم را به نادانی می زدم اگر این کارها را نمی کردم، اگر عنان زندگی را دست این دوست ناجوانمردم نمی دادم این گونه غم دوری از بچه هایم را نمی خوردم و این گونه در حسرت در آغوش کشیدن آنها افسوس نمی خوردم. افسوس و هزار افسوس. نسیم به پهلویم زد و گفت: دکتر خداحافظی می کنند. - «ببخشید. نمی دانم چرا گاهی اوقات این طوری می شوم موقعیت زمانی ام را فراموش می کنم. انگار خدا این طوری دارد محاکمه ام می کند.» نم اشک را با انگشتم گرفتم و گفتم: «خدا نگهدار دکتر، امیدوارم بتوانم یک روزی جبران زحمت تان را بکنم.»

سرش را کمی خم کرد و گفت: «وظیفه بود کاری نکردم. برای تان آرزوی خوشبختی می کنم به خدا می سپارمتان.» مجید ساعتی بعد به بیمارستان آمد. تنها نشسته بودم که از راه رسید. تمیز و آراسته بود وقتی من را دید به سمت آمد نگاهش دقیق به چهره ام کرد و گفت: «کاری داشتی؟»

- «سلام»

- «سلام»

- «مجید تو که این طوری نبودی؟ تو که همیشه سنگ صبورم بودی چرا مجید؟ چرا نمی گذاری جبران کنم؟»

- «وقتی برای جبران نمانده»

- «چرا، وقت هست اگر تو بخواهی هست به خدا خوب می شوم، سالم می شوم، زن خوبی برای تو و مادر خوبی برای

بچه ها می شوم.»

- «ولی من دیگر تو را نمی خواهم»

- «دروغ می گویی، تو دوستم داری.»

خندید: «آره. دوستت که داشتم اگر نداشتم سه سال جوانی و زندگی را به پایت نمی ریختم.»

- «مجید تو را به خدا، بگذار به زندگی برگردم من بدون تو و بچه ها می میرم.»

- «دلم می خواهد مارال ولی نمی توانم. مشکل من بیماری تو نیست خودت هم خوب می دانی تا آخر عمرم با

بیماریت با افسردگی با تمام دردهایت می ساختم منتت را هم می کشیدم ولی خیانت نه، این یکی را نمی توانم.»

- «ولی من حتی یکبار هم او را ندیدم. بعد از ازدواج مان دیگر او را ندیدم باور کن.»

- «چرا نمی گویی آن نامرد کیست؟»

- «گفتنش چه دردی را دوا می کند. ببین مجید، من گناهکارم درست. ولی به خدا خطایی نکردم من همیشه زن تو

بودم.» با پوزخند گفت: «بله درست می گویی. زنم بودی، همیشه کنارم بودی، ولی فکرت پیش من نبود، حواست به

من نبود. عشقی به من نداشتی این ها از نظر من یک خیانت است شاید بین تو و او به واقع چیزی نبوده ولی من زنی

که به این راحتی بشود گولش زد، به این راحتی بشود خامش کرد، نمی خواهم. امروز یک دوست در لباس گرگ

زندگیم را ریخت فردا یکی بدتر در لباس پلنگ گولت می زند نه مارال، برو برای خودت زندگی کن تو نه از نظر

جسمی و نه از نظر روحی صلاحیت برگشت به زندگی را نداری.» اشک هایم بی صدا به روی گونه هایم می لغزیدند.

- «مجید باور می کنم این قدر بی رحم باشی.»
- «من بی رحمم یا تو! منی که سه سال پا به پایت نخواییدم، گریه کردم، اشک ریختم، سختی ها را به جان خریدم، من بی رحم؟! دیگر چه باید می کردم که نکردم تو یکباره ریشه من را سوزاندی تو حتی به بچه ها هم رحم نکردی تو نتوانستی برای من زن وفاداری باشی حتی اگر به زندگیم هم برگردی من نمی توانم کنارت باشم. هر وقت نگاهم می کنم یاد بازی هایی که سرم آوردی می افتم و خونم به جوش می آید. برو مارال، قانون با بررسی پرونده های پزشکی تو نقش مادری ات را خط زد و من با بررسی وجدان و اعمال تو نقش همسری ات را به کل پاک کردم. توی زندگیم زنی به نام مارال نبوده و نیست آدمم تا این ها را به تو بگویم. بهتر است دیگر مزاحم من و زندگیم نشوی چون بواقع از دستت خسته شدم و برخلاف میلم مجبور به شکایت از تو می شوم.»
- «مجید، حسام و دخترمان ژیلا چی؟ آنها چه می شوند آنها مادر می خواهند. نمی خواهند؟!»
- «چرا می خواهند ولی نه یک مادر بیمار.»
- «وای مجید، تو چقدر کینه ای هستی، فقط یک فرصت دیگر، خواهش می کنم.»
- «فایده ندارد. تو وقتی می توانی برگردی که سلامتی ات را بدست آورده باشی.»
- «خواهش می کنم مجید.»
- «خداحافظ»
- «نه مجید، نرو، من می میرم.»
- «تو مردی، خودت خبر نداری، تو یک جسدی، یک جنازه، که به هر سویی ببرندش می رود. تو از همان شروع زندگی مان مرده بودی در آغوش سرد تو محبت من خشکید. خداحافظ مارال.»
- زبانم بند آمد. دیگر حرفی نردم. داستانم می لرزید. دیگر التماسش نمی کردم، فقط نگاهش می کردم. عشق پاک زندگیم که داشت برای همیشه من را ترک می گفت و من با حسرت به او و قامت بلندش نگاه می کردم.
- دیگر پیش نسیم برنگشتم. پیش پدر و مادر پیرم که خیلی نگرانم بودند برنگشتم یگراست سراغ خانه سابقم رفتم. می دانستم مجید سرکار رفته، امید داشتم با کلیدی که در اختیار داشتم به خانه وارد بشوم و بچه ها را بینم همین کار را هم کردم وقتی کلید را به در انداختم باز نشد مجید قفل را عوض کرده بود. دیوانه شده بودم دستم را روی زنگ در گذاشتم و بی وقفه فشردم نمی دانم چرا این کار را می کردم انگاری می خواستم عقده ام را این گونه خالی کنم.
- در باز شد و نسرین جلویم ظاهر شد با دیدنش چشمانم سیاهی رفت او هم از دیدن من وحشت کرد ژیلا بغلش بود و حسام کنارش ایستاده بود زمزمه کردم «نسرین تو!»
- «سلام مارال، تو اینجا چه می کنی؟! شنیدم گم شده بودی.»
- «پرسیدم تو اینجا چه می کنی؟»
- «برو مارال، مجید خانه نیست عصبانی می شود زود برو.»
- «خفه شو آشغال. تو چطور توانستی با من این کار را بکنی؟ چطور؟!»
- «بین مارال من نمی دانستم تو...»
- به سرعت هولش دادم و وارد شدم. ژیلا را از بغلش گرفتم و به گوشه ای گذاشتم بعد به سمتش حمله ور شدم پا به فرار گذاشت قدرتم زیاد شده بود دیگر مطمئن بودم که دیوانه هستم. موهایش را گرفتم درد کشیده شدن موهایش

وادارش کرد بایستد گلویش را گرفتم و فشردم. دستانش روی دستانم بود و سعی داشت آن ها را از دور گردنش بردارد و من از بین دندان هایم می غریدم و می گفتم: «چرا این کار را کردی؟ بگو تا تو را نکشتم.»
- «خیلی خوب...می... می گویم.»

دستم را برداشتم و با عصبانیت به او چشم دوختم. چشمانش اشکی بود گفت: «من مجید را دوست داشتم. خیلی هم دوستش داشتم ولی می دانستم او تو را می خواهد. آخر هر وقت از مدرسه برمی گشتم مرتب حواسش به تو بود به همین خاطر می خواستم با یاسر ازدواج کنی.»

- «پس چرا یاسر دیگر سراغم نیامد. مگر نمی گفت از عشقم دارد دیوانه می شود...»

- «دروغ بود. وقتی تو عروسی کردی یاسر تو را فراموش کرد اصلاً یاسر به فکر عروسی با تو نبود. فقط می خواست با تو دوست باشد و مدتی سرگرم باشد آن حرف ها را من از خودم می گفتم. می خواستم بین تو و مجید را به هم بزنم بعد هم که مجید نتوانست حتی برای ساعتی دو تا بچه بی مادر را سرپرستی کند. هر چند با بودن تو هم باز هم این بار روی دوشش سنگینی می کرد. من خودم به مجید پیشنهاد دادم دوستش دارم. بچه هایش را هم دوست دارم. مارال برو بگذار ما زندگی مان را بکنیم.»

- «عروسی کردید؟»

- «بله»

- «کی؟»

- «چند روزی می شود.»

- «پس چرا مجید نگفت؟»

- «جوابی نداد.»

با عصبانیت زمزمه کردم: «دوستش داری؟» سر به زیر گفتم: «البته، خیلی زیاد.» خندیدم و گفتم: «که این طور، دوستش داری خیلی زیاد. او چی؟ او هم تو را دوست دارد؟»

- «نمی دانم ولی من...»

- «ساکت باش. نمی خواهم صدایت را بشنوم. برو برایم آب بیاور تشنه هستم.» با تردید از کنارم رد شد. می ترسید. به آشپزخانه رفت. آشپزخانه من، لیوانی را پر از آب کرد. لیوانی که روزی من آن را پر می کردم. نمی دانستم چکار می کنم، خم شدم و از کنار دیوار تکه سنگی را که همیشه بین در می گذاشتیم تا در بسته نشود برداشتم و به سرش کوبیدم. با فریادی به روی زمین افتاد.

با وحشت به سرشکسته و خونینش نگاه کردم. حسام و ژیللا گریه می کردند خودم هم ترس برم داشته بود. گمان کردم مرده با وحشت ژیللا را بغل کردم دست حسام را گرفتم و با عجله خانه را ترک کردم. با سرعت می دویدم. مثل مجرم ها می دویدم. با اولین تاکسی خودم را به ترمینال رساندم و بعد سوار اولین اتوبوس شدم و با بچه ها از تهران خارج شدم. مدتی سرگردان کوچه و خیابان بودم جایی را نداشتم که بروم می ترسیدم مجید دنبالم باشد. اگر نسرین مرده باشد چی؟ به جنگل پناه بردم، به کوه رفتم، به یک آبادی دور افتاده رفتم و کنار یک پیرزن به زندگی ادامه دادم. کارهایش را می کردم، مزرعه اش را شخم می زدم. کار می کردم حالم کمی بهتر شده بود. دو سالی بود که کار می کردم با پس اندازی که کرده بودم قطعه کوچکی زمین خریدم.

هویتم را عوض کردم با دو بچه کوچکم در آن آبادی دور افتاده زندگی کردم. گاهگاهی حالم بد می شد ولی من که نمی فهمیدم. حسام شبیه مجید شده بود و من با دیدن او آرام می شدم. خودم را یک قاتل می دانستم. یک قاتل فراری از همه مهمتر بیمار. تنها دلخوشی ام پلاکی بود که مجید به من هدیه کرده بود. پلاکی که رویش نوشته بود مارال. این را به گردن ژیللا آویختم. تنها یادگاری که از پدرش داشتم همین بود. مارال یک سرنوشت گنگ از زندگی و یک فریب خورده که جایی برای بازگشت نداشت و فدا شد.

- «ژیللا، مادرت زن بدی نبوده. تنها اشتباه مادرت اعتماد به دوستش بوده همین.»

- «می دانم شیدا جان. می دانم. این پلاک تنها یادگار پدرم است. می خواهم بدهم به تو.»

- «نه، این چه کاری است دختر! آدم یادگاری را که به کسی نمی دهد.»

- «ولی من می دهم. مادرم فکر می کرد با یک پلاک پدرم را به من یادآوری می کند. در صورتی که این طور نیست این فقط یک تکه طلاست. همین. پدرم توی قلب من است من این را به تو هدیه می کنم. همین طور که تو قلب شوهرت را به من دادی.» با خنده تلخی گفتم: «هدیه بود. قصه زندگی مادرت خیلی تلخ بود. مارال زنی که هرگز ندیدم ولی می توانم تجسم کنم چقدر ساده و عاشق بود.»

- «آره حق با توست. مادرم زن خوبی بود نسیرین با نامردی که در حق مادرم کرد پدرم را بدست آورد من به مادرم

خرده نمی گیرم در این بین کسی مقصر نیست این یک تقدیر است حالا خوب یا بد نمی دانم.»

آهی کشید و ادامه داد: «شیدا می دانی ساعت چند است؟»

- «نه، چند است؟»

- «سه نیمه شب. تو فردا پرواز داری دختر. بگیر بخواب.»

- «ژیللا»

- «جانم»

- «منونم که امشب پیشم ماندی، احساس خوبی دارم مطمئنم چشمانم را بدست می آورم. مطمئنم.»

- «منم مطمئنم.»

- «ژیللا چرا قصه مادرت را برایم گفتی؟»

- «چون می خواستم بدانی آدم ها همیشه فرصت ندارند به اشتباهاتشان برگردند و آنها را اصلاح کنند. بهتر است تا

زمان هست خودمان را اصلاح کنیم شاید یک اشتباه خوشبختی را ز ما بگیرد. درست است که تو چشمانت را معالجه

می کنی، درست است که علی آقا این قدر نگران حالت است ولی درست نیست تو محبت او را ندیده بگیری مردها

گاهی خیلی شکننده اند. شکننده تر از زن ها، نباید بگذاری بشکنند می فهمی.»

- «تو چی فکر می کنی؟ فکر می کنی محبت علی به من دلیل خاصی دارد.»

- «نه تنها من، بلکه همه این فکر را می کنند ما همه مشتاقانه منتظر آن روز هستیم که او پیش تو اعتراف کند.»

- «ولی من زیاد مطمئن نیستم شاید او بخواهد...»

- «اگر منظور منم مطمئن باش او من را در نظر نگرفته چرا که چندی پیش از طرف یک نفر دیگر از من

خواستگاری کرد.»

- «جدی می گویی؟!»

- «آره»

- «خوب او کی هست؟»
- «بگذار وقتی برگشتی می گویم، باشد؟»
- «باشد. اصرار نمی کنم ولی مطمئن نیستم او من را انتخاب کند.»
- «من مطمئنم و از تو می خواهم بیشتر از پیش او را درک کنی. او جوان خوبی است و شاید اگر از تو سردی ببیند بشود یک مجید دیگر. اگر تو هم دوستش داری که می دانم داری کمی با او بهتر رفتار کن.» خندیدم و گفتم: «ژیلا چقدر قشنگ حرف می زنی تو باید ناطق می شدی.»
- با خنده گفتم: «هستم دیگر. حالا بخواب شب بخیر شیدا جان»
- «شب بخیر ژيلا. خواب های خوب ببینی.»
- چشمانم را بستم و از خدا خواستم کاش ژيلا به جای مادرش هم طعم خوشبختی را بچشد. ای کاش ژيلا با شهروز ازدواج می کرد. می دانستم شهروز تعلق خاطری به ژيلا پیدا کرده و نگران بودم با ازدواج او به شهروز ضربه روحی وارد شود. صبح با تکان دست ژيلا بیدار شدم. خسته گفتم: «ساعت چند است؟»
- «بلند شو شیدا جان. ساعت هشت و نیم است.»
- خوابم می آمد، خسته بودم ولی باید می رفتم تا از شر این تاریکی و ظلمت رهایی یابم. چیزی به سال نو نمانده بود. هوا به شدت سرد بود فکر نمی کردم خداحافظی تا این حد برایم سخت باشد مادر با نگرانی که از هر کلامش بیداد می کرد سفارش هایی را به پدر می گفت.
- و گاهی رو به من با التماس می گفت: «شیدا جان ای کاش می گذاشتی منم با تو بیایم این طوری خیالم راحت تر است نیما را هم شیوا نگه می داشت.»
- «نه مادر می دانی که نیما فقط به خودت عادت دارد من هم خیالم راحت تر است نیما را به شما می سپارم. نگران من هم نباشید پدر با من است.»
- آهی کشیدم. کیفم را به دستم داد و گفت: «مراقب خودت باش همه چیزهایی که لازمت می شود برایت گذاشتم یادت نشود به من هم زنگ بزنی من را چشم انتظار نگذارید.» در آغوش مادر جای گرفتم و گفتم: «مادر نیما را بعد از خدا به تو می سپارم اگر... اگر مردم تو را خدا نگذارید غم بی مادری را بچشد.»
- مادر با من به گریه افتاد و گفت: «این حرف ها چیست که می زنی برو این حرف ها را نزن نگران نیما هم نباش خودم مراقب هستم.» خداحافظی از نیما، جگر گوشه ام برایم خیلی سخت تر بود. نشستم جثه کوچکش را بغل کردم و روی پایم نشاندم سرش را به سینه فشردم و گفتم: «نیما جان پسر خوبی باش من می روم مسافرت زود برمی گردم.»
- گفتم: «منم می آیم.»
- دستش را بوسیدم و گفتم: «نه عزیزم نمی شود بیایی. من می خواهم بروم دکتر. می خواهم آمپول بزنی تو که از آمپول می ترسیدی.»
- «نه نمی ترسم می خواهم بیایم.»
- «از آمپول نمی ترسی؟ می دانی چه قدر درد دارد؟»
- «نه. می خواهم بیایم. می خواهم بیایم.»

دستش را از دور گردنم جدا کردم و گفتم: «نیما جان مجبورم که بروم. مگر خودت دوست نداری که چشم هایم را عمل کنم. دوست نداری با هم بازی کنیم. آره، دوست نداری؟»
- «نه دوست ندارم. می خواهم بیایم.»

پدر صدایم زد و گفت: «شیدا جان، زود باش دخترم دیر شد.»
نمی توانستم نیما را به این راحتی رها کنم و بروم دوباره بوسیدمش و گفتم: «گوش کن نیما جان من که برای گردش نمی روم می خواهم بروم دکتر، آمپول بزخم می خواهم چشم هایم را عمل کنم تا بتوانم صورت قشنگ تو را ببینم.»
دست هایش را روی گونه هایم گذاشت و گفت: «الان من را نمی بینی؟»
- «نه عزیز دلم نمی توانم ببینم حالا پسر خوبی باش و اذیت نکن.» دوباره با گریه و التماس گفت: «نه می خواهم بیایم. می خواهم بیایم.» ژیلا او را بغل کرد و گفت: «خیلی خوب تو هم برو بیا من حاضرت کنم تا با مامانی ات بروی.»

گریه ام گرفت دوباره او را طلبیدم وقتی او را به آغوش فشردم گریه ام بی وقفه ادامه داشت. او محکم به من چسبیده بود و گریه می کرد. مرتباً او را می بوسیدم و گریه می کردم می ترسیدم زیر عمل بمیرم و دیگر نیما را نبینم. اگر بمیرم نیما یتیم می شود. نه پدر دارد، نه مادر. هر دو را از دست می دهد و این غیر قابل تحمل است ولی نه اگر هم بمیرم علی هست پدر و مادر هم هستند می دانم که تنهایش نمی گذارند.
ژیلا دوباره نیما را از من دور کرد و به اتاق دیگر برد و من سر به زیر نشسته بودم و گریه می کردم. مادرم کمک کرد بلند شوم گفت: «گریه نکن عزیزم برای چشم هایت خوب نیست بلند شو برو، امیدت را از دست نده نیما تا یک ساعت دیگر فراموش می کند با آرش و پونه هم بازی می شود بلند شو دخترم.»
به همراه پدر، شهروز و مادر سوار شدیم. شهروز تمام راه به پدر سفارش می کرد و سعی داشت به گونه ای فکر من را مشغول کند. مادر هم مرتباً به من امید می داد به فرودگاه رسیدیم. در سالن انتظار علی و بقیه هم بودند میترا دستم را گرفت و گفت: «خوشحالم که برای عمل می روی.»
- «این را مدیون علی آقا هستیم.»
- «این چه حرفیست.»

رفتار پدر و مادر میترا با علی گونه ای بود که گویا او برای همیشه می رود آهسته گفتم: «میترا جان چرا پدر و مادر ناراحتند ما که به زودی برمی گردیم.»
- «نه. علی بر نمی گردد. حداقل به این زودی بر نمی گردد چند روز پیش گفت با دوستانش تماس گرفته و گفته که می خواهد برگردد می دانستم زیاد این جا نمی ماند او به این جا عادت ندارد.» یعنی ما او را آنجا می گذاشتیم و برمی گشتیم. نه باورم نمی شود. با پاهایی لرزان می رفتم اگرچه مطمئن نبودم رفتنم درست است. با مردی می رفتم که دوستش داشتم، با مردی می رفتم که قلبم را تسخیر کرده بود و حالا قصد داشت این قلب تسخیر شده را رها کند و برود.

شماره پروازمان اعلام شد. قلبم فرو ریخت. پدر گفت:
- «شیدا جان برویم.»

بار دیگر از همه خداحافظی کردم و همراه پدر و علی پله های هواپیما را با پاهایی لرزان طی کردم. با آن ها می رفتم ولی فکرم به آینده بود. اگر به واقع علی با ما برنگردد من چه کنم، چگونه بی او سر کنم؟ خودم را دلداری می دادم

که او برمی گردد و من تمام تلاشم را برای بازگرداندن او خواهم کرد. هر سه ساکت بودیم. هر سه در افکار خود غرق بودیم و من بیشتر از بقیه در فکر بودم. صدای همه مردم را می شنیدم و بی حوصله می رفتم. علی صدایم زد: «شیدا خانم بفرمایید میل کنید.» نمی دانستم چه را تعارف می کند. اما با شنیدن ندای محکم و مردانه اش دوباره اندوه سراغم آمد و راه گلویم بسته شد.

- «منون نمی خواهم»

پدر گفت:

- «بگیر شیدا جان برایت خوب است آب میوه است.»

دست پیش بردم تا آب میوه را بگیرم که دستم به دستش خورد و گرمایش به من هم سرایت کرد. آرام تر شدم آن موقع فقط به فکر برگشتن علی بودم حتی به چشمانم هم فکر نمی کردم، بدون علی برایم سخت بود. خوابم برد با تکان دستی بیدار شدم پدر گفت: «داریم می رسیم عزیزم.» و من فقط به لبخندی اکتفا کردم. همراه علی و پدر و بقیه مسافران از پلکان هواپیما پایین آمدم. پدر دستم را گرفته بود و از وضعیت جلوی راهم می گفت علی هم طرف دیگرم بود و در راهنمایی پدر کمکم می کرد.

صدای همه می آمد. حرف هایشان را نمی فهمیدم. همه با زبانی دیگر حرف می زدند حتی پدر هم نمی دانست آن ها چه می گویند و در این بین علی بود که حرف های آن ها را می فهمید. علی همه جا زبان ما بود و من ساعت به ساعت بیشتر معتقد می شدم اگر علی با ما نمی آمد محال بود بتوانیم به این کشور غریبه بیاییم. با راهنمایی علی سوار ماشین شدیم به یک هتل رفتیم. علی چه زیبا و با تسلط با آنها حرف می زد و من لذت می بردم. برای من و پدر یک اتاق گرفت و برای خودش اتاقی دیگر. وسایل ما توسط خدمتکار هتل به اتاق آورده شد علی از او تشکر کرد و رو به ما گفت: «خوب دیگر شما را تنها می گذارم تا استراحت کنید.»

- «منون پسر.»

- «تا شما و شیدا خانم استراحت کنید من می روم دنبال کارهای بیمارستان.»

- «می خواهی من هم با تو بیایم.»

- «نه آقای سالاری بهتر است کنار شیدا خانم بمانید. من خودم ترتیب کارها را می دهم.»

پدر قبول کرد و علی رفت. دو روز در آن اتاق بودم علی وقتی از بیرون می آمد برای من از کارها حرف می زد. روز سوم بود که برای عمل به بیمارستان رفتم. علی مرتباً سعی داشت به من روحیه بدهد. چیزی که این روزها باز آن را از دست داده بودم. از پدر خداحافظی کردم به او سفارشات لازم را کردم و او فقط با لحنی اندوهناک سعی داشت به من قوت قلب بدهد. وقتی روی تخت دراز کشیدم صدای زنانه ای به گوشم خورد علی گفت: «شیدا خانم پرستار می گوید قبل از بیهوشی باید لباس بیمارستان را بپوشید.»

علی لباس را به دستم داد گفت: «من الان برمی گردم.» با کمک پرستار لباس را پوشیدم دوباره دراز کشیدم علی بالای سرم آمد و گفت: «می خواهند به شما آمپول بیهوشی تزریق کنند. آماده اید؟»

ترس وجودم را پر کرد. ای کاش مادر با من بود. با ترس گفتم:

- «می خواهم برای آخرین بار پدر را ببینم.»

- «متاسفم نمی شود این جا کسی را راه نمی دهند من هم با سفارش یکی از دوستانم این جا هستم می دانید که

مقررات اینجا خیلی سخت است.»

- «اگر یک سوال از شما پرسم قول می دهید راستش را بگویید؟»
- «پرسید»
- «بعد از عمل شما با ما برمی گردید؟»
- «نه، نمی توانم بیایم. برای یک سال با یکی از شرکت های این جا قرارداد بستم ولی بعد از یک سال می آیم.»
- «چرا قرارداد بستید؟ به خاطر عمل من؟!»
- «خودتان را ناراحت نکنید من با کمال میل این کار را کردم.»
- «چرا؟!»
- پرستار دوباره چیزی پرسید علی صدایش را کمی پایین تر آورد و گفت: «شیدا خانم پرستار می گوید بهتر است زودتر حرف هایتان را تمام کنید.»
- «نگفتید چرا این کار را کردید؟»
- «شما توقع داشتید کار دیگری می کردم؟»
- «شما به خاطر تهیه پول عمل چشمان من یک سال تنهایی و غربت را به جان خریدید؟ آن هم به خاطر من؟»
- «ولی این چشم ها آن قدر برایم ارزش دارند تا ده سال دیگر هم غم غربت را به جان بخرم.» اشکم جاری شد با گریه گفتم: «ولی من بیشتر از چشمانم به شما نیاز دارم من راضی نیستم.»
- «من راضی ام. امیدوارم چشمان تان بینایی اش را بدست بیاورد.»
- و برای اولین بار با محبت دستم را در دست گرفت و گفت: «شیدا...مقاوم باش من تو را...» گوش هایم ترنم زیبای عشق را شنید اما نه تمام، گویی دنیا مال من بود. با چشمانی تاریک هم دنیا را زیبا دیدم.
- وجودم گرم شد. تشنه بودم و سیراب شدم. خون دوباره در رگ هایم جریان یافت. با بغض گفتم: «رضا گفته بود دوستم داری ولی باور نمی کردم.»
- نمی توانستم عکس العملش را ببینم گفت: «خیلی سخت بود انکار عشقم به تو ولی دیگر نمی توانم می خواهم بگویم به خاطر شما، به خاطر من روحیه ات را حفظ کن. ما هر دو به تو نیاز داریم. این را تا به حال باید از من فهمیده باشی.»
- «ولی من فکر می کردم شمیم را...»
- خندید: «نه یک کلمه چهار حرفی که با "ش" شروع می شود، شیدا.»
- «ولی من نمی توانم یک سال شما را نبینم. این طوری برایم کشنده تر است، من بیشتر از چشمانم به شما نیاز دارم. بدون چشمانم هم می توانم تحمل کنم ولی بدون شما نه.» فشاری به انگشتانم آورد و گفت: «ولی باید برای استقبال از خوشی ها بدی ها را طی کرد، شما هم مثل من باید تحمل کنید.» تا آمدم حرفی برنم گفت: «دیگر کافیت من فقط می خواستم قبل از عمل به شما بگویم دوست تان دارم که گفتم بقیه حرف ها بماند برای بعد از عمل.»
- «برایم دعا کنید.»
- «همیشه این کار را کردم و خواهم کرد.» به پرستار چیزی گفت و رفت و من صدای بسته شدن در را شنیدم و هم سوزش سوزن را که در دستم فرو رفت و بعد از دقایقی چیزی نفهمیدم.

پایان فصل دوازدهم

همه دورم بودند. مارال، مجید، رضا، نسرین، ژیل، علی، شهر روز، هرکس حرفی میزد همه حرف می زدند ولی رضا فقط ساکت من را نگاه می کرد و لبخند می زد. گفتم: «رضا تو این جایی! من همه جا را به دنبال تو گشتم.»

- «من همین جا هستم عزیزم. چشمانت را باز کن تا من را ببینی.»

با خستگی چشم گشودم باز هم جایی را ندیدم با ترس دستی به چشمانم کشیدم و متوجه شدم با باند بسته شده اند. نمی دانستم علی کجاست، پدر کجاست. ساعت را نمی دانستم به یاد حرف های علی افتادم نکند خواب بودم. نکند رویا بود، نکند علی برای دادن روحیه به من آن حرف ها را زد، ولی نه علی این اخلاق ها را ندارد. پس کجاست؟ چرا صدایش را نمی شنوم؟ بعد از زمانی صدای در آمد و متعاقب آن صدای علی که گفت: «بیدارید؟»

- «سلام، بله بیدارم.»

کنارم نشست دستم را گرفت و گفت: «خوشحالم که مقاومت کردید.»

- «حرف های شما زنده ام کرد.»

- «پس برای تولد دوباره تان خوشحالم.»

با ورود دکتر، علی بلند شد و گفت: «شیدا خانم آقای دکتر تشریف آوردند هیجان زده نشوید.» قلبم به شدت می تپید گفتم: «می ترسم جایی را نبینم. آن وقت یک سال با عذاب وجدان سر می کنم.»

- «من مطمئن شما می بینید.»

دکتر روی تختم نشست نمی دانم فاصله اش با من چقدر بود اما نفس هایش به صورتم می خورد.

پدر گفت: «شیدا جان آرام باش، دخترم، خودت را کنترل کن.» باندها آهسته از روی چشمانم برداشته شد و من دستانم را به هم می فشردم. دکتر گفت: «آهسته چشمان تان را باز کنید. خیلی آهسته بدون هیچ هیجانی.» سعی کردم ولی پلک هایم سنگین شده بود. دوباره به چشمانم فشار آوردم. گویی که سال هاست چشمانم بسته است. با احتیاط چشمانم را باز کردم و دیدم. همه چیز را دیدم. دوباره پلک زدم و این بار آقای دکتر را دیدم مردی با موهای کمابیش سفید و عینکی بر چشم. با لبخند من را نگاه می کرد. کمی آن طرف تر دو پرستار با یونیفرم بیمارستان ایستاده بودند.

پدر هم کنار علی ایستاده بود و با نگرانی من را نگاه می کرد. به پدر لبخند زدم و به علی خیره شدم. نگاهش را به من دوخته بود وقتی مطمئن شد او را می بینم چهره اش از هم باز شد. گریه ام گرفت و پشت سر هم گریه می کردم و می گفتم:

- «خدایا شکر من می بینم.»

دکتر گفت: «دخترم به چشمانت فشار نیاور. برایت خوب نیست. گریه برای چشمانت مضر است.»

پرستار دوباره باند را روی چشمانم گذاشت و بست. علی گفت: «شیدا خانم تبریک می گویم در ضمن می خواستم یک خبر خوش دیگر هم به شما بدهم.»

با هیجان گفتم: «چی»

- «آقای دکتر را معرفی نکردم ایشان آقای دکتر مجید کامیاب هستند. نشناختید؟»

- «نه متأسفانه ایشان را به جا نیاوردم.»

- «پدر ژیل خانم و آقا حسام»

با خوشحالی گفتم: «جدی می گویند؟»

- «بله خودم هستم. شما دوست دخترم هستید. درست است؟»

- «بله البته. باورم نمی شود شما را پیدا کردیم. ژیلای خیلی مشتاق است شما را ببیند همین طور آقا حسام.»

- «حالشان خوب است؟»

- «بله خوبند.»

- «علی آقا همه چیز را برایم گفتند. چه لطف بزرگی در حق دخترم کردید. من جبران می کنم.»

- «شما هم چشمان من را به من برگردانید.»

خندید و گفت: «این پلاک را مارال به شما داده.»

- «نه، این پلاک را مارال به ژیلای داده او هم به من هدیه اش کرد. خوشحالم که این پلاک باعث شد تا شما ژیلای را پیدا کنید.»

- «پس مارال کجاست؟»

- «مرده، خیلی سال پیش مرده.»

آهی کشید و گفت: «استراحت کنید بعداً بیشتر صحبت می کنیم. در ضمن خوشحالم که بینایی تان را بدست آوردید.»

- «ممنونم دکتر»

با رفتن دکتر علی گفت: «مشخص است که هنوز هم مارال را دوست داشته چه سرنوشتی.» دلم می خواست هرچه زودتر به ژیلای خبر بدهم پدرش را پیدا کردم ولی علی مخالفت کرد و گفت:

- «باید مهلت بدهیم تا دکتر خودش بخواهد.» من هم پذیرفتم. یک هفته در بیمارستان بودم. تمام این هفت روز علی با من بود. دنیا را قشنگ می دیدم. دوباره عشق به سراغم آمده بود احساس می کردم رضا را دوباره به دست آورده ام. دنیایی که انتظارم را می کشید دنیایی بود تازه و پر از عشق. اگر یک روز صدای علی را نمی شنیدم دلم می گرفت و غمگین می شدم. رازم از سینه بیرون رفته بود و پدر هم به خوبی فهمیده بود من و علی به هم علاقه مند شدیم. پایان یک هفته با باد ملایم چشمانم باز شد و من با خوشحالی عقده سه ماه ندیدنم را فرو نشاندم. بار دیگر زندگی را کنار عشق تازه پا گرفته ام آغاز کردم. با امید به شروعی دوباره روزهای سخت دوری از نیما را تحمل می کردم. پدر تلفنی به همه خبر داده بود من بینایی ام را بدست آورده ام اما در مورد دکتر مجید کامیاب چیزی گفته نشد. روز خداحافظی از علی برایم غیر قابل تحمل بود. پدر که می دانست برای سخت است گفت: «این یک سال زود می گذرد و شما کنار هم زندگی خوبی را آغاز خواهید کرد.» علی کنارم نشست و گفت: «خوب وقت رفتن رسیده باید بروید.» به سختی گفتم: «نمی توانم بدون شما برگردم.»

خنده ای کرد که به دلم نشست. با خنده ادامه داد: «برمی گردم قول می دهم که برگردم.» پدر برای تسویه حساب رفت و شاید رفت تا ما با هم دقایقی تنها باشیم. علی بیرون رفتن پدر را نگاه کرد و گفت: «شیدا تا پدر برنگشته باید بگویم دوستت دارم، خیلی زیاد. به من قول بده منتظرم می مانی.»

- «قول می دهم.»

نگاهش را به دیدگانم دوخت و گفت: «چقدر می ترسیدم دیگری را به من ترجیح بدهی.» با تردید گفتم: «و من همیشه فکر می کردم همسر مورد نظرتان شمیم است و این هم ژیلای را هم کاندید کردم.»

خندید. گفت: «شمیم همان روزی که روبرویم ایستاد و گفت دوستم ندارد برایم تمام شد من حتی برای یک بار هم به او فکر نمی‌کردم تمام مدت به تو فکر می‌کردم و امیدوار بودم من را بپذیری. شیدا، دوستم داری؟»
زمزمه کردم: «دارم. خیلی زیاد.»

دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت: «من تو را در تنگنا قرار نمی‌دهم. اگر به من علاقه داری منتظرم بمان و گرنه هر تصمیمی که بگیری من ناراحت نمی‌شوم. دوست ندارم به خاطر پاره‌ای مسایل خود را مجاب به قبول خواستگاریم کنی.»

«با اینکه نمی‌توانم به هیچ ترتیبی جبران محبت‌های شما را بکنم اما بدون در نظر گرفتن محبت پاک شما هم موافق بودم.»

- «پس منتظرم باش»

- «حتماً»

- «خیالم راحت شد. اینطوری روزهای تنهایی غربت را بهتر تحمل می‌کنم.»

- «متاسفم که به خاطر من به دردسر افتادید.» با مهر به من نگریست و گفت:

- «اسمش دردسر نیست و اگر هم هست عجب دردسر شیرینی است.»

- «ممنونم. راستی ژیلای می‌گفت از طرف یک نفر به خواستگاریش رفته بودید! می‌توانم بپرسم او کیست؟»

خندید و گفت: «برادرت شهروز، از همان شب که حال و هوایش را دیدم گفتم به زودی شاهد ازدواج ژیلای خانم خواهیم بود بدطوری گلپوش پیش ژیلای گیر کرده.»

با خوشحالی گفتم: «چه خوب. نگران بودم مرد دیگری از او خواستگاری کرده باشد و شهروز...»

- «شهروز از من خواست تا با ژیلای حرف بزنم و نظرش را بپرسم من هم این کار را کردم.»

- «خوب...»

- «هیچ عروس خانم موافق بودند.»

- «چقدر خوشحالم ولی چرا شهروز از من نخواست این کار را بکنم.»

- «چون ما مردها بهتر حال هم را می‌فهمیم یک چنین کاری را هم شهروز برای من کرد. او به من گزارش می‌داد

بعد از هر بار دیدن من شما روحیه تان بهتر می‌شود و این به من ثابت کرد از من متنفر نیستید.»

خندیدم و گفتم: «پس شهروز جاسوس من بوده؟!»

- «ولی نقشش مثبت بوده به هر حال خوشحالم که ژیلای و شهروز با هم ازدواج می‌کنند خیلی به هم می‌آیند.»

حرفش را تایید کردم. در سالن فرودگاه ایستاده بودم به جای اینکه مردم آن جا را نگاه کنم، ظاهرهای متفاوت شان

را بنگرم به علی نگاه می‌کردم که غرق صحبت با پدر بود. وقتی شماره پروازمان اعلام شد نگاهم با علی درآمیخت.

پدر و علی هم را در آغوش کشیدند. می‌دیدم که پدر آن چنان علی را با مهر در آغوش گرفته که گویی خیال ندارد

او را رها کند. علی مستحق این محبت بود. او چشمانم را به من برگردانده بود و مهمتر از همه روحیه ام را. پدر

چمدان‌ها را برداشت و با گفتن خدانگهدار آهسته به راه افتاد. علی نزدیکم آمد و گفت: «نمی‌خواهی چیزی

بگویی؟»

- «زبانم کلمه‌ها را گم کرده اند نمی‌دانم چه بگویم.»

- «پس من می گویم تمام این سالها که لندن وطن دوم بود این جا را به ایران ترجیح می دادم چون شمیم باعث شد نسبت به عزیزانم بدبین شوم ولی حالا این جا ماندن برایم سخت و جانکاه است و به این امید سر می کنم که روزی کنار تو و نیما روزهای سخت تنهایی را به فراموشی بسپارم.»

- «من هم پا به پای شما این راه را طی می کنم و به امید روز برگشت تان می مانم.»

- «برو به امان خدا. مراقب خودت باش.»

- «خداحافظ»

با قلبی لرزان به سمت پدر که منتظرم ایستاده بود به راه افتادم. حالا همه جا را می دیدم. مردم را که در هم می لولیدند. زن ها را با چشمانی رنگی، موهایی خرمایی یا طلایی برعکس زنان ایران. جذبه سالن فرودگاه و جمعیت من را به خود نگرفت. وقتی هواپیما از زمین کنده شد اشکم بی محابا ب روی صورتم روان شد. پدر دستم را گرفت و گفت:

- «علی مرد خوبی است مطمئنم تو با او زندگی خوبی خواهی داشت.»

- «نمی دانم چرا زندگی با من نمی سازد. وقتی رضار را می خواستم او را از من گرفت و یادگارش نیما را به من سپرد حالا بعد از سختی های زیاد که به وضع پیش آمده عادت کردم او را تا یک سال نخواهم دید. تا این یک سال تمام شود مشکلات تازه ای پیش خواهد آمد. زمانه هیچ وقت با من نساخته می ترسم تا سال دیگر باز اتفاق تازه ای بیفتد و من...»

پدر گفت: «نه دخترم، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد او برمی گردد و با هم زندگی تازه ای شروع خواهید کرد.»

- «امیدوارم.»

با برگشتنم همه چیز از نو شروع شد. نیما با خوشحالی در آغوشم جای گرفت به هیچ عنوان از من دور نمی شد. من هم نمی خواستم او را از خودم دور کنم. پدر به مادر گفته بود علی با چه از خودگذشتگی پول عمل من را تهیه کرده بود. علی هم تلفنی به خانواده اش خبر داده بود بعد از یک سال که به ایران برگشت قصد دارد با من ازدواج کند. این خبر بازتاب شدیدی به راه انداخت همه موافق بودند ولی شمیم ناراحت بود و رفتارش با من برگشته بود. فروردین به پایان رسید. هر بار که با علی حرف می زدم کلی روحیه پیدا می کردم. علی می گفت: «آقای کامیاب دارد ترتیب کارها را می دهد که برای همیشه به ایران بیاید. او به سختی روزها را می گذراند تا دختر و پسرش، یادگارهای مارال را ببیند ولی تا آن موقع خواسته بود کسی این راز را برملا نسازد.» ما همه خوشحال بودیم که همه چیز به خوبی پیش می رود. ژیللا بیش تر از پیش در جمع خانواده جای گرفته بود. شهر روز را کناری کشیدم و گفتم: «شهر روز خجالت نکشیدی؟ این چه کاری بود! من که اصلاً تو را نمی بخشم.»

- «منظورت چیست؟ مگر من چکار کردم؟!»

- «دیگر چه کار می خواستی بکنی؟!»

- «درست حرف بزن شیدا، نمی فهمم چه می گویی.»

- «چرا نگفتی ژیللا را می خواهی؟»

- «هیس، آرام تر تو که آبرویم را بردی.»

- «خیلی خوب بگو ببینم چرا نگفتی دلت را گرفته.»

سرش را زیر انداخت و گفت: «خوب این چیزها که گفتن ندارد.»

- «چرا به من نگفتی؟ به علی چرا؟»
- «مگر چه فرقی می کند. خوب به خواهرم نگفتم در عوض به شوهر خواهرم گفتم.» خندیدم و گفتم: «لوس نشو شهروز. بگو ببینم تصمیمت برای خواستگاری از ژیلای جدی است؟»
- «البته. ژیلای همان فرشته ای است که تو رویاهایم دنبالش بودم.»
- «حالا می خواهی چه کار کنی؟»
- «خوب معلوم است می خواهم با پدر و مادر حرف بزنم تا بروند برایم خواستگاری.»
- «حالا چرا این قدر عجله داری؟»
- «چه می گویی شیدا جان! تا حالا هم اگر صبر کردم به خاطر عمل تو بود خوب شکر خدا مشکل تو هم که حل شد دیگر چرا باید صبر کنم.»
- «راستش می خواستم در مورد یک مسئله ای با تو حرف بزنم که مربوط به ژیلای هم هست.»
- «چشمانش با کنجکاوی به من دوخته شد: «چی شده!؟»
- «چیزی نشده، نگران نشو ولی برای عروسی هر دختری باید پدرش حضور داشته باشد.»
- «حالت خوب است شیدا جان! پدر زیلا که اصلاً معلوم نیست زنده است یا مرده؟»
- «نخیر جانم، ایشان زنده هستند.»
- «تو از کجا می دانی!؟»
- «از آنجایی که پدر ژیلای چشمان من را عمل کرد. آنجا که بودیم.»
- «با تعجب گفتم: «یعنی پدر ژیلای دکتر است آن هم در خارج!»
- «درست فهمیدی جانم. در ضمن پدر و علی هم با او آشنا شدند نمی دانی چه مردی است یک آقای به تمام معنا.»
- «او هم فهمید ژیلای را می شناسی؟»
- «آره دیگر. از پلاک مارال فهمید.»
- «پس چرا نیامد!؟»
- «می آید. علی گفت دارد ترتیب کارها را می دهد تا برای همیشه به ایران بیاید.»
- «خوب چرا به ژیلای نمی گویی؟ حسام بیچاره چی، او هم بی خبر است؟»
- «آره هر دویشان بی خبرند. تو هم باید تا موقع برگشتن آنها صبر کنی مطمئن باش ژیلای به فرد دیگری بله نمی گوید.»
- «تا کی منتظر بمانم؟»
- «خیلی زیاد طول نمی کشد کمی طاقت بیاور شهروز جان.»
- «باشد، سعی می کنم.»
- «ببین شهروز به ژیلای چیزی نگویی.»
- «نه، نمی گویم. ولی خیلی دیدنی است روزی که ژیلای و حسام پدرشان را ببینند.»
- «آره دیدنی است حالا می توانی بروی پیش ژیلای خانم و آقا حسام می دانم که طاقت دوری آنها مخصوصاً ژیلای خانم را نداری.»
- «داشتیم شیدا!؟!»

- «پس چی که داشتیم. وقتی تو جاسوسی من را برای علی می کنی از این بدتر هم حقت است.»
 خندید و گفت: «باور کن شیدا تقصیر من نبود علی خیلی وقت است که برای ازدواج با تو دچار تردید شده. تو را می خواست ولی می ترسید تو او را نخواسته باشی. این بود که از من خواست تا برایش جاسوسی کنم.»
 - «با این که جاسوسی، ولی خیلی دوستت دارم خیلی زیاد داداش گلم.»
 - «منم دوست دارم، ژیلایم که شده خواهر دوقلوی تو هر جا می رود از تو حرف می زند خوب به دل هم نشستید.»
 یک ماه دیگر گذشت. طی این دوماه از طریق تلفن از احوال علی و پدر ژیلایم خبر بودیم هرچه بیشتر می گذشت دلتنگی ام بیشتر می شد. ارسلان را جواب کردم اگرچه دلخور شد ولی سعی کرد بی تفاوت باشد برای او قابل قبول نبود با آن شرایط من به او جواب رد بدهم که دادم.
 اول تابستان بود هر بار که با علی حرف می زدم نوید روزهای خوش آینده را می داد و من هر بار شیفته تر از قبل می شدم. ذره ذره عشق علی بر دلم نشسته بود به طوری که روزشماری می کردم تا او برگردد و بالاخره او برگشت. برگشتن او و مجید همه را غافلگیر کرد. میترا با من تماس گرفت و گفت:
 - «سلام شیدا جان منم میترا
 - «سلام. حالت چطور است؟ آقا مهران و پسر کوچولویت خوب هستند»
 - «منم خوبم»
 - «چه خبر؟»
 - «مژده بده تا بگویم.»
 قلبم به شدت می تپید گفتم: «علی.....»
 با خنده گفت: «آره عزیزم، دارد برمی گردد. همین حالا با او حرف زدم فردا صبح برمی گردد ولی گفت نمی خواهد کسی به استقبالش برود نمی دانم چرا ولی تاکید کرد کسی به استقبالش نرود. مخصوصاً تو و ژیلایم»
 اشک در چشمم حلقه زد. نیما اشکم را دید و نگران شد. به صورتش نگاه کردم حالا سه سال داشت و به خوبی همه چیز را می فهمید. گفتم:
 - «عمویت دارد می آید.»
 با خنده گفت: «همان که می خواهد پدرم بشود.»
 گفتم: «آره عزیز دلم»
 روی ابرها راه می رفتم. سرازایا نمی شناختم. شب همه خانه پدر جمع بودند. شیوا که قرار بود تا چند ماه دیگر به خانه بخت برود با خوشحالی به من تبریک گفت. بیتا و شهرزاد هم بودند و ژیلایم و حسام هم آمده بودند.
 فردا نیما را حاضر کردم. بدون این که با کسی همراه شوم با نیما به استقبالش رفتم. پدر اصرار داشت با من بیاید ولی من نمی خواستم.
 برایم تعجب داشت هنوز سه ماه نگذشته بود که علی برمی گشت یعنی قرارداد را فسخ کردند. فردا از ساعتی که باید می رفتم نیما را آماده کردم لباس مناسبی به او پوشاندم یقه پیراهنش را مرتب کردم، موهایش را شانه زدم، دکمه های لباسش را بستم و گفتم: «خوشحالی نیما جان؟»
 - «آره»

دستش را گرفتم و گفتم: «برویم عزیزم.»

ساعت ها به روی صندلی به انتظار نشستم تا که با کلی تاخیر هواپیما از راه رسید. آشکارا دستانم می لرزید. نیما با خوشحالی به جمع می نگریست بعد از مدت زمانی علی را از دور دیدم و بر جا خشکیدم او همراه مجید و یک زن جوان همراه با کودکی در بغل می آمد.

علی در حالی که با مجید حرف میزد بچه را از زن گرفت و من جواب این همه انتظارم را گرفتم.

نیما با بی صبری گفت: «پس چرا عمو نمی آید؟»

گفتم: «بیا برویم عزیزم عمو امروز نیامد شاید فردا بیاید.»

نیما خسته به دنبالم سالن را ترک کرد. به خانه برگشتیم. سرم به درد آمده بود. قادر نبودم بی وفایی علی را فراموش کنم. مادر که چهره رنگ پریده ام را دید گفت: «چی شده؟ پس علی کو؟»

- «فراموش کنید مادر.»

دستم را گرفت و گفت: «صبر کن بینم چی داری می گویی؟ چه اتفاقی افتاده؟»

گریه ام گرفت با گریه گفتم: «می خواهید چی را بدانید؟»

- «علی را دیدی؟»

- «بله دیدم»

- «خوب...»

- «خوب که چی؟»

- «مجید، پدر ژیللا هم آمده؟»

- «بله همه شان آمدند.»

- «از کی حرف می زنی مگر چند نفرند؟»

اشکم را پاک کرده گفتم: «پدر ژیللا، علی و همسرش.»

- «چی؟ همسر علی؟ مگر ازدواج کرده؟»

- «بله، بله، بله.»

و به اتاقم رفتم گریه ام بیشتر شده بود.

شب از راه رسید و همه متوجه ازدواج علی شدند. هیچ کس باور نمی کرد و من مثل یک موجود شکست خورده ناخن هایم را می جویدم.

پدر با ناباوری گفت: «باید با علی صحبت کنم شاید تو اشتباه فکر می کنی.»

سرم را تکانی دادم و گفتم: «نه اشتباه نمی کنم، خودم آنها را با هم دیدم.»

- «با تمام این حرف ها من باید با او حرف بزنم.»

- «نه خواهش می کنم این کار را نکنید. نمی خواهم از این بیشتر تحقیر شوم.»

مادر شانه اش را بالا انداخت و گفت: «من هم فکر نمی کنم علی این کار را کرده باشد.» با پوزخند گفتم: «او آزاد است تا انتخاب کند نباید به او خرده گرفت.» صدای زنگ تلفن بلند شد. پدر گوشی را برداشت از طرز احوال پرسیدنش فهمیدم علی است. پدر انگار نه انگار که علی خطایی مرتکب شده با چنان لحن گرمی با او حرف می زد که تعجبم را دو چندان کرد بعد از کمی صحبت پدر گفت: «بسیار خوب من ترتیب کارها را می دهم.»

رو به من گفت: «بیا علی آقا هستند»

- «من صحبت نمی کنم»

مادر گفت: «زشت است دخترم بلند شو»

- «گفتم که من حرفی با این آقا ندارم.»

پدر مات و مبهوت با عصبانیت گفت: «ببخشید علی آقا کمی سرش درد می کند خوابیده وقتی بیدار شد می گویم تماس بگیرد.»

بعد از قطع تماس گفت: «کار خوبی نکردی حرف هایت را شنید.»

- «مهم نیست بشنود مگر او فکر ناراحتی من بود که من فکر او باشم.»

- «امان از دست تو شیدا! برخوردت با علی اصلاً درست نیست. کار و زندگیش را رها کرد افتاد دنبال کار ما این هم مزد کارهایش.» و با دلخوری به حیاط رفت. می دانستم اگر کمی دیگر بنشینم مادر هم شروع می کند به همین دلیل بلند شدم و به اتاقم رفتم آن شب با تمام شب های دیگر فرق داشت. شب های قبل به امید رسیدن به علی شب را صبح می کردم ولی حالا...

فردا صبح هم از راه رسید. مادر با دیدن من گفت: «پدرت با علی حرف زد. علی فقط گفته شیدا اشتباه می کند من خودم می آیم برایش توضیح می دهم.» با عصبانیت گفتم: «شما چرا این قدر سنگ این علی را به سینه می زنید؟ گفتم که نمی خواهم با او حرف بزنم.»

- «دختر جان یکطرفه به قاضی نرو. بگذار او هم حرفش را بزند شاید تو اشتباه کرده باشی. این قدر عجولانه تصمیم نگیر. بی خودی هم گناهِش را پاک نکن.» در این هنگام زنگ در به صدا در آمد. دست و صورتم را شستم و به سراغ نیما رفتم راحت و آسوده خوابیده بود. صورتش را بوسیدم و نوازشش کردم. صدای تک ضربه ای به در من را به سمت در کشاند. آهسته در را باز کردم و از دیدن علی ماتم برد. چه قدر فرق کرده بود این سه ماه باعث شده بود تا مهرش بیشتر بر دلم بنشیند.

- «سلام»

- «سلام»

- «می خواهم با تو حرف بزنم»

به سردی گفتم: «من حرفی برای گفتن ندارم.»

با پوزخند گفت: «تو شاید حرفی نداشته باشی ولی من دارم.»

- «ولی من میلی به شنیدن ندارم.»

عصبانی شد و گفت: «بچه بازی را کنار بگذار باید به حرف هایم گوش کنی.»

- «لازم نیست چیزی را توضیح بدهید. من می توانم درک کنم، عشق یک حادثه نیست، یک سرنوشت است این را می خواستید بگویید.»

- «خواهش می کنم فقط چند دقیقه به من گوش بده، خواهش می کنم.»

از جلوی در کنار رفتم. به روی مبل نشست و به نیما چشم دوخت. نگاهش از محبت موج می زد.

- «فکر می کردم با استقبال گرم تو روبرو می شوم.»

- «اشتباه فکر کردید.»
- «این گونه منتظرم بودی!»
- «مگر شما به انتظارم توجه کردید شما که برخلاف من همین مقدار هم انتظار نکشیدید شما دیگر چرا؟»
- «من نمی فهمم. چرا از من ناراحتی؟ مگر من چکار کردم؟»
- «کاری نکرده اید»
- «پس با من بیا. باید به همه بگویم تو به زودی همسر من می شوی.»
- «ولی من چنین قصدی ندارم.»
- «چرا؟!»
- «مگر شما چند بار می خواهی زن بگیری؟»
- «من که نمی فهمم از چه حرف می زنی. من تازه تصمیم گرفته ام که با تو ازدواج کنم. چرا ناراحت می کنی؟»
- «من خودم دیروز شما را با هم دیدم. چرا نگفتید ازدواج کردید؟»
- «متعجب نگاهم کرد و گفت: «تو دیروز به فرودگاه آمده بودی؟»
- «بله البته.»
- «با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: «منظورت از این حرف ها و قهر کردن ها راحله است، نه؟»
- «اسمشان راحله است، خوب مبارکتان باشد.»
- «بس کنید شیدا خانم. این کارها را کنار بگذار. این دومین بار است که به من به گفته هایم شک می کنی. او همسر من نیست. همسر احد دوست من است. به دلیل مشکلی که برایش پیش آمد همسر و فرزندش را با ما راهی ایران کرد خودش هم تا چند روز دیگر می آید.»
- «باور کنم؟»
- «قرارمان این نبود قرار نبود به من شک کنی. اگر قصد داشتم با دختر دیگری ازدواج کنم تمام آن سال ها که دلم را نباخته بودم این کار را می کردم حالا که به تو دلباخته ام من را سرزنش می کنی؟»
- «نمی دانم باور کنم یا نه؟»
- «از این بیشتر عذابم نده. باور کن تمام این مدت به تو فکر می کردم. دکتر کامیاب هم لطف کردند و هزینه عمل تو را نگرفتند. هزینه بیمارستان را هم پرداخت کردم و قرارداد فسخ شد ما با هم برگشتیم.»
- «از خودم بدم آمد او به خاطر من فداکاری کرده بود آن وقت من با او این گونه رفتار می کردم. نزدیکم نشست و گفت: «خوب بگو ببینم من را قبول می کنی یا نه؟»
- «اگر واقعاً زنی در کار نباشد...»
- «به تو ثابت خواهم کرد که نیست. می توانی از دکتر پرسی.»
- «نه، من با کمال میل می پذیرم.»
- «نفس آسوده ای کشید و گفت: «می دانی برای گرفتن این بله، جانم را به لبم رساندی. تو تنها عروسی هستی که دل داماد را با بله گفتنش خون کرد.»
- «سر به زیر آهسته می خندیدم. او هم با خنده سراغ نیما رفت و او را بوسید و گفت: به زودی من و تو کنار هم زندگی خوبی خواهیم داشت.»

- «راستی دکتر بچه هایش را دید یا نه؟»
- «البته، آنها دیشب هم را دیدند. شب به یاد ماندنی بود. برخلاف تو آنها استقبال گرمی از پدرشان کردند.»
- «لطفاً شرمنده ام نکنید.»
- «ژیلا و حسام از خوشحالی اشک شوق می ریختند.»
- «مگر شما هم آنجا بودید؟!»
- «بله البته. دکتر خواست قادر نبود بعد از این همه سال فرزندانش را مجاب کند که پدرشان است.»
- «خوشحالم که همه چیز به خوبی پیش رفت.»
- «راستی، شنیدم آقا شهروز کاسه صبرشان لبریز شده»
- خندیدم: «این شهروز این همه مدت صبر کرد نتوانست بدون دردسر این چند وقت را هم صبر کند.»
- علی با کنایه گفت: «من حال او را می فهمم بعد از آن همه انتظار نباید به او خرده گرفت من هم مثل شهروز برای ازدواج عجله دارم و اگر اجازه بفرمایید امشب خدمت برسم.»
- سر به زیر گفتم: «خواهش می کنم.»
- عروسی من و ژيلا در یک روز برگزار شد. دو عروس و دو داماد هر دو سر سفره عقد نشسته بودیم. شیوا و بیتا بالای سرمان قند می سائیدند. ژيلا کنار شهروز و من کنار علی نشسته بودم. باور نمی شد این من باشم که دوباره روی خوشبختی را می بینم. باورم نمی شد این من باشم که کنار علی نشسته ام و به صدای عاقد گوش می دهم گویی که رویا بود یک رویای شیرین.
- ازدواج کردیم. مادرش خوشحال صورتم را بوسید و گفت: باز هم عروس خودمان شدی. وقتی ژيلا بله را گفت کامیاب خم شد و صورت دختر زیبایش را بوسید و گفت: «خوشبخت بشوی دخترم.»
- باورم نمی شد سر سفره عقد نشسته ام. خوشحال بودم که قلب رضا هم در سفره عقد حضور دارد و با تپش خودش به من یادآوری می کند که عشق هرگز نمی میرد. وقتی به خانه او پا گذاشتم دستم را گرفت کنار خودش نشاند و گفت:
- «غرورت نمی گذارد احساس خوشبختی کنم. غرورت را زیرپا بگذار و بگو دوستم داری فکر نمی کنی وقتش رسیده باشد.»
- «من هم بعد از رضا تمام امیدم تو بودی دوستت دارم علی.»
- نگاهش کردم. استوار بود. محکم بود. زیبا بود. تکیه گاهی بود مطمئن و همیشگی. دلم آرام گرفت با لبخند گفت:
- «تا زنده ام عشق منی.»
- با خنده گفتم:
- «همین طور تو»
- «تو دختر زیبایی هستی که به راحتی برای خودت در همه دل ها جا باز می کنی، زیباییت دل همه را نرم می کند، حتی دل سنگ را. چشمانت افسون می کند و من افسون نگاهت شدم و به دامت گرفتار.» و بعد یک سینه ریز زیبا را به گردنم آویخت گفت: «کنار پلاک رضا این سینه ریز را همیشه همراه داشته باش.»
- با خنده گفتم: «چشم هر چه شما امر بفرمایید.» دستم را بوسید و گفت: «از امشب من تو هستم و تو من.»

علی رفت و من برای ساعتی تنها شدم. جلو آیینه نشستم. یاد رضا افتادم. شب عقده‌مان که پنس‌ها را از موهایم بیرون می‌کشید را به یاد آوردم و دلم گرفت. برای لحظه‌ای در آیینه رضا را دیدم که لبخند غمگینی به لب داشت. زبانم بند آمده بود قدرت حرکت نداشتم او فقط نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد ولی نه یک لبخند شاد، بلکه یک لبخند غمگین. در با خوردن چند ضربه باز شد و علی وارد شد به آیینه نگاه کردم رضا هنوز بود ولی کم‌کم رنگ باخت و ناپدید شد. علی کنارم نشست و گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟»

نگاهش کردم و گفتم: «به خودم. می‌خواستم ببینم واقعاً منم که زن تو شدم.»

خندید و گفت: «دوست دارم ساعت‌ها بنشینم و فقط نگاهت کنم.»

- «این طوری دلت را می‌زنم.»

- «نه، تو تنها شیرینی دنیایی که دل من را نمی‌زند.» قطره اشکی که از چشمم در حال سر خوردن بود را با انگشت پاک کرد و گفت: «چرا گریه؟!»

- «امشب باید اعتراف کنم که دوباره خوشبختی به رویم لبخند می‌زند و من خودم را خوشبخت می‌بینم.» سرم را در آغوش کشید. بر موهایم بوسه زد و گفت:

- «دوستت دارم شیدا، خیلی زیاد.»

پایان فصل سیزدهم

حالا بعد از بیست سال زندگی مشترک با علی حرف او برایم حجت است. دخترم ریتا شبیه خودم شده همه از شباهت او به خودم حرف می‌زنند و نیما شبیه رضا و کمی علی.

علی هنوز هم مثل سابق پر شور و پر احساس است. شب‌ها به یاد ایام خوش جوانی کنارم می‌نشیند دست به گردنم می‌اندازد و شعر می‌خواند. هر دو سال‌های جوانی را طی کرده‌ایم. ریتا سال‌های جوانیم را برایم زنده می‌کند. چشمان او گیراست او با چشمان زیبایش پسر میترا را عاشق خود ساخته. وقتی نظرش را نسبت به او می‌پرسم می‌خندد و می‌گوید:

- «هر چی شما بگویید.» می‌دانم که او هم دل‌باخته او است. وقتی نیما از دانشگاه برمی‌گردد نگاه مشتاقم به او می‌افتد علی تک سرفه‌ای می‌کند که من را به خود می‌آورد و بعد می‌گوید: «برای من رقیب تراشیدی؟»

به رویش می‌خندم و می‌گویم: «نه، هرگز تو تک ستاره عشق منی که من با تمام وجود دوستت دارم. هنوز هم نگاه مهربانت وجودم را گرم می‌کند. تو خورشید زندگیم هستی و امیدوارم هیچ وقت غروب نکنی.» مخفیانه از دید بچه‌ها سرم را به آغوش می‌کشد و می‌گوید: «ممنونم افسونگر»

- «علی تو متوجه نیما شدی. نمی‌دانم چرا این اواخر غمگین است؟»

عینکش را برداشت کتابش را بست و گفت: «شیدا چرا این قدر به این بچه پیله می‌کنی بگذار توی حال و هوای خودش باشد.»

- «چه می‌گویی علی! نیما این طوری نبود او حتماً یک چیزیش هست تو باید با او صحبت کنی. ببینی مشکلش چیست؟»

- خندید و گفت: «کمی دیگر هم صبر کن به وقتش خودش می آید و می گوید.»
- چشمانم از تعجب گرد شد گفتم: «چه را می گویی؟ نکند تو هم مشکلتش را می دانی؟ آره می دانی علی؟»
- «ای تا یک حدودی می دانم.»
- «پس چرا به من نگفتی موضوع چیست؟»
- «هیچ آقا پسر تان خاطر خواه شدند.»
- «جدی می گویی؟!»
- «باور کن. البته خودش نگفت ولی من با زیرکی فهمیدم.»
- «حالا می شود بگویی از کجا فهمیدی؟»
- بلند شد. لیوانی آب از درون یخچال برای خودش ریخت. دوباره پشت میز نشست به لیوان چشم دوخت و گفت: «از آنجایی که عکس العمل او را محک زدم.»
- «من که سر در نمی آورم.»
- لیوان آب را برداشت. نگاهی به من کرد و گفت: «حق داری سر در نیآوری آخر تو شش دانگ حواست پیش آن ریتا خانم است، از این قند عسل فراموش کردی.»
- «بس کن علی جان، اگر حواسم به ریتاست خوب چون او دختر است نمی خواه بین من و او فاصله بفند دخترها توی مسائل عاطفی آسیب پذیرترند.»
- «منم همین احساس و نظر را نسبت به نیما دارم. نیما مدتی است عاشق شده. حالا بگو عاشق کی؟»
- فکرم را روی دخترهای فامیل متمرکز کردم.
- دختر بیتا که از نیما بزرگتر است بعلاوه او که نامزد دارد. دختر شیوا هم خیلی با نیما فاصله سنی دارد. فقط می ماند دختر شهروز و ژیلان نکند عاشق او شده؟!»
- فکرم را به ز بان آوردم. علی خندید و گفت: «آفرین حقا که همسر خودمی. هوشت به خودم رفته.»
- «جدی جدی علی! نیما دختر شهروز را می خواهد؟»
- «خوب آره، مگر چه ایرادی دارد؟»
- «ایراد، آن هم از دختر ژیلان؟ شوخیت گرفته. فکر نکنم شهروز و ژیلان یکی یکدانه شان را به هر کسی بدهند.»
- «این حرف ها چیست خانم، مگر نیمای من هر کسی است پسر به این خوبی کجا گیر بیاورند.»
- «حرف هایت درست ولی از کجا معلوم که نوشین نیما را بخواهد.»
- «نگران نباش او هم نیما را می خواهد نه تنها او بلکه شهروز و ژیلان هم نیما را می خواهند.»
- «علی داری کم کم کنجکاوم می کنی. تو این همه اطلاعات را از کجا آوردی بگو تا من هم بدانم.»
- «تترس. مطمئن باش با کسی حرف نزدم فقط شش دانگ حواسم را پی این خانواده برادر خانم گرام، معطوف کردم همین.»
- «خوب اگر تو این قدر از همه چیز مطمئن پس چرا به نیما نمی گویی تا برایش برویم خواستگاری نکند نوشین را...»
- آبش را خورد و گفت: «عجله نکن خانم، بگذار خود نیما بیاید حرفش را بزند. بچه تا این حد خجالتی نوبره والا!»
- «علی!»

- «من که حرفی نزدم شیدا جان، ولی به نظر من اجازه بده نیما خودش به حرف بیاید باور کن من حال او را می فهمم. خودم وقتی می خواستم از تو خواستگاری کنم خورد و خوراکم کم شده بود. اگر چه اطرافیانم همه متوجه موضوع شدند ولی من هیچگاه دلم نمی خواست کسی این پیشنهاد را به من بدهد. نمی دانم چه لذتی داشت که خودم حرفم را بگویم. باور کن شیدا با این که الا بیست سال از آن روزها می گذرد ولی من هنوز شیرینی آن روزها را حس می کنم.» خندیدم و گفتم:

- «یعنی می خواهی بگویی....»

- «بله جانم. می خواهم بگویم عشق چیزی نیست که به کسی تلقین بشود باید آدم خودش عشق را بفهمد، لمس کند و حرف دلش را مرد و مردانه به پدرش بزند. آن وقت می فهمیم که مرد شده و وقت زن دادنش رسیده. درست گفتم یا نه؟» با حسرت گفتم: «بخشید آقای کارشناس ولی اگر نیمای خجالتی ما کمی دیر به فکر صحبت کردن افتاد چی؟ آن وقت تکلیف چه می شود؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نترس هر چی قسمت باشد همان می شود. یادت رفته خودت در آستانه ازدواج با آن ارسلان بودی همه فکر می کردند تو با او ازدواج می کنی و من اگر چه ته دلم مطمئن بودم که بالاخره نصیب خودم می شوی ولی باز هم دل نگران بودم. نترس به خدا توکل کن. خودش کمکمان می کند.» یاد گذشته ها افتادم دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم: «علی یادت می آید روزی که می خواستیم با هم برای عمل برویم خارج.»

- «چطور می توانم آن روزها را فراموش کنم؟»

- «نمی توانی بفهمی تا چه حد احساس تنهایی می کردم. حرف های تو امیدم را به من برگرداند. آن روز بهترین روز زندگیم بود.»

- «آن روز دلم می خواست فریاد می زدم و می گفتم شیدا به خاطر دل دیوانه من تحمل کن وقتی به چشمانت نگاه می کردم قدرت هر کاری از من گرفته می شد. باورت می شود من طی مدت نابینایی تو فقط به چشمانت خیره می شدم.»

- «چه روزهایی بودند علی.»

- «شیدا، می خواهم یک اعترافی بکنم.

با اشتیاق گفتم: «چه اعترافی؟»

- «می دانی شیدا آن روزها وقتی به چشمانت نگاه می کردم لذت می بردم گرچه تو نمی دیدی ولی من گمان می کردم تو من را می بینی و سرزنش می کنی چرا این طوری به تو زل می زنی کاری که در موقع سالم بودن چشمانت نمی توانستم انجام بدهم ولی آن موقع با دلی خون به زیباترین چشمی که خدا آفریده نگاه می کردم و حسرت می خوردم چرا نباید ببیند. من بارها و بارها تا مرز اعتراف پیش رفتم. چشمانت جادویم می کرد و زبانم را به اعتراف می گشود و هر بار به سختی خودم را کنترل می کردم.»

با خنده گفتم: «خوب، دیگر، ادامه بده.»

- «دیگر هیچی بلند شو برو به کارهایت برس زیادی ازت تعریف کردم خودت را برام لوس می کنی منم حوصله ناز کشیدن ندارم. بلند شو ببینم.»

لحن بی احساسش تعجبم را برانگیخت. نگاه متعجبم با نگاه شیطنت بارش درآمیخت. هردو به خنده افتادیم گفتم:

- «به خدا علی داشت باورم می شد.»

با خنده گفت: «تازه داشت باورت می شد! بابا من جدی جدی گفتم باید باور کنی.»

در حالی که می خندیدم بلند شدم و گفتم: «نخیر علی آقا دیگر حنایت پیش من رنگی ندارد من همان شب عروسی گربه را دم حجله کشتم بلند شو برو تا از این بیشتر آبرویت نرفته.»

علی خندید و گفت: «ای کاش زمان به عقب برمی گشت تا این بار خلاف گذشته را انجام می دادم.» جلوی قرار گرفتم و گفتم: «علی جدی گفتی؟» بی حرکت ایستاد و گفت: «تو چی فکر می کنی؟!»

- «به من بگو جدی گفتی یا نه؟» ابرویش را بالا انداخت و گفت: «اگر راستش را بگویم به من شام می دهی یا نه؟»

- «برای آخرین بار می پرسم جدی گفتی یا نه؟»

سرش را مثل یک مجرم پایین انداخت صدایش را نازک کرد و گفت: «با اجازه شیدا خانم بله.» بی اختیار خنده ام گرفت. هر دو با صدای بلند به خنده افتادیم در حین خنده گفتم: «خدا خفه ات نکند علی، با این ادا و اطوارت تو باید هنرپیشه می شدی.»

- «ساکت باش شیدا، الان بچه ها می آیند آبرویمان می رود.»

- «چرا آبرویت برود عزیزم؟ بگذار بچه ها بفهمند چه پدر هنرمندی دارند.» نیما به آشپزخانه آمد و گفت: «به من هم بگوید به چی می خندید.» رو به نیما گفتم:

- «نیما جان فکرش را می کردی پدرت...»

- «شیدا، غذایت سوخت، بدو که از گرسنگی مردیم.»

- «علی ساکت باش بگذار حرفم را بزنم.»

- «شیدا جان وقت برای حرف زدن بسیار است برو به غذایت برس، برو عزیزم. برو جانم.»

نیما گفت: «مامان معلوم هست بابا چه می گوید.»

با خنده گفتم: «بعداً برایت می گویم عزیزم. برو بگو ریتا هم بیاید می خواهیم شام بخوریم.» با رفتن نیما علی دستم را گرفت و گفت: «شیدا قرار نبود رسوایم کنی من خوشم نمی آید رویم به بچه ها باز بشود.»

- «آخر علی این کار تو خیلی با نمک بود اصلاً باورم نمی شود تو روحیه شوخی و بذله گویی داشته باشی این اصلاً به گروه خونت نمی آید.»

- «من اهل هر برنامه ای که باشم فقط برای تو است نه بقیه این را فراموش نکن.»

- «بسیار خوب. قبول. فهمیدم حالا اگر ممکن است دستم را رها کن چون دارد می شکند.»

- «خدا نکند.»

دستم را رها کرد و روی صندلیش نشست. عینکش را به چشم گذاشت کتابش را یاز کرد و دوباره شد همان علی خشک و جدی و من از تمام حالات او لذت می بردم. موقع صرف شام علی گفت: «راستی بچه ها خبر دارید به زودی خانه جدیدمان آماده می شود.»

ریتا گفت: «می خواهیم برویم آنجا زندگی کنیم؟»

- «نه دخترم، آنجا را آماده می کنم برای آقای نیما. نیما که نمی تواند همسر یکی یکدانه اش را ببرد خانه استیجاری اصلاً مگر پدر و مادر عروس می گذارند.»

دهانم باز مانده بود. ریتا با خنده گفت: «به به! چشم ما روشن. پس آقا نیما هم بله، این عروس خانم خوشبخت کی هست؟» نیما شرمگین سرش را به زیر انداخته بود و با غذایش بازی می کرد. من اشاره کردم به علی و گفتم: «ساکت باش غذایت را بخور.»

علی نگاه من را ندیده گرفت و گفت: «راستش من که عروس خانم را نمی شناسم ولی می دانم هر کی که هست نازش خیلی خریدار دارد. آخر با آن پدر و مادر، با آن پدربزرگ پولدار و دکتر مخصوصاً که یکی یکدانه هم هست باید یک خانه مجلل برایش مهیا کرد.»

ریتا با اشتیاق و خنده گفت: «بابا شما که می دانید او کی هست چرا اسمش را نمی گوئید؟» من گفتم: «علی خواهش می کنم بگذار برای بعد از شام.»

علی گفت: «چشم فقط یک مطلب دیگر بگویم دیگر حرف نمی زنم. ریتا جان عزیزم عروس خانم خیلی خواهان دارد و اگر این داداش خجالتی تو دیر بجنبد یک عمر حسرت سکوتش را خواهد خورد. حالا هم دیگر ساکت و اگر نه مامانتان الان با جارو دنبالم می کند.»

ریتا خندید. نیما به لبخندی اکتفا کرد و من با چشم و ابرو برای علی خط و نشان می کشیدم و او می خندید بعد از شام علی بلافاصله از سر میز بلند شد کتابش را که کنار میز بود برداشت و گفت: «نیما جان پسر من می روم بالا لطفاً برایم یک فنجان قهوه بیاور.» ریتا گفت: «من می آورم.»

علی گفت: «نه دخترم، شما بمان کمک مامان نیما این کار را می کند.»

می دانستم علی می خواهد با او حرف بزند. نیما فنجان قهوه ریخت و آشپزخانه را به دنبال پدرش ترک کرد و رفت. ریتا با خوشحالی گفت: «راستی راستی نیما می خواهد داماد بشود!»

– «نمی دانم نیما که حرفی نمی زند.»

– «مامان منظور بابا از خصوصیات عروس کی بود، نکند...»

نگاهش کردم و گفتم: «نکند چی؟»

– «نکند منظورتان نوشین است.»

– «درست حدس زدی. نیما نوشین را می خواهد.» با خوشحالی دستانش را به هم زد و گفت: «چه عالی نوشین خیلی

دختر ماهی است فقط خدا کند دایی جون شهروز با ازدواج نیما و نوشین موافقت کند.»

– «چطور؟»

– «آخر نوشین چند روز پیش می گفت برایش یک خواستگار آمده که از آشنایان پدربزرگش است گویا دکتر

کامیاب برای نوه اش یک دکتر جوان را در نظر گرفته ولی نوشین راضی نیست.»

با نگرانی گفتم: «تو از کجا می دانی؟»

– «خودش به من گفت همان شب که رفته بودیم خانه شان.»

– «چرا زودتر به من نگفتی؟»

– «چه می دانستم. مهم است؟»

– «بینم ریتا تو فکر می کنی نوشین هم نیما را بخواند؟»

– «من که فکر می کنم می خواهد البته تا امشب نمی دانستم کسی که دل نوشین را برده برادر خودم است آخر

نوشین خیلی وقت است خاطر خواه شده.»

- «خوب تو از کجا مطمئن می‌باشی او برادرت را می‌خواهد؟»
- «خوب اگر هر کس دیگری بود حتماً اسمش را به من می‌گفت ولی هرچه اصرار کردم نگفت فقط گفت هر وقت توانست با شجاعت خواسته اش را بگوید آن وقت می‌شناسیدش.» من هم مثل علی مطمئن شدم که این دو هم را می‌خواهند ولی مطمئن نبودم که دکتر و ژیللا و شهروز با ازدواج آنها موافق باشند. شب موقع خواب به علی گفتم: «حرف زدی؟» در حالی که بالش زیر سرش را مرتب می‌کرد گفت: «بله، البته.»
- «خوب چی شد؟»
- «چی، چی شد؟»
- «علی خواهش می‌کنم جدی باش. نتیجه چی شد؟»
- «آقا نیما حرف هایش را زد دیدی حدسم درست بود او نه یک کم که خیلی خاطر نوشین را می‌خواهد.»
- «خوب بعد...»
- «هیچی دیگر، قرار شد فردا با خان داداش تان تماس بگیرد و رسماً نوشین خانم را از ایشان خواستگاری کنید.»
- «خدا کند دیر نشده باشد آخر ریتا می‌گفت برای نوشین خواستگار آمده شاید دکتر موافقت نکند.»
- «نگران نباش. دکتر آدم منطقی و انسانی است. اگر بداند نوشین هیچ علاقه ای به خواستگارش ندارد مخالفت که نمی‌کند هیچ با ازدواج این دو موافقت هم می‌کند.»
- «امیدوارم»
- «خوب اگر امر دیگری نیست لطفاً برق را خاموش کنید چون خیلی خسته ام.»
- «علی»
- «جانم»
- «چه زود بچه هایمان دارند سر و سامان می‌گیرند آن از ریتا این هم از نیما. باورت می‌شود ما توی این سن عروس و داماد داشته باشیم؟»
- «خندید و گفت: «چی خیال کردی شیدا خانم من و تو چیزی از دوران جوانی مان نمانده.»
- «اولاً من نه تو. دوماً چه فرقی می‌کند نیما و ریتا هنوز خیلی جوانند.»
- «خوب کاری ندارد می‌خواهی یک دبه می‌خریم هر دویشان را ترشی می‌اندازیم.»
- «بی مزه منظورم این نبود.»
- «ببین شیدا جان، به خدا من خوابم می‌آید. برق را خاموش کن بگذار بخوابم. آخر بی انصاف تو فکر همه هستی غیر من.» بلند شدم برق را خاموش کردم و گفتم: «بیا این هم برق راحت شدی حالا بخواب.» نیم خیز شد و گفت: «قهر که نیستی؟» با دلخوری گفتم: «چی گفتی؟»
- «گفتم قهر که نیستی؟»
- «نخیر»
- «دلخور هم که نیستی؟»
- «نخیر»
- «پس شب بخیر عزیزم. من خوابم.»

خنده ام گرفت علی تحت هر شرایطی از قهر متنفر بود این را بعد از بیست سال زندگی مشترک به خوبی می دانستم. صبح بعد از رفتن علی، نیما و ریتا کنار تلفن نشستیم و شماره منزل شهروز را گرفتیم. ژیلا گوشی را برداشت بعد از حال و احوال گفتم:

– «نوشین جان چطور است؟»

– «خوب است بد نیست.»

– «دیگر از ما خبر نمی گیرید.»

– «شرمنده ام شیدا جان. گرفتارم. نمی دانی چه روزگاری این نوشین برایم درست کرده.»

– «چی شده ژیلا جان»

– «راستش برای نوشین خواستگار آمده از همه جهت هم خوب است پدرم هم موافق است شهروز هم خیلی با نوشین حرف زد ولی زیر بار نمی رود.»

– «آخر چرا؟ ایرادش چیه؟»

– «چه بگویم شیدا جان، می گوید من دلم نمی خواهد شما را این جا بگذارم و بروم خارج.»

– «مگر قرار است برود آنجا؟»

– «آره، پدر و مادر داماد مقیم آنجا هستند و قرار شده نوشین هم بعد از ازدواج برود آنجا ولی قبول نمی کند.»

ته دلم از حرفش خوشحال شدم و گفتم: «می خواهی من با نوشین حرف بزنم.»

– «اگر این کار را بکنی ممنونت می شوم. آخر نوشین از تو حرف شنوی دارد بین عمه هایش تو را خیلی دوست دارد.»

– «منم دوستش دارم حالا اگر مایلی اجازه بده نوشین نهار بیاید این جا، البته همه تان بیاید دور هم جمع می شویم خیلی هم خوب است.»

– «نه شیدا جان بماند برای یک وقت دیگر نوشین تنها باشد بهتر می تواند حرفش را بزند فقط قربانت شیدا جان یک طوری مجابش کن قبول کند. درست نیست این ها را بعد از این همه رفت و آمد جواب کنیم خانواده خوبی هستند.»

– «خاطرت جمع باشد تو بفرست بیاید بقیه اش با من.»

بعد از قطع تلفن برای پختن نهار راهی آشپزخانه شدم. ساعت یازده بود که نوشین از راه رسید. زیباتر از همیشه شده بود هیچ وقت فکر نمی کردم نیما نوشین را بخواهد حقا که سلیقه نیما حرف ندارد. وقتی برایش چای آوردم

گفت: «زحمت نکشید عمه جان من راضی به زحمت شما نیستم.»

– «این چه حرفیست عزیز دلم. خوب تعریف کن ببینم چه خبرها، چه کار می کنی؟»

با اندوه گفت: «مامان به شما تلفن زده من را دعوت کنید و ...»

– «نه عزیزم خودم صبح تماس گرفتم.»

– «ببینید عمه می دانم مامان به شما گفته من را راضی کنید ولی من می گویم این کار را نکنید چون من کوتاه بیا نیستم.»

– «آخر چرا؟ مادرت خیلی از داماد تعریف می کند.»

– «خوب، خوب که هست ولی من دوستش ندارم.»

– «نوشین جان اگر یک سوال از تو بپرسم راستش را می گویی؟»

- «البته.»

- «تو فرد دیگری را زیر نظر داری؟»

سرش را پایین انداخت. گفتم: «بین نوشین جان اگر بدانم واقعاً کسی را دوست داری قول می دهم خودم با پدر و مادرت حرف بزنم.»

- «خوب راستش...»

در این هنگام نیما به خانه آمد با دیدن نوشین رنگش پرید. با هم رودربایستی داشتند. نوشین بلند شد و سلام گفت من هم با خنده از این حالات و روحیات این دو که من را یاد روزگار جوانی خودم می انداخت به آشپزخانه رفتم. نیما به دنبالم آمد و گفت: «مامان نوشین با کی آمده؟»

- «تنها، چطور مگر؟»

- «دایی و زندایی چرا نیامدند؟»

- «نوشین آمده تا در مورد خواستگارش حرف بزند.»

با لکنت گفت: «مگر...برایش خواستگار آمده؟»

- «آره عزیزم ولی نوشین راضی نیست.»

روی چهر نیما به خوبی آثار تردید هویدا بود. دلم نیامد از این بیشتر او را در فشار بگذارم.

- «بین پسرم اگر به نوشین علاقه داری زودتر حرفت را بزن این طوری این دختر طفل معصوم را هم این قدر اذیت نمی کنند. این سکوت تو دارد به قیمت جدایی شما تمام می شود تو که این را نمی خواهی؟»

- «شما فکر می کنید دایی قبول می کند؟»

- «مگر تو چه ایرادی داری؟»

- «شاید ایرادی نداشته باشم ولی مگر نمی بینید دایی چقدر روی خواستگارهای نوشین حساسیت به خرج می دهد.»

- «ولی من مطمئنم روی تو حساسیت به خرج نمی دهند مخصوصاً که نوشین هم به تو بی میل نیست. بهتر است زودتر تصمیمت را بگیری.»

ساکت به فکر فرو رفت. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «حالا بلند شو برو پیش نوشین درست نیست تنها بماند برو تا من چایی بیاورم.» نیما رفت و من بعد از ریختن چای به آنها ملحق شدم. ظهر شده بود علی و ریتا آمدند هر دو با دیدن نوشین تعجب کردند. علی خودش را به من رساند و گفت:

- «چه زود دست به کار شدی خوشم آمد.»

- «می دانی علی من که از کارهای تو سر در نمی آورم خودت دیروز می گفتی باید به نیما مهلت بدهیم تا حرفش را بزند آن وقت شب این بچه را می کشانی بالا با او حرف می زنی به من می گویی تماس بگیر آن وقت...»

- «شیدا جان من یک کلمه پرسیدم چرا این قدر حاشیه می روی. بگو بینم با نوشین حرف زدی یا نه؟»

- «نه، فرصت نشد البته گفت که راضی به ازدواج با خواستگارش نیست ولی نگفت کی را دوست دارد. منم مثل ریتا معتقدم که نوشین نیما را می خواهد.»

- «حالا تکلیف چیست؟»

- «به نظر من باید امروز این دو را وادار کنیم با هم حرف بزنند تکلیف همه معلوم می شود.»

- «موافقم»

بعد از خوردن نهار ریتا به بهانه درسش به اتاقش رفت. علی هم من را صدا زد و گفت: اگر می شود کمکم کن تا آن قاب عکس را به دیوار آشپزخانه بکوبم. من که برای یک لحظه حواسم به کل پرت شده بود گفتم: «کدام قاب عکس؟! چشمکی زد و گفت: «همان قابی که دیروز خریدم دیگر. همان.»

– «علی باز خالی بستی من که قابی ندیدم.»
 – «بابا شیدا جان تو بلند شو بیا تا من نشانت بدهم.»
 – «آخر قاب را روی دیوار آشپزخانه نمی کوبند که.»
 با دلخوری گفت: «بابا بلند می شوی یا نه؟!»
 نوشین و نیما هر دو سر به زیر آهسته می خندیدند. نمی دانم چرا دلم خواست کمی سر به سر علی بگذارم به همین دلیل با این که فهمیدم منظور علی چیست ولی با نادانی ادامه دادم: «علی، اذیتم نکن درست حرف بزن ببینم.»
 به طرفم آمد دستم را گرفت، بلندم کرد و با خنده و عصبانیت گفت:
 – «بابا بلند شو برویم دنبال نخود سیاه. حالا فهمیدی یا نه.» با خنده گفتم:
 – «خوب از اول یک کلام می گفتمی و راحتان می کردی.»
 همراه علی که می خندید به آشپزخانه رفتم و نیما و نوشین را تنها گذاشتم. علی در آشپزخانه را بست و گفت: «شیدا به خدا داشت باورم می شد که کند ذهن شدی، کم کم داشتم از ازدواجم با تو پشیمان می شدم.»
 – «ا، دیگر چی؟ راحت باش.»
 – «همین. ای بابا! هی من می گویم بلندشو بیا هی می گوید کجا؟ هی می گویم بیا قاب را روی دیوار بکوبیم هی می گوید کجا؟»
 – «نخیر هم نگفتم کجا. گفتم کدام قاب»
 با شرارت خندید و گفت: «بکوب روی سرم»
 – «حیفت نمی آید علی جان؟»
 خوشحال شد و گفت: «چه عجب ملاحظه سر من را کردی و نکویدش توی فرق سرم.» «منظورم سر تو نبود که، منظورم قاب بود حیفت نمی آید قاب را بکوبم توی سرت خوب می شکند دیگر به درد نمی خورد.»
 – «امان از زبان تو شیدا!»
 – «این به جای جواب حرفت تا تو باشی دیگر از آن حرف ها نزن.»
 روی صندلی نشستم روبرویم نشست و گفت: «قهری؟»
 جواب ندادم.
 – «با توام شیدا، قهری؟»
 – «نه بابا، مگر بچه ام؟»
 – «خدارا شکر، بلند شو یک چایی بریز بخورم که حسابی تشنه ام کردی.»
 نیم ساعتی گذشت. نیما و نوشین گرم صحبت بودند. علی حوصله اش سر رفت و گفت: «شیدا می گویم خوب است این پسر ما هنوز خجالتی است یک ساعت است دختر مردم را رها نمی کند. وای به روزی که پرررو بود.»
 با اعتراض گفتم: «علی»

خندید و گفت: «راست می گویم دیگر.»

در این هنگام نیما به آشپزخانه آمد و گفت: «مامان نمی خواهید بیایید پیش ما.» علی گفت: «چرا بابا اتفاقاً الان داشتم می گفتم از نیما و نوشین بی خبریم برویم یک سر به آنها بزیم نکند نیما...»

نیما با خنده گفت: «منونم بابا من و نوشین می خواهیم که...»

- «بگو پسر چه می خواهی بگویی؟»

- «علی اذیتش نکن، برو نیما جان بقیه اش باشد با ما. نگران چیزی هم نباش.»

با علی به سالن برگشتم. نوشین خوشحال نشسته بود. علی نشست و گفت: «خوب نوشین خانم یک کلام می گفتم پسر زشت ما را می خواهی.»

نیما با خنده سر به زیر انداخت. نوشین گفت: «راستش خیلی وقت است منتظرم تا نیما حرفش را بزند کم کم داشتم به این باور می رسیدم که دوستم ندارد.»

علی گفت: «نیما اصولاً بچه خجالتی است باید کمی هولش بدهیم. من دیشب یک کم توی هول و هراسش انداختم این بود که نتیجه داد امیدوارم به زودی مراسم جشن ازدواج شما را به پا کنیم.»

عصر بود که شهروز دنبال دخترش آمد. هر چه او را به داخل تعارف کردم نیامد گفت کار دارد باید برود. نوشین با خوشحالی از همه خداحافظی کرد و رفت.

فردا صبح دوباره به منزل ژیلایا زنگ زدم. این بار شهروز گوشی را برداشت وقتی ماجرا را برایش گفتم خندید و گفت:

- «راستش شیدا جان، من و ژیلایا خیلی وقت است از خدا می خواهیم این آقا پسر تو بیاید خواستگاری دختر ما. از نظر من و ژیلایا نیما پذیرفته شده است. ولی پدر بزرگ نوشین هم حق دارد برای نوه اش نظر بدهد اگر موافق باشید شما وقتش را مشخص کنید تا دور هم جمع بشویم و صحبت کنیم.» با خوشحالی پذیرفتم.

قرار را برای روز جمعه گذاشتیم. عصر بود نیما کلی به خودش رسیده بود. ریتا سر به سرش می گذاشت و علی می خندید.

وقتی همه حاضر شدیم که راه بیفتیم علی گفت: «بین پسر من هنوز هم دیر نشده تا اسیر و گرفتار نشدی می توانی برگردی و خودت را نجات بدهی ولی همین که عروس خانم سینی چای را جلویت گرفت دیگر کار تمام است غرق می شوی. از ما گفتن بود.»

نیما خندید و گفت: «یعنی شما با ازدواج با مادرم غرق شدید؟»

- «آره عزیزم ولی خوشبختانه من قبلاً دوره غواصی را گذرانده بودم این بود که زنده ماندم.» خندیدم و گفتم: «بس

کن چرا بچه ام را اذیت می کنی؟» ریتا گفت: «بابا شما موقع ازدواج با مامان چه احساسی داشتید؟» علی خندید و گفت: «این احساس گفتم نیست باید که در شرایط قرار بگیری به امید خدا بعد از نیما می رویم سر وقت تو و ایمان آن وقت می فهمی ازدواج با کسی که دوستش داری چه حسی به آدم می دهد.» ریتا با خجالت و خنده ما را ترک کرد و به آشپزخانه رفت. با اعتراض گفتم: «علی تو کاری به غیر از اذیت کردن این بچه ها نداری؟ چرا این طوری می کنی؟»

- «این را گفتم تا دیگر سر به سر این قند عسل نگذارد.»

وقتی به خانه شهبروز رفتیم با برخورد گرم شهبروز و ژیلایا روبرو شدیم. نوشین مشغول پذیرایی بود که پدر ژیلایا از اتاقش خارج شد. همه به احترامش ایستادیم. عصا زنان به ما ملحق شد. چشمانش سویی نداشت همه ما به او احترام خاصی می گذاشتیم. علی از میان جمع شروع به صحبت کرد و از پدر ژیلایا اجازه خواست تا نوشین را برای نیما خواستگاری کند.

نیما دل نگران به پدر ژیلایا چشم دوخته بود، همین طور نوشین. نمی دانستم چه می شود فقط در دلم دعا می کردم او به این ازدواج رضا دهد تا این دو بدون دردسر با هم عروسی کنند. وقتی صحبت علی تمام شد پدر ژیلایا گفت: «اولاً خیلی خوش آمدید من همیشه از حجب و حیای بچه های شما حرف زدم و گفتم توی فامیل بچه های شما خیلی خوب و سر به راه هستند. نیما جان هم مثل نوه خودم می ماند اگر نوشین رضا باشد من هم راضی ام. من نیما را دوست دارم.»

من با خوشحالی و ناباوری گفتم: «راستش آقای کامیاب ما فکر نمی کردیم شما به این ازدواج راضی باشید.» - «چطور می توانم مخالف باشم وقتی همه موافقتند. نیما جان هم که هیچ ایرادی ندارد و از همه مهمتر عروس و دامادند که هم را پسندیدند. بعد هم شیدا خانم روزی که صلیب مارال را توی گردن شما پیدا کردم خوشبختی دوباره به سویم برگشت. گرچه مارال را از دست داده بودم ولی فرزندان گم شده ام را پیدا کردم و زندگی کنار دختر و پسر معنای قشنگی پیدا کرد. شوهر تو زندگی را به دختر من برگرداند حالا من تنها کاری که می توانم بکنم این است که نور چشم آن مرحوم، نیما جان را به عنوان همسر آینده نوشین، نوه خودم بپذیرم. امیدوارم با هم خوشبخت بشوند.»

شهبروز و ژیلایا خوشحال شدند. این خوشحالی به ما هم سرایت کرده بود. علی هم با خنده سعی داشت لبخند را به لب پدر ژیلایا که اندوه از چشمانش بیداد می کرد برگرداند.

ژیلایا گفت: «پدر حالتان خوب نیست؟» نم اشک را با دستان لرزاننش گرفت و گفت: «نه دخترم خوبم. یاد مادرت افتادم تا به حال نگفته بودم نوشین خیلی شبیه مارال است. امیدوارم نوشین جای مادربزرگش هم خوشبخت بشود.» نوشین اشکش را پاک کرد و گفت: «پدر بزرگ من خوشحالم که این را می شنوم. مادربزرگ زن مهربانی بوده خیلی هم شما را دوست داشته ای کاش او زنده بود.»

پدر ژیلایا آهی کشید و گفت: «بله ای کاش او زنده بود تا فرصت داشتیم کنار هم بودن را تجربه کنیم. بدون هیچ مزاحمی. بدون هیچ چشم حسودی. هیچ می دانستید زندگی من و مارال را یک دوست به هم ریخت. نسرین، دوست مارال که با رفت و آمد مکررش زندگی ام را به هم ریخت. من این را وقتی فهمیدم که مارال بچه هایم را برده بود. نسرین آخرین ضربه اش را به مارال که از نظر روحی وضع مناسبی نداشت زده بود و خودش را همسر من معرفی کرده بود حال آن که او فقط گاه گاهی به کمک مادرم می آمد تا در مراقبت بچه ها او را کمک کند شاید که با رفت و آمدش نظر من را به خود جلب کند و با او ازدواج کنم. غافل از این که من در فکر برگشتن مارال بودم. او را به خانه مادرش فرستادم تا که تنبیه شود، تا که دیگر به حرف کسی گوش ندهد ولی تصمیم داشتم او را برگردانم نمی توانستم او را فراموش کنم. او زن خوبی بود خیلی خوب.» ژیلایا گفت:

- «پدر نگفته بودید نسرین زن شما نبوده.»

- «چون کسی نپرسیده بود بعد از دزدین بچه هایم توسط مارال، نسرین را از خانه بیرون کردم. مادرم که بیمار بود برایم گفت بین مارال و نسرین چه گذشت. سعی کردم مارال را پیدا کنم. برایش توضیح بدهم کاریش ندارم می

تواند به زندگیش برگردد ولی دیگر هیچ وقت نه او را پیدا کردم نه بچه ها را تا شما را که برای عمل به بیمارستان آورده بودند دیدم.» ژیلا با اندوه گفت: «مادر من زن عاشق و بی کسی بود که فریب یک آدم حسود و شوم را خورد. من برای او متاسفم.» علی که از شرایط بوجود آمده زیاد خوشحال نبود گفت: «بهتر است این مبحث را کوتاه کنیم درست نیست روز خواستگاری صحبت غم و اندوه باشد شگون ندارد.»

پدر ژیلا بلند شد و عصا زنان خودش را به نیما رساند. نیما به احترامش ایستاد. او دست محبتی بر سر نیما کشید و گفت: «تنها دلخوشی زندگییم، تنها خاطره مارال، نوشین را به تو می سپارم. از او خوب مراقبت کن. نگذار که گرد حسد توی زندگیتان پاشیده شود. از چشم حسود دور باشید. همیشه به هم وفادار بمانید و هیچ کسی را محرم خود قلمداد نکنید.» نیما با گفتن: «چشم» سرش را به زیر انداخت. پدر ژیلا انگشتی را که در دستش بود از انگشت درآورد و در انگشت نیما کرد و گفت: «این انگشت را سال ها پیش مارال با انگشتان ظریف خود در انگشتم کرد. برای من که شگون نداشت ولی مطمئنم برای تو خواهد داشت.»

من هم به تبعیت از پدر ژیلا صلیبی را که ژیلا به من داده بود را به گردن نوشین انداختم و گفتم: «این هم یادگاری شما به مارال، که به نوشین برگرداند شد.» برق رضایت در چشمان پیر و کم سوی مجید بیداد می کرد. خندید و گفت: «منونم دخترم این بهترین هدیه عروسی به این دو جوان است.» نوشین به صلیب و نیما به انگشت چشم دوخته بودند و بقیه با لذت به آنها نگاه می کردند. مراسم ازدواج آنها خیلی سریع صورت گرفت. یک نوع نگرانی و عجله در رفتار همه به چشم می خورد. وقتی مجید به اتاق عروس و داماد آمد دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد: «مارال!»

من به خوبی او را می فهمیدم. می دانستم نوشین او را یاد مارال انداخته. علی کمکش کرد تا به عروس و داماد رسید. آن ها را دست به دست داد و گفت: «مارال، تو لیاقت خوشبختی را داری.» این تنها حرفی بود که از زبان پدر ژیلا شنیده شد او تا آخر مجلس ساکت و متبسم فقط به نوشین چشم دوخته بود و هیچ کس متوجه حال زار او نبود. ژیلا خودش را به من رساند و گفت: «پدرم رنگ پریده به نظر می رسد نکند بیمار باشد.»

- «نه نگران نباش آقای دکتر یاد مارال افتادند.»

ژیلا به دخترش نگاهی کرد و گفت: «خدا کند بخت و اقبالش به مادرم نرود.»

نگرانی ژیلا به من سرایت کرده بود. رنگ و روی دکتر خیلی پریده شده بود برای دلداری دادن به ژیلا گفتم: «خودت را ناراحت نکن ژیلا جان آن ها ما را دارند که از هر دوستی برای شان دلسوزتریم. مطمئن باش آن ها به بی راهه نخواهند رفت.»

آهسته گفتم: «امیدوارم.» بعد از این که عروس و داماد را راهی خانه خودشان کردیم همه خسته به استراحت پرداختیم. هیچ کس خبر نداشت که پدر ژیلا، دکتر مجید کامیاب صبح فردا را نخواهد دید. او را نزدیک قبر همسرش به خاک سپردیم همان طور که وصیت کرده بود. در وصیت نامه اش نوشته بود:

«روزهای دوری از تو خیلی سخت بود، سخت تر از جان دادن. بی وفا بودی مارال، خیلی بی وفا. چطور توانستی مجیدت را تنها رها کنی و بروی؟ چطور توانستی تمام خاطرات خوش زندگییم را با خود یکجا ببری؟ مارال، عشق من، ای کاش یک بار فقط یک بار دیگر دست نوازش گر تو را بر گونه ام حس می کردم. ای کاش نگاه شهلایت را که دلم را زیر و رو می کرد یک بار، فقط یک بار دیگر می دیدم.»

افسوس که تو را از دست دادم. افسوس که چشم زخم زمانه تو را هدف گرفت، افسوس که با یک اشتباه ساده ات زندگیم را فنا کردی. مارال! ای کاش می دانستی با رفتنت چه شرری به جانم زدی. شهرها را، کوچه ها را، خانه ها را به امیدت گشتم ولی هر چه بیشتر گشتم کمتر اثری یافتم. مارال! ای کاش می فهمیدی تمام قلب و هستی ام بودی. تمام امید زدگی. ای کاش می فهمیدی واژه مادر چقدر مقدس است و هرگز به فکر رقابت با آن نمی افتادی. ای کاش به جای رقابت و حسادت کمی فکر می کردی و این گونه من را در حسرت یک نگاه، یک لبخند، یک آرزو نمی گذاشتی ولی افسوس و هزار افسوس، حال که به تو می پیوندم خوشحالم. خیلی خوشحال. نور چشمانم همه سر و سامان گرفتند و آنچه را که باید بیاموزند آموخته اند. ژیلا و حسام هر دو خوشبختند. حال با آرامش به سویت می آیم تا بدون حضور هیچ چشم حسودی کنارت به آرامش برسم. می دانم که سال هاست منتظرم هستی. از این که این همه منتظرت گذاشتم معذرت می خواهم. من را ببخش عزیزم. دوستت دارم مارال، همیشه.»

در مراسم خاکسپاری دکتر مجید کامیاب هیچ کس به اندازه نوشین، ژیلا و حسام که به تازگی از خارج برگشته بود غریبانه نمی گریستند.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید